

# لـ جـ رـ بـ

نویسنده: لئونور فلیشر  
ترجمه: فاسمه بیسری



Enkido  
Parse

لئونور فليشور

# رین من

دکتر قاسم کبیری



اندیشه

تیران، ۱۳۹۹

ترجمه این اثر را به برادران  
محسن و مهدی  
تقدیم می‌کنم.

این اثر ترجمه‌ای است از:

RAIN MAN  
Published by the Penguin Group  
First Published 1989

كتاب فروش  
دانلش  
 Shiraz - خیابان صورتگر  
تلن ۳۰۹۲۶۱

از سرکار خانم دکتر فرشته سلیمانی، همسکار ارجمند، پناهاطر انتخاب کتاب  
و تشویق اینجانب به ترجمه آن صمیمانه سپاسگزارم.

انتشارات ققنوس  
خیابان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹

رین من  
لئونور فلیشر  
ترجمه قاسم کبیری  
چاپ اول، ۴۰۰۰ نسخه، چاپ مهر ایران  
تابستان ۱۳۶۹  
حروفچینی پیشگام  
حق چاپ محفوظ است

# کتاب - لایکنر

## مقدمه

کتاب حاضر اثر برجسته‌ای است که به اغلب زبانهای دنیا ترجمه شده است، و فیلمی که برآساس داستان آن ساخته شده، بر پرده اکثر مینماهای جهان ~~بیلیو~~ نهایاً تماشاجی را به تحسین واداشته است.

نویسنده این کتاب لوثور فلیشر است که بیش از بیست و پنج سال در همه جنبه‌های انتشاراتی کار کرده است و دارای آثار ارزشمندی چون: *ستاره‌ای متولد من* شود، آسمان می‌تواند منتظر بماند، شهرت، قربانی پروردگار، سه دوست و آزار دیگری در زمینه‌های مختلف است.

این الی که برآسas سناریوی رونالدیان و باری مارو و به کارگردانی بریلوینسن و با بازیگری داستن هوفمن در نقش ریموند و تمام کروز در نقش چارلی به روی پرده سینما آمد، یکی از بحث‌انگیزترین فیلم‌ای دهه اخیر بود. این فیلم کاندیدای هشت جایزه اسکار شد که نیمی از آنها را دریافت کرد (بهترین فیلم‌نامه، بهترین کارگردان، بهترین بازیگر مرد و بهترین فیلم).

موفقیت شگفت‌انگیز این فیلم ساده بددست نیامد؛ سوژه حساس کار با ~~یک~~ پیمار روانی می‌توانست قیلم را به یک ملودرام سطحی تبدیل کند، اما ظرافت و دید دقیق نویسنده‌گان قیلم رونالد باس و باری مارو دست به دست هم داد تا اثر ارزشمندی را شکل بخشنند.

و کلیه خوانندگان بخصوص دانشجویان شاخدهای مختلف روانشناسی از مطالعه آن بهره کافی گیرند.<sup>۴</sup>

مترجم

رونالدباس که دارای مدرک حقوق از هاروارد است، پیش از آنکه عملاً به صحنه سناریونویسی کشانده شود رمانهایی به نام: *دزد تمام عیار*، *بعران لایم* و *فریب ذمہد* را براساس اوضاع جنگی جهانی دوم منتشر کرد.

و باری مارو که علاوه بر نویسنده‌گی به موسیقی و عکاسی نیز مشغول است و در خصوص بدرفتاری سالمدان و به فراموشی سپردن آنان فعالیتهای گسترده‌ای دارد، تاکنون آثار معتبر تلویزیونی بسیاری چون: *بیل*، *آوازی برای تو*، *داستان کارل کارپینتر* و *توطئه عشق* را نوشته است.

توازن جالب بین بخوردهای جدی و کمیک (اعمال از روی جهالت توسط برادور روانی) و همچنین تعادل موزون بین رفتارهای واقعگرایانه و فراواقعگرایانه (که در چارچوب علمی-تخیلی جای می‌گیرد) این اثر را در قالب فیلم، کار بر جسته‌ای در عالم سینما ساخته است.

کارگردانی بسیار خوب بریلینسن و بازی وصف-تپذیر و به یادماندنی داستن هوفمن - ریموند - چنان اثر زیبا، روان و یکدستی ارائه داده است که یکی از ارزش‌ترین فیلمهای تاریخ سینما را بوجود آورده است.

بر همین اساس کوشش ما بر آن بود که کتاب بازهایت دقت و امانت ترجمه شود. فقط در یک مورد که به بازی بیس بال مربوط می‌شود، از ترجمه دو صفحه که تماماً در خصوص این بازی است به دو دلیل صرفنظر شد:

۱- از اصطلاحات بازی حتی متخصصان ورزشی ایران که مورد مشورت قرار گرفتند، اطلاع زیادی نداشتند.

۲- به فرض هم که واژه‌سازی‌هایی صورت می‌گرفت، چون احتمال قریب به یقین اکثر خوانندگان با قواعد بازی بیس بال آشنایی ندارند، خواندن آن صفحات برایشان در هر حال ناپذیرم می‌بود.

در هر صورت امید است که ترجمه این اثر خدمتی در اعتلای عواطف برادرانه ما نسبت به یکدیگر بحساب آید،

\* در نوشتمن این مقدمه از مجله فیلم، شماره ۷۷، سال هفتم، استفاده فراوان شده است.

## فصل اول

او ضاع کاملاً رو براه بود. امکان کوچکترین اشتباهی نمی‌رفت. این بهترین معامله چارلی بایبیت<sup>۱</sup> تا آن زمان بود و تمامی جزئیاتی را که او برایشان ارزش قائل بود در خود داشت، ضمن آنکه از درخشش و طمطرانی خاص برخوردار بود، از این سرمایه‌گذاری صفر سود کلانی هم عایدش می‌شد، سرمایه‌اش سریعاً به او برمی‌گشت و از این گذشته کاری بود قانونی، درست است که جزء معاملات کلان نبود، ولی به هر حال جنبه قانونی داشت، بدون آنکه ریسکی در کار باشد. لااقل طوری بود که چارلی بایبیت سرتب به‌خود می‌گفت: «ریسکی در کار نیست».

البته این معامله نیاز به گفتگوهای فوری داشت و تردستیهای فوریت، اما همین جنبه کار بیشتر از هر چیز مورد علاقه چارلی بود و چارلی، این استاد بزرگ بالماسکه که اکنون کارش به اینجا کشیده شده بود در هر دو کار مهارت داشت. هفته‌های متوالی صرف جور کردن امور شده بود اما به زحمتش می‌ارزید. تهیه پول مشکلترين بخش آن

بود. دویست هزار دلار، دویست هزار دلار پول نازنین، بیشتر کشمکشها صرف پیدا کردن یک پشتوانه مالی، یعنی یک آدم پولدار شده بود. برتویات<sup>۲</sup> آدم زرنگی بود، او بدنبال نعل کردن خر مرده می‌گشت، اما چیز زیادی نصیبش نمی‌شد. مورد وثیقه تازه از کشور ایتالیا سرزین *mamma mia* رسیده و بر روی اسکله تابشی خیره کننده داشتند: محموله عبارت بود از شش اتومبیل لمبورگینی<sup>۳</sup> کلاسیک معرب که به ارزش هر دستگاه هشتاد هزار دلار ناقابل. همه آنها، لااقل ذعلاً به او، به چارلی تعلق داشتند. و او می‌توانست به آنها چشم پذورزد، لمسشان کند و بر بدنه صاف و لفزنده و درخسان آنها دست پکشد، کاپوتها یا شان را بالا کشیده و مکانیسم بی‌عیب و نقص و عالی موتورها یا شان را بازرسی نماید، بوی چرم تازه روغن‌مالی شده و طایرهای تازه‌شان را استشمام کند. بویی که از بوی هر عطری برایش دلپذیر تر می‌نمود.

چارلی با بیت در حالیکه اظهارنامه‌ها را از کیف ظریف تمام چرمی خود بیرون می‌آورد به مأمور گمرک گفته بود: «اوراق لازم اینجاست، شش لمبورگینی کونتاش مدل سالهای اخیر، یک دستگاه نقره‌ای، دو دستگاه مشکی، یک دستگاه سفید و دو دستگاه قرمز با تودوزی قرمز».

مأمور بی‌توجه به چاخان بازیهای شوق‌آمیز چارلی اوراق را گرفت و با دقت بازرسی کرد و بعد مهر و امضاء کرد. بعد از همه این کارها آن وقت به چارلی نظر افکند و با لبخندی ریشخند‌آمیز گفت: «میخواهی در مسابقه تغیریب اتومبیل شرکتشان بدھی؟»

چارلی با لبخندی در جواب گفت: «نه، قریبان، در مسابقه ملکه زیبائی». و چنان از کار خودش خوشش آمد که کم مانده بود منفجر شود.

در تمام طول راه و به هنگام بازگشت به دفتر کارش نر مورد معامله می‌اندیشید و آن را در ذهن خود بمنور می‌کرد و به دنبال عیب و نقص کار می‌گشت، اما عیبی پیدا نمی‌کرد. این حد اعلای کار در این مدت نزدیک به ده سال معامله و دوز و کلک و تقدیر برای جمع‌آوری چند دلار بود و خود شاهکاری بحساب می‌آمد. این معامله او را از دلالی اتومبیلهای دست دوم نجات می‌داد و او را در راهی تازه و در مصاف بزرگان این حرفه، یعنی واسطه‌های دارای فرانشیزهای بالا و نمایشگاه‌های عجیب و غریب قرار می‌داد. خدا حافظ سن پدر و سلام بل این.

بسیار خوب. قرار بر این بود که ترتیب کار به این صورت باشد: دویست هزار دلار از «ویات» در مقابل سفتۀ کوتاه‌مدت با بهره ۱۷ درصد (واقعاً که این حرامزاده چه حرصی داشت) قرض‌گرفته و از اتومبیلهای هم بعنوان وثیقه سفتۀ استفاده شود. این دویست هزار دلار بعلاوه پیش‌پرداخت قابل توجهی که لنی بریش<sup>۴</sup> از شش مشتری عضو ستدیکای حقوق‌دانان دریافت داشته و آنها را در صفات انتظار گذاشته بود باز پرداخت‌کل قیمت اتومبیلهای را تشکیل می‌داد. مبالغ قابل توجهی نیز خود چارلی خرج کرده بود. یعنی آنکه اتومبیلهای زیاد هم ارزان تمام نشده بودند. پس از چانه زدن‌های بسیار با عرضه کنندگان مأموراء بحار خویش توانسته بود این شش اتومبیل لمبورگینی کورسی

آن تیک را که هیچیک از آنها بهم شباهتی نداشتند صحیح و سالم بهبلغ هر دستگاه ۴۰۰۰۰ دلار بخرد. سه سال قبل چارلی می‌توانست آنها را با قیمتی بمراتب پایینتر خریداری کند، ولی اکنون قیمت لیرا در مقابل دلار کم شکن شده بود. قیمت فروش هر دستگاه ۷۵۰۰۰ دلار بود که البته برای شیرین کردن معامله و خوشحال ساختن مشتریان ۱۰ درصد از آن بعنوان تخفیف کم می‌شد. اتومبیل‌ها حاضر و آماده در اسکله سن پدرو در حال ترجیح من بودند. خود چارلی کنار بندر رفته بود تا مراقب پیاده‌کردن آنها از کشتی‌های باری ایتالیایی باشد و اطمینان حاصل کند که به بدنه زیبای آنها خراسی وارد نمی‌آید. او را مالکیت آنها صحیح و سالم تا و در کیفیت گذاشته شده بود. تنها کاری که باید چارلی انجام می‌داد در اختیار گرفتن اتومبیل‌های کورسی بود و جابجا کردن آنها بگونه‌ای که هیچکس بجز خود او آنها را ردیابی نکند تا اوراق ثبت مر بوط به کالیفرنیای آنها آماده شده و بقیه پول را هم از خریداران - که در واقع با قیمت خالص ۶۷۵۰۰ دلار واقعاً خرید ارزانی کرده بودند - جمع‌آوری گردیده و اتومبیل‌ها را تحویل دهد و بدین ترتیب پس از باز پرداخت بدهی نزولی خود به یک منفعت فوری شش رقصی بزرگ دست یابد، بدون آنکه حتی دسته‌ایش را کثیف کرده و یا به لباس‌ای جیورجیو آرمانی<sup>۷</sup> چسبانش چروکی افتاده باشد، تازه بدون آنکه دیناری از جیب مایه گذاشته باشد. از این گذشته همه از این معامله خوشحال خواهند شد. شش و کیل ازدواج و طلاق ساکن بوری هیل<sup>۸</sup> اتومبیل‌های

لوکس صحیح و سالم را با ۱۰ درصد تخفیف سوار می‌شوند، شخصی که پشتوانه مالی چارلی است پونش را با ۱۷ درصد نزول آن دریافت می‌دارد. و چارلی با پیش نیز در آپارتمان شخصی خویش در پالم اسپرینگز<sup>۹</sup> به شمارش بهره خود خواهد پرداخت. البته از اینکه مجبور بود همه اتومبیل‌ها را بفروشد قدری متأسف بود زیرا اگر قدری از قبل خود را آماده می‌کرد شاید می‌توانست لمبرگینی سفید را مال خود کند.

چارلی یک لحظه بفکر افتاد که آن را برای خود نگه دارد. بنافعی که از پنج دستگاه عایدش می‌شد کافی بود. چه می‌شد اگر این اتومبیل قشنگ را محظوظ خود می‌کرد، به او عشق می‌ورزید و در مقام اتومبیلی که مایملک خود اوست سوارش می‌شد. اما چه مانعی دارد، تعداد این اتومبیل‌ها در ایتالیا زیاد است و شکی نیست که روزی یکی از آنها به او تعلق خواهد گرفت.

قرار بر این بود که این معامله تقریباً یک شبه صورت گیرد، اما چارلی برای خود فرصت زیادی باقی گذاشته بود - چهار هفته تمام، یعنی وقتی کاملاً کافی برای به ثبت رسائدهن اتومبیل‌ها و حتی رسیدگی به امور حفاظت از محیط زیست که چهارچشمی مراقب او بودند تا قوانین کویتی «کنترل وسائل دودزایی» آنها رعایت شود.

چه کسی در این دور و زمانه از معامله‌ای این‌چنین بدهش می‌آید، دیناری از پول خودش در خطر نبود و کل منفعت هم یکراست به جیب خود او سوازین می‌شد - یا بهتر بگوییم به جیب او و لئی، او به لئی تنها برای سر و

صورت دادن به کار خریداران ۲۵ هزار دلار قول داده بود. لنى شركت تمام عيار نداشت، يعني هيچ وقت به خود اجازه نمى داد که نصف نصف پرداشت کند، آن هم در برابر آدمى چون چارلى با بيت که مبتکر همه اين ابداعات بود.

حالا که اين معامله لعنتى، لقمه اى اين چنین چرب و نرم بود پس چرا همه چيز از هم متلاشى مى شد و در جلو چشمان چارلى به زمين مى ریخت؟

ترتيب معامله را طوری داده بودند که کارها سريع صورت گيرد. به هر حال بهره ۲۰۰۰۰۰ دلار از قرار نرخ صدی ۱۷ يك قلم چاق و چله ۳۴۰۰۰ دلار مى شد که صاف و ساده به باد هوا مى رفت. هر قدر چارلى زودتر مى توانست اين سفته را بازپرداخت کند بيشتر مى توانست به نفع خود پس انداز کند. اما اکنون تقربياً شش هفته گذشته و هنوز کار معامله بجايی نرسيده بود. به رقم کنتور بدھي مرتب اضافه مى شد و بدھي دولتى اش نيز افزایش مى یافت. بزودی او ضائع حالتى مظنون به خود مى گرفت و کار بجايی مى رسيد که چارلى دچار سختي و مضيقه مى شد.

لعنت بر اين اداره حفاظت از محيط زیست! چرا اينها به دنبال نجات نهنگها و يا ذوب شدن راکتورهاي اتمي نیستند و در عوض با مستمساء قرار دادن قوانین ايانلى و دونزايني اتومبileها سر بسر يك آدم كاسب مى گذارند. آيا اين اداره جليله حفاظت محيط زیست نمى داند که کار گذاشتن شش نازل انشکتور بنzin بسر روی لمبرگيني هاي آنتيك چه مصيبة است؟ اگر صعبت از اتومبile شورلت بود مانعی نداشت، اگر جيپ چروکى هم مى شد مسئله اى نبود. اما واي از اين لمبرگيني! هفته ها گذشته بود که سروکله

مکانيك چارلى با دست خالي پيدا شد. چارلى حاضر شده بود برای هر آداپتور تا حدود ۲۵۰۰ دلار که چيزى چون دزدى سر گردنه است بپردازد، ولی باز هم توفيقى حاصل نشد.

بالاخره نه آداپتور پيدا کردند و نه توانستند برايشان بسازند. آخر اين حضرات ايتاليانى که اهميتي نمى دهند چه نوع هوايى را استشمام کنند! مکانيك چارلى که يك آدم چاق و چله به نام الدورف<sup>۸</sup> بود خيلي جديت مى کرد.

اداره حفاظت از محيط زیست مخالفت خود را در سه نوبت و در سه بازرسى جداگانه با فروش بدون آداپتور آنها ابراز داشته بود، و بدون مهر تأييد اداره حفاظت از محيط زیست بر اوراق ثبت اتومبileها کسی اجازه فروش آنها را در كاليفرنىا نداشت. همين و همين. او مى توانست آنها را کشان کشان به اورگان منتقل کند و در آنجا به ثبت برساند. اما همين حالا هم برای اين کار ديگر دير شده بود. آخر از کجا مى توانست کشته باري مناسب با قيمت مناسب، آن هم در اين وقت تنگ پيدا کند؟

چيزى نمانده بود که چارلى دچار مخصوصه اي بزرگ شود. تا همين الان پيش پرداختهاي سند يكاي حقوق دانان را از هضم رابع گذرانده و چون خيال مى کرد که منفعت حقه خود اوست چاهه خرجش را از قبل کنده بود. آدمى در مقام او مى بايست ظاهرى آراسته مى داشت. خوش دك و پن بودن و زندگى عالي داشتن در اين روزها ارزان تمام نمى شود، آن هم وقتى که يك اصلاح مو صد و پنجاه دلار و عينك آفتاي غير طبى با مارك مناسب و ظاهر آشنا معمولاً ۴۰۰ دلار

ناقابل آب می خورد. و ضمناً فراموش نکنید که چطور دلار امریکا در کشورهای ماوراء بخار با دماغ شیرجه می رزد. یک دست کت و شلوار دست دوز ایتالیایی که دو سال قبل ۱۳۰۰ دلار قیمت داشت این روزها به ۲۰۰۰ دلار بالغ گردیده است. در عوض معامله ای که قرار بود یک شبیه انجام شود، بدون آنکه خطری متوجهش باشد، آنقدر به درازا کشیده است که همه طرفهای در دیس قضیه دارند. حتی نگران می شوند و با تلفنهای لاینقطع و مصراوه خویش این اضطراب را به چارلی بایت که زیاد از این بایت نگران نیست منتقل می کنند.

سوزاننا همسر چارلی اتومبیل ولووی خویش را کنار اتومبیل فراری<sup>۹</sup> نقره ای چارلی بایت پارک کرد. ساعت یازده و نیم صبح جمعه بود. از اتومبیل پیاده شد و دور و بر خود و جایی را که مدتی در آن کار کرده بود خوب برانداز نمود. درست است که نوشته تابلو «مجموعه کلکسیونی بایت» بود، اما در این کلبه فلزی زنگیزده بجز مشتمی خرت و پرت و آشغال چیزی که قابل کلکسیون باشد دیده نمی شد. این کلبه ته یک خیابان پر از آشغالدارانی و انباری قرار گرفته بود، رنگ پشت بام چین و چروک برداشته اش از مدتیا قبل طبله کرده و بصورت رشته هایی باریک پوسته پوسته شده بود. این کلبه که در ۱۹۴۶م بربپا گردیده بود در طول مدت میزبانی کارهای مختلفی را پسر عهد داشت که مجموعه کلکسیونی بایت نه تنها آخرین آنها

بلکه تازه ترین آنها بشمار می آمد. معلوم نبود که چرا چنین زن زیبا و باهوشی با آن تربیت اخلاقی قوی یک خانواده ایتالیایی کاتولیک و فارغ التحصیل صومعه ای جدی و سختگیر به خود اجازه داده بود که در گیر مردی شود که کسب و کارش در این آغل بیقواره ناکجا آباد قرار داشت.

چرا سوزانا که قلم تقدیر بطور وضوح می توانست برایش وضع بهتری را در زندگی رقم بزنند (مثلاً ازدواج با مردی دارای شغلی آبرومند و درآمدی مستمر که هر از گاه فقط در گوشش آواز عشق می سرود) تا این حد دست و پای خود را در کلاف سردر گم آدمی چون چارلی بایت پیچیده بود و شب و روزش را با او سر می کرد. وقتی کیفیش را بر می داشت سرش را تکان داد، در کلبه فلزی را باز کرد و قدم به درون اداره نکبت بار محقری گذاشت که کاملاً آن را می شناخت و بجدداً از خود پرسید: «چرا؟» و وقتی که چشمش به صاحب مجموعه کلکسیونی - بایت - افتاد که با عصبانیت با یکی از تلفنها حرف می زد جواب را دریافت: بخاطر چارلی بایت.

سوزاننا مدتی طولانی او و اشیاء اطرافش را نگاه کرد. بی شک او تابعال به مردی این چنین زیبا برخورده بود. قدی بلند و هیکلی عضلانی داشت، با این وجود کشیدگی و انعطاف پذیری یک مرد ۲۶ ساله را حفظ کرده بود. مو های پر پشت و سیاهش را هر قدر هم سفت و سخت شانه می کرد باز هم خطر درهم پیچیدنش بود. چشمها را درست و کشیده اش در زیر مژه های سنگین او رنگ میشی روشنی به خود می گرفت. لمبهای گوشت آلو دش تا نمی خندید به

لبهای دختران شبیه بود و وقتی که می‌خندید عارف و عامی شیفت، خندیدنش می‌شدند، دلباختگان دندانهای منظم صدفی اش بر اسیران چاه زنخدان او فزو نمی‌گرفت. در عین حال سوزانا آنقدرها هم تهی مفرز بود که تنها مفلوب ظاهر فریبده یک مرد شود، حتی اگر این مرد چارلی باشد که کسی در مقابلش یارای مقاومت نداشت. در هرای دلپذیر شبها بخواب رفتن و صحبتها از خواب بخاستن هیجان‌انگیز است، اما گذراندن بقیه ساعات روز با خیال زیبایی ملال‌آور است، مگر آنکه چیزی ملموس نیز با آن همراه شود.

در مورد چارلی این چیز ملموس هوش همراه با خشم و غضب بود و خلق و خوبی انفعار آمیز و خطرناک در زیر پوششی جذاب و ارزشمند. در عین حال از قدرت فکری کامل برای بررسی عمیق مسائل و رسیدن به راه حل‌های عملی و سریع برخوردار بود. اگر تنها می‌توانست اسب سرکش ذکاآرت خویش را کنترل کند و آن را بجای استفاده در معاملات بی‌ارزش در خدمت امور هم و مفید بکار گیرد به نیرویی بدل می‌شد، که با وجود جوان بودنش، دنیا در مقابل او سر تعظیم فرود می‌آورد.

در حالیکه پک محکمی به سیگاری که بین لبهایش قرار داشت می‌زد با یکدست به سوزانا اشاره کرد که به کارش شغول شود، ولی در واقع تمامی هوش و حواسش متوجه تلفن تند و تیزش بود. سوزانا به طرف میزش رفت و نلفن را پرداشت. با انگشتان نازک و سریع خود شستی‌های چند عدد پشت سر هم را فشار داد تا با یک کشور خارجی در ماوراء بخار صحبت کند. گوشی را روی گوش گذاشت

### و گشت: <sup>۱۰</sup> Pronto? Qui Babitt Collectibles.

مجموعه کلکسیونی با بیت علی رغم نام پر آب و تابش کاری چرند و مضمحل بود. تمامی مکان بوی گند ته سیگار مانده‌ی داد و زیرسیگاریهای سریز کرده در همه‌جا بچشم می‌خورد. سه میز فلزی موجود را در یک حراج مخصوص آب کردن اشاغیل بصورت دست پنجم تهیه کرده بودند. ضمناً سه صندلی چوبی و یک کابینت فایل نیز از جمله ابوا بجمعی دفتر بود. یکی از میزهای تحریر به چارلی و دیگری به سکرتری متعلق بود که در حال حاضر وجود خارجی نداشت، در گذشته هم هرگز وجود نداشت و هرگز هم وجود نخواهد داشت.

این میز تحریر در واقع پس از آنکه چارلی سوزانا را دید و عاشق زیبایی ریز نقش و اندام کوچک و باریک و خصوصیات کاتولیکی سفت و سخت و لمعجه ایتالیایی جدا بش گردید به او هدیه شد. بمحض آنکه فهمیده بود که سوزانا به زبان ایتالیایی سلط است.<sup>۱۱</sup>

ابتکار عمل را بدست او داد. بزودی آنها به هم علاقه‌مند شدند، و در همان هفت‌اول شروع کار با «مجموعه کلکسیونی با بیت باهم ازدواج کردن و کمک‌های سوزانا در انجام معامله با فروشنده‌گان لمبرگینی بسیار ارزشمند بود.

«شريك» چارلی پشت میز سوم می‌نشست، این شخص در واقع یک کارمند بود. لنی بریش بیست سال داشت ولی در سه سال اخیر کارش فروشنده‌گی از طریق تلفن بود. اکنون با تلفن حرف می‌زد، منتها فریاد نمی‌زد، نانه‌ی-

۱۰. بفرمایید؟ مجموعه کلکسیون با بیت.

۱۱. زبان توسکانا از زبان اهالی رم.

کرد. روی دیوار با پونز نقشه‌های آلمان و ایتالیا را نصب کرده بودند. با وجود لباس‌های دست‌دوز ایتالیایی و کفشهای مغارشی انگلیسی و تیپ پر فیس و افاده‌اش، چارلی با بیت چیزی بیش از یک فروشنده اتومبیل دست دوم نبود که همه کار و بارش به مختصری پول استقراری بند بود.

وقتی چارلی به صدای مخاطب آن طرف سیم گوش می‌داد صدای فریادش پایین آمد. ابروهای پرپشتش بصورت اخمي سنگیسن بهم کشیده شد و در حالیکه با خشونت تمام به سیگارش پاک می‌زد، انتظار می‌رفت که هر لحظه ممکن است مجدداً منفجر شود.

لنی ناله‌کنان می‌گفت: «نه، قربان من با آقای با بیت همین امروز صبح درباره این موضوع خاص صحبت کردم...» چشم‌هاش لا به کنان از چارلی می‌خواست که به او در این مورد کمک کند، حتی دستش را به علامت خواهش گشود، اما چارلی گرفتاریهای خودش را داشت گرفتاریهایی که در حان انفجار بودند.

فریادزنان در گوشی تلفن گفت: «بله، پنج و نیم هفته است، هفته! آخر چطور می‌شود آدم پس از سه بار مراجعته نتواند از این اداره لعنتی حفاظت محیط زیست جواب مساعد بگیرد؟»

لنی که سرگرم مکالمه تلفنی مشاجره‌آمیزی با یکی از خریداران نگران لمبرگینی نقره‌ای مدل ۸۵ بود سرش را از روی گوشی برداشت. این عدم پذیرش با رسوم اداره حفاظت محیط زیست برایش تازگی داشت و خبر خوش آیندی نبود.

با حالتی استیصال‌آمیز در تلفن چنین گفت: «بله،

قربان، بالاخره دارند قضیه اداره حفاظت از محیط زیست را رو براه می‌کنند. فقط یک... یا دو روز دیگر...». چارلی غریباند می‌کرد: «کار شما در اینجا سکه است. شش اتومبیل، هر کدام سه بار! می‌شود هجدہ - البته این رقم امتیاز زیادی در بیس بال بحساب نمی‌آید، اینطور نیست؟ شما چکاره هستید، مکانیک یا مهندس پایگاه فضایی. ما باید این اتومبیلهای نفرین شده را از اینجا حرکت بدیم. اینجا که یک وزیر عامل و باطل اتومبیل نیست. اینجا محل کسب ماست! من دارم تلف می‌شوم! لعنیها به من کمک کنید!»

اکنون بخاطر فشار بیشتر نزدیک از آن سوی سیم، عرق از سر و روی لنی جاری شده بود: «بسیار خوب، قربان، خی... می‌کنم این زیاد ضرورت نداشته باشد.» آنگاه به لکن افتاد و دستش را به علامت درخواست از چارلی تکان داد.

اما چارلی به لنی توجهی نکرد: «بله، پس بفرمایید من با این بدھی و بھرۀ بالای آن چکار کنم؟ من دویست هزار په او بدھکارم! دویست و سه صفر!» با عصبانیت سیگارش را در زیر سیگاری پر خاموش کرد و فوراً یکی دیگر آتش زد. سوزانا تلفنش را تمام کرد با ادای کلمات<sup>۱۲</sup> Ciao grazie گوشی را گذاشت. وقتی ساعتش را که به میج ظریف شد نگاه کرد، با ناشکیبایی ابرو درهم کشید. دستش را بطرف چارلی دراز کرد و بطور مشخص به ساعت اشاره کرد. بزودی بایستی راه می‌افتادند. ساعت یازده می‌شد و بیرون

رفتن از شهر با ترافیک بزرگراه در روزهای یکشنبه پایان هفته‌خدا می‌داند چقدر طول می‌کشد. پالم اسپرینگز راهی طولانی بود و سوزانا نیز ناراحت گذشتند از بیا بان به هنگام شب. چارلی قول سه روز تعطیلات با جشن و سور را به او داده بود. البته این صحبت مربوط. به سه هفته قبل می‌شد، موقعی که هنوز چیزی وجود داشت که برایش جشن بگیرند.

چارلی نگاهی تند به سوزانا کرد و با سر علامتی داد که مضمونش این بود: «بابا، یک لحظه آرام بگیر. من اینجا کلمی دردرس دارم. کمی دیگر هم شکمیابی بخراج بده.» بعد فوراً همان مکالمه تلفنی را که تا آن حد به خشمش آورده بود از سر گرفت.

«میتوانست اتومبیلها را یازده روز قبل ببرد! آخر اینها در گروند، محض رضای خدا! من با دوز و کلک کاری کرده‌ام که طلبکار دست نگهدارد!» سوزانا می‌دید که علامت وحشت پشت پلکهای چارلی خود را نشان می‌دهد.

تلفن زنگ زد، تلفن سوم روی میز سوزانا. چارلی چشمکزنان به سوزانا اشاره کرد، منظورش این بود که سوزانا به تلفن جواب دهد. سوزانا در حالیکه گوشواره‌های حلقه‌ای خود را از گوش درمی‌آورد گوشی را برداشت و با خوشحالی گفت: «مجموعه کلکسیونی بابیت.» صدایی غضبناک فریاد برآورد.

لئی با حرفهای نامفهوم خود مشغول صحبت تلفنی بود: «بله، قربان، میدانم که توافقنامه برای چهار هفته بوده است...» خشمناک و مستاصل دستش را تکان داد تا نظر چارلی را جلب کند، اما چارلی به او توجهی نکرد و به

مبازه اش در سنگر خویش ادامه داد.  
چارلی التصالن در تلفن خود می‌گفت: «بین تلکه نقدی را آزمایش کرده‌ای؟ مگر یک مامور اداره حفاظت بحقیقت زیست ناسلامتی چقدر عایدی دارد...» و خوش را قطع کرد، زیرا متوجه شد که سوزانا با حالتی وحشت‌زده به او اشاره می‌کند. او مخاطب تلفنی اش را در انتظار گذاشته بود، اما چارلی از حالت صورتش می‌خواند که تلفنی بسیار ضروری است.

پس از آنکه توجه چارلی را جلب کرد گفت: «ویات است، میخواهد راجع به آن پول نزولی صحبت کند». چارلی پاسخی نداد ولی یکمرتبه کاملاً سرد و بیحرکت شد و چشمها می‌بینی اش خیره ماند.

سوزانا ادامه داد: «میگوید اگر پول من را تا ساعت پنج و نیم فراهم نکند تمامی آنها را توقيف... خدا شاهد است این عین چیزی است که گفت... تمامی آنها را توقيف خواهد کرد».

چارلی با صدایی فریاد مانند در دهنی تلفن گفت: «مجدداً زنگ هیزنم» و قبل از آنکه مکانیک بتواند جواب دهد گوشی را قطع کرد.

لبخندی کودکانه بر صورت زیبای چارلی بابیت نقش بست. لبخندی کودکانه و در عین حال مردانه، لبخندی به علامت پیروزی و مجاب شدن. سوزانا که فی الفور عظنو شده بود یک قدم به عقب برداشت و سرش را به علامت نفی باشد حرکت داد. اوضاع هرچه که بود، او نمی‌خواست در آن شریک باشد. روح فناناپذیر او از زندگی با چارلی بعد کافی در خطر بود. چارلی دستش را روی شانه

همسرش گذاشت. صدایش پایین و کنترل شده بود، چنانکه گویی هیچ اشکالی وجود ندارد و همه این‌ها را جزء «سازنل یک‌نواخت روزمره است.

«بمیش بگو... از موضوع سر در نمی‌آورم. چک را روز سه‌شنبه امضاء کرد من و دیگران ناظر بودیم و خود من شخصاً آنرا بدست نامه‌رسان دادم».

سوزاننا به علامت نفی به تکان دادن سر ادامه داد. او نمی‌دانست منظور از این کارها چیست، ولی می‌دانست که آنچه که می‌شنود دروغی بزرگ است. سه هفته بود که از اینطرف و آنطرف درباره درگیریهای چارلی با بیت می‌شنید - آخر چطور، وقتی که هر سه میز تحریر آنقدر بهم نزدیک بودند و چارلی اینقدر بلند بلند با تلفن حرف می‌زد، چنین چیزهایی ناشنیده باقی می‌ماند. - اما او نمی‌خواست دخالت کند، حتی نمی‌خواست چیزی درباره قضیه بداند. هدف از استخدام او ایتالیایی بودن و ایتالیایی حرف زدنش بود. آنچه که به سوزاننا مربوط می‌شد همین بود. همین. اگرچه در عمق وجودش می‌دانست که قضیه به اینجا ختم نمی‌شد، زیرا لااقل از روابط شخصی خود و چارلی خبر داشت. او اکنون همسر چارلی بود و به گردنش حق داشت، اما در به کرسی نشاندن این حق و فشار وارد آوردن بر چارلی تردید داشت.

چارلی موهای مجعد و پرپشت سوزاننا را نوازش کرد و صدایش را حتی از گذشته نیز پایینتر آورد: «بین، خواهش میکنم، بخاطر آنکه من مجبور هستم تو باید این حرف را بزنی».

چارلی می‌دانست که چگونه سوزاننا را نرم کند و اکنون

سوزاننا نرم شده بود. با وجودیکه از خود بخاطر قبول موضوع تغیر شده بود و از دست چارلی خشمناک بطرف تلفن برگشت و گوشی را برداشت و کلیدی را که «خصوص منتظمه گذاشتن تلفن‌کننده بود فشار داد.

در حالیکه شنیده‌هایش را بازگو می‌کرد گفت: «قربان، من سردر نمی‌آورم. آقای بابیت چک را روز سه‌شنبه امضاء کردنده، من و دیگران ناظر بودیم. و من شخصاً آنرا به دست نامه‌رسان دادم.» و پشت سرش چارلی نفس راحتی را که چون بعضی در گلویش گیر کرده بود کشید. سوزاننا دوباره به ویات گفت: «گوشی، تا تلفن دیگر را جواب بدهم». آنگاه حرف ویات را تکرار کرد: «بنج و نیم، بامبول موقف!»

چارلی بابیت شروع به قدم‌زنن کرد. مسائل بسرعت در ذهنش مرور می‌شد و همزمان تمامی بدنش برای هماهنگی با اندیشه‌هایش به ارتعاش درآمده بود. «ممکن است لطفاً از حسابدارشان بخواهند که یکبار دیگر به صورتحسابها نگاه کنند؟ این را بعنوان لطفی به شما انجام دهند. بگو اگر مشکلی پیش بیاید همه‌چیز سر من خراب می‌شود».

سوزاننا ابرو درهم کشید، ولی دوباره بطرف تلفن برگشت و گفت: «ممکن است لطفاً از حسابدارتان بخواهید که صورتحسابها را یکبار دیگر بررسی کنند؟ این را بعنوان لطفی به شخص بنده انجام دهید. میترسم اگر چیزی پیش بیاید همه چیز سر من...».

و قبل از آنکه سوزاننا حتی جمله‌اش را تمام کند صدای معکم کوبیدن چیزی حرفش را قطع کرد. او و چارلی متوجه شدند لئی چون نتوانسته است نظر چارلی را بسوی

خود جلب کند محکم به پهلوی میز فلزی زده است. چشمهاش به حالت التماس از کاسه درآمده بود و عرق از چانه‌اش بسوی یقه پیراهن او سرازیر بود. اکنون که دیگر تقریباً به گریه افتاده بود با صدای خشن‌دار در دهنی تلفن حرف می‌زد. «بله قربان، بمحض آنکه آقای بابیت از جلسه بنگردند...».

بالاخره وقتی متوجه حالت استیصال‌آمیز پسرک شد بطرف میز او رفت تا هدایتش کند. اما سوزانا او را صدای زد، لحن صدای او نیز حالتی اضطرار آمیز داشت. ایستاد نمی‌دانست به کدام طرف برود.

او با لحنی کلمه به کلمه گفت: «چارلی به لمبای من نگاه کن پنج و سی».

چارلی بایت که در جای خود خشکش زده بود لحظه‌ای چشمهاش را بست. نفسی عمیق و نامنظم کشید و در همان حال ذهن او مازنده یک موش وحشت‌زده آزمایشگاهی در درون ماز با شتاب اینسو و آنسو می‌رفت و راه فراری می‌جست. و دیری نکشید که به مفری باریک رسید، آنقدر باریک که موش آزمایشگاهی تنها می‌توانست با زور و ضرب خود را از آن بیرون بکشد.

با ناشکیبایی چنین خطاب کرد: «بسیار خوب، خوب گوش کنید. من در هوایپما و عازم آتلانتا هستم. شما یک چک دیگر بجای آن چک قبلی تهیه کنید و روی میز من بگذارید تا قبل از هر چیز روز دوشنبه آن را امضاء کنم. این بهترین کار است، اطفاً من و آقای بابیت را بر سر این مسئله نفله نکنید... من واقعاً به این کار نیاز دارم؛ بسیار خوب؟»

«وزانا که از حسداب و جدان و از ناشکیبایی چارلی نسبت به خود رنج می‌برد ابرو درهم کشید. گاهی نحوه حرف زدن بی‌اعتنای چارلی با او خونش را بجوش می‌آورد. با این وجود دوباره بطرف تلفن برگشت.

توجه چارلی ناگهان متوجه لبني شد که سعی داشت از دست یکی از مشتریان جان بدر برد: با صدایی دورگه و استیصال‌آمیز می‌گفت: «نه، قربان من این کار را نمی‌کنم. دیگر زمانی که شما شخصاً با آقای بابیت صحبت کنید. شماره ایشان را می‌خواهید، ببینید...» لبني نیم نگاهی بطرف چارلی انداخت و چارلی سرش را علامت نفی تکان داد.

«نه، قربان، ایشان هم اکنون در راهند...».

چارلی سوزانا را صدا زد. مثل گردباد دور سوزانا را گرفت، صورتش سیاه شده بود و چشمهاش سرد و بیروح بود. غرغرکنان گفت: «حاضر هستی برای یکبار هم که شده دخت را بکار بیاندازی؟» سوزانا مثل برق گرفته‌ها به خود پیچید، اما لمبایش را بهم دوخت و ملاحظه این را کرد که چارلی از هر طرف در فشار بود. «باید وقتی از هوایپما پیاده شده به او تلفن کنی».

لبني بریش با صدای بلند گفت: «چارلی! چارلی بایت چون دیگر زود پزی که مدت‌ها تعت فشار بوده باشد سوپاپش بالا پرید و آنچه که در درونش بود سرریز کرد. بله، این چارلی بود که سعی داشت تنها همه چیز را رفع و رجوع کند و با وقت قرضی و پول قرضی و مشروط به میل دیگران زندگی کند. وقتی شنید که لبني بیچاره نامش را صدا می‌زند ماشه انفجارش کشیده شد.

بر می‌گشت و صدایش آرامتر شده بود به او چنین تعلیم داد: «به بیتمن بگو که من بودم با آن تلفن با تو صحبت میکردم، و همین الان قضیه آداتورها را با اداره حفاظت محیط زیست حل کردم و...» تردید کرد، با خودش به کشمکش برخاست و بعد آهی کشید و تسلیم شد. «بهشان بگو که به هردوی آنها پنجمزهار تخفیف میدهم، برای آنکه از صبر و شکیبایی آنها خوشم آمده است».

لنى با سپاسگزاری سرش را تکان داد و بطرف تلفن رفت. سوزانا تلفن را قطع کرد و به چارلی نگاه کرد و گفت: «دوشنبه» ویات قبول کرده بود که تا درشنبه منتظر بماند.

دوشنبه. آن روز تازه جمعه بود. او تمامی روزهای شنبه و یکشنبه را در اختیار داشت تا فکری بنظرش برسد این زمان طلایی مهلت فر جام خواهی بود. چارلی نفس راحتی کشید و تنفس از ماهیچه هایش بدر رفت و او ماند و درد عجیب شانه و گردن.

به سوزانا نظری انداخت، امروز برای اولین بار او را می دید. سوزانا در موقع نیاز همیشه در کنارش قرار داشت و چارلی هم از این موضوع سپاسگزار بود. حالا باید در تعطیلات پایان هفته تلافی می کرد. سوزانا بسیار زیبا بود و چارلی به نشانه قدردانی سر تا پای اندام کوچک او را برانداز کرد. او زنی دوست اشتنی بود، یک آتشبار جیبی ایتالیایی با موهای پرپشت و سیاه و مجعد و دو چشم چون دو کهر بای سیاه درخشنan و ظرافتی ریز نقش که هیچگاه در تهییج چارلی قصوری بخراج نداده بود. چارلی بشارف او رفت و دستش را گرفت.

چرخی زد و با یک حرکت بلند دست راستش هرچه که روی میز لنى بود، از دفاتر تلفن گرفته تا دفترچه های یادداشت و پرونده به زمین ریخت - در حالیکه پسرک مات و همراه فقط نگاه می کرد.

چارلی با دندانهای کلید شده و با لعنی و حشتناک پرسید: «ببینم تو... تو... مشکلی داری؟

سبب گلوی لنى که آب دهانش را قورت می داد تا نفس بکشد بتندی می زد: «آقای بیتمن<sup>۱۳</sup> از خسید اتومبیل صرف نظر کرده و آقای وب<sup>۱۴</sup> را هم با خود همراه نموده. آنها... آنها... میخواهند پیش پرداختشان را پس بگیرند.» لنى قسمت آخر جمله را تقریباً پچ پچ کنان گفت، می دانست که پیش پرداختها در دل تاریخ سپرده شده اند و تنها مشتی خاطره از خود بر جای گذاشته اند و هرگز رستاخیزی را نخواهند دید.

چارلی چشمهاش را بست و چیزی نگفت.

لنى ادامه داد: «آنها دو اتومبیل در ولی موتورز<sup>۱۵</sup> دیده اند و می خواهند از آن خرید کنند.»

سوزانا الحاح کنان گفت: «چارلی، خواهش میکنم». چارلی آرام بطرف او برگشت، تندي احساساتش را در انفعاری که بر سر لنى ریخته بود از دست داده بود.

«ویات میخواهد بداند که اتومبیلها کجا هستند.» چارلی سرش را تکان داد، البته که می خواهد. کور خوانده. «بهش واقعیت را بگویید. شما که نمیدانید.»

هیچکس بجز چارلی از این مسئله خبر نداشت. اتومبیلها آخرین برگ برنده او بودند. در حالیکه بطرف لنى

«خوب، برای پالم اسپرینگز حاضری؟»

چشم‌های درشت سوزانا از تعجب بازماند: «با این

وجود باز هم میرویم؟»

چارلی با علامت سر جواب داد. مشکل چه بود؟ «همه این امور یک نقص کوچک در برنامه‌ریزی است. همین و همین». .

سوزانا تکرار کرد: «همین و همین؟ آن انفسجار، آن تلفنهای استیصال‌آمیز، آن آواز خواندنها و رقص‌های دیوانهوار، آن دروغها... یک نقص کوچک در برنامه‌ریزی بود؟»

شاذه‌های چارلی به علامت جوابگویی بالا رفت بعد با اطمینان خاطر گفت: «الدورف نازلهای انژکتور بنزین را می‌آورد آنوقت من از امتحان اداره حفاظت محیط. زیست قبول می‌شوم، اتوبیلها را تحولی میدهم و بدھ‌ای ام را می‌پردازم... و...» صبر کرد تا تأثیر عجیب حرف خود را ببیند. «و صافی هشتاد هزار کاسب می‌شوم.» آنوقت لبخند می‌بیند کننده دیگری تحويل همسرش داد، این لبخند از آن لبخند‌های غرور آمیز بود «در ازای یکی دو تلفن پر بدک نیست...».

ستاره‌ها در صور فلکی قابل شناسایی خویش کاسه شبهی را که از راه می‌رسید کم کم پر می‌کردند. وسعت لایتناهی آسمان سوزانا قدری به خود لرزید. وسعت لایتناهی آسمان کشیده شده بر روی صحراء همیشه بس روح سوزانا فشار می‌آورد و سبب می‌شد که احساس کوچکی و حقارت کند. سوزانا تقریباً انتظار هر نوع تعمیدی از طرف چارلی بایت‌را از دست داده بود. چارلی رازی بود در معملاً پیچیده و در رمز بسته شده. آیا احساساتی که چارلی برای سوزانا داشت با احساسات سوزانا در مورد چارلی برابر یا تقریباً برابر بود؟ چارلی هیچ وقت در این خصوص صحبتی نمی‌کرد او هیچگاه در مورد هیچ نوع احسان بجز احساس ناشکی‌بایی با کسی حرف نمی‌زد. آیا براستی به سوزانا علاقه‌مند بود؟ آیا او به هیچکس دیگر جز خودش اهمیت می‌داد؟

البته وقتیکه با هم تنها می‌شدند سوزانا می‌توانست سوگند یاد کند که چارلی آدم بی‌قیدی نیست. اما وقتی که حالت جدی پیدا می‌کرد چارلی بایت عوض می‌شد و با آدمی بدل می‌گشت که چشم به شانس اصلی می‌دوخت، همیشه به آن و ضعف دیگران در یازی نگاه می‌کرد که بدین ترتیب بتواند از آن به نفع خود استفاده نماید. هر وقت که دیگران در عالم روایا و هپروت سیر می‌کردند چارلی با طرح و تدبیر عمل می‌کرد. سوزانا عاشق او بود اما از عشق او نسبت به خود چندان اطمینان نداشت.

ده مایل آخر مسافت را سوزانا ساكت نشست، هر دل چارلی را تعسین می‌کرد و از حالت صورتش چیزی

وقتی اتومبیل فراری نقره‌ای با سرعت هشتاد مایل در ساعت بیان را درهم می‌نوردید خورشید بر روی کوههای غرب در حال غروب بود. گنبد آسمان به تاریکی می‌گرایید. اما هنوز از نوری که از بالای ابرهای مشتعل که آخرین انوار خورشید را در خود داشتند به آن می‌تابید روشن بود.

دستگیرش نشد. چارلی هر دو دست را به فرمان داشت و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، در افکار خود غرق بود و آنها را با کسی در میان نمی‌گذاشت، او همیشه همینطور بود. با این وجود سوزانا می‌دانست که آنطور هم که ظاهر او نشان می‌داد در ورد معامله مطمئن و دلگرم نبود. بطور حتم چیزی چارلی را آزار می‌داد. حتی در این مدت کمی که با هم زندگی کرده بودند سوزانا خواندن علایم را آموخته بود. عاقبت سوزانا پرسید: «البته من توقع زیادی ندارم، ولی فکر نمیکنم بتوانی قبل از رسیدن به هتل ده دوازده کلمه با من حرف بزنی؟»

چارلی به سوزانا نگاه کرد و سوزانا نگاهش را بسا اپروهای بالا کشیده پاسخ داد و با لحنی خشک گفت: «آن را بحساب دست‌گرمی بگذار.»

چارلی به نشانه تحسین سوزانا به خنده افتاد. واقعاً که زن خانمی بود، خانمی از دنیای خاکی که نه از او و نه از چیز دیگری می‌ترسید.

چارلی با خوشحالی جواب داد: «از اینکه جممه را تعطیل کردیم خوشحالم، سه روز تمام وقت داریم که بنده به غرولندی‌های سرکار گوش کنم.»

سوزانا با حالتی گستاخانه گفت: «ببین اگر تا اینحد ناراحتی به تلفن خدمات دفترت تلفن کن و پیامها را بگیر، میدانم که مسئله فقط... یک نقص جزئی بی‌نامه‌ریزی است، اما...». چارلی خندید و گفت: «همین را هم در نظر داشتم.»

اما در خنده و در پشت پلکمها یش تنش وجود داشت. سوزانا چشم‌ها یش را به علامت نگرانی دروغین مالید:

«خدای من، انشاء الله که زن دیگری در کار نباشد». چارلی سوزانا را دست انداخت: «شاید سه زن دیگر در کار باشد.»

سوزانا شماره خدمات تلفنی دفتر چارلی را با استفاده از تلفن اتومبیل گرفت: «از کجا معلوم بپت تلفن نکرده باشند.»

صدای اپراتور شنیده شد: «سه- صفر- یک- نه». چارلی مختصراً خود را معرفی کرد: «با بیت». سوزانا با حالتی تقریباً هیجان‌الود او را نگاه می‌کرد، نگرانش بود. «دو تلفن از آقای بیت من. شماره را میخواهید؟»

چارلی بدون آنکه به سوزانا نگاه کند گفت: «نه». صدای اپراتور قدری بریده شد: «آه...» و پیچ پیچ کنان گفت: «آه... چه بد شد».

چارلی و سوزانا نگاهی به هم ردوبدل کردند. یعنی چه؟ و این پیام، بله، آقای جان موئی<sup>۱۶</sup>. پیام می‌گوید که ایشان وکیل پدر شما هستند. در سین سینتی<sup>۱۷</sup>. و... بله قربان، پدر شما فوت شده است».

سوزانا که چشم از چارلی برنمی‌داشت به نفس تنگی دچار شد. اما صورت چارلی تغییری نکرد و کلمه‌ای به زبان نیاورد.

اپراتور با حالتی مضطرب‌ادامه داد: «مراسم تدفین...، بله، روز یکشنبه است. گویا ایشان نتوانسته‌اند با شما تماس بگیرند. من... من شماره تلفن ایشان را دارم...». اما چارلی دستگاه را خاموش کرد.

پایش به پدال گاز چسبیده بود و هنوز با همان سرعت

۸۰ مایل می‌راند و چشمها یش جاده و مقابله را نگاه می‌کرد، اما در حالتش تنفسی بچشم می‌خورد که سوزانا را قدیری به غم‌خواری با او واداشت. چشمان سوزانا از اشک همراه با دلسوزی پر شد. پدرش، چه واقعه ناگواری.

پنج پنج کنان گفت: «چارلی، ببینم، تو حالت خوب است؟» چارلی جواب نداد، اما پایش را از روی پسال نگاز پرداشت و از سرعت اتومبیل کاسته شد. به کنار جاده آمد و ترمز کرد و فراری متوقف شد. اما چارلی هنوز نشسته بود و به جلو خیره نگاه می‌کرد، و مانند مگسی که در زفت افتاده باشد از سر و صدا افتاده بود: سوزانا دستش را جلو برده و به شانه چارلی زد تا او را از حضور خود آگاه کند.

چارلی بطرف سوزانا برگشت: «عزیزم در مورد تعطیلات پایان هفته مادرت می‌خواهم». پاسخ چارلی آنچنان نامناسب بود که سوزانا باور نمی-

کرد درست شنیده باشد: «تعطیلات پایان هفته؟» سوزانا با نوک انگشتانش صورت او را بطرف خود کشید و در چشمها یش خیره نگاه کرد و به بررسی پرداخت. اما چارلی نگاهش را برگرداند و در حالیکه صورتش را به جانب دیگر کرده بود من من کنان گفت: «ببین، ما... بله، ما از یکدیگر متنفر بودیم: تنفر... واقعی».

اما سوزانا در لحن چارلی اثری از تنفر نمی‌دید و آنچه که می‌شنید حاکی از رنج و عذاب بود. و او که بخاطر چارلی ناراحت بود موهایش را نوازش کرد و چون مادری که کودکی را با دستهای مهر بان خود آرام می‌کند به آرام کردن او پرداخت.

«وقتی دو ساله بودم مادرم مرد. و من بودم و... او». سوزانا که لبها یش را گاز می‌گرفت گفت: «یعنی تو مغلوب شدی؟»

چارلی تردید کرد و بالاخره چنانکه گویی این کلمه از اعمق وجودش سرچشمه می‌گرفت گفت: «از درون. هیچیک از کارهای من درست و حسابی نبود. ندر مدرسه هم چند تایی نمره «ب» در کارنامه و از «آ» هم خبری نبود. درست است که من در همه لیگهای فوتبال بازی میکردم اما بازی در لیگ شهر مهم است.» لبغند بیعالی به سوزانا کرد: «میبینی، پتانسیل من در همین حد بود». لحظه‌ای ساکت شدند، هر دو در افکار شخصی خویش فرو رفتند.

سوزانا ناگهان گفت: «من هم با تو می‌ایم». چارلی سرش را به علامت نفی تکان داد: «لطف میکنی، اما دلیلی ندارد». سوزانا با العاج پاسخ داد: «دلیلش آن است که خودم بیل دارم بیایم».

اما چارلی هم با همان سرسرخی سوزانا سرش را به علامت عدم توافق تکان می‌داد. و بالاخره در جمله‌ای کوتاه گفت: «لازم نیست زحمت بشکید».

سوزانا که رنجیده خاطر شده بسود، کنار کشید و دستهایش از روی موهای چارلی به زیر افتاد. بدین ترتیب چارلی ساده‌اندیش از همسرش یک غریبه ساخت و با او فاصله گرفت. البته، نه کاملاً. تنها چیزی که آن دو را بهم من بوظ کرده بود تماس دستهای سوزانا با موهای چارلی بود. اکنون چارلی صدمه دیده و تنها رو به سوزانا آورد.

با لبغندی غمگینانه و مختصر پیچ پیچ کنای گفت: «من مرتب یادم میرود که با چه کسی طرف صعبت هستم.» سوزانا دست نوازش بر سر چارلی کشید. نرست است ده به مقتضای وضع غمگین بود اما با این وجود پرتو درخشنان شمادی در قلبش نفوذ کرد و به روح او راه یافت و آن را نبریز از خوشی و مسرت ساخت. چارلی به سوزانا نیاز داشت.

## فصل دهم

راتندگی سریع در طول صحراء چارلی را دچار عصبات است و بد خلقی کرد، اما سوزانا آن را بعنوان عکس‌العملی طبیعی در مقابل خبر ناگهانی مرگ پدر پذیرفت. همانطور که با سرعت بسوی غرب پیش می‌رفتند چارلی رئوس برنامه‌هایش را در جمله‌های کوتاه و بسیاره برویده به سوزانا گفت. قرار شد که با سوزانا به آپارتمانشان بروند تا وسایل سفر و لباسهای مشکی‌اشان را بردارند. البته با وجود سگهای طبلکاری که آمدنش را بو می‌کشیدند برای او حرکت در لوس‌آنجلس و یا حاضر شدن در آپارتمان آسان نبود در نتیجه بهتر دانست که سوزانا را مأمور این کار کند و وقتی حاضر شد به او تلفن کند. شب را در منزل پدر سوزانا بگذرانند و صبح زود بطرف فرودگاه حرکت کنند، سر ناهار به سین‌سینتی می‌رسند شب را در هتل گذرانند، در مراسم شرکت کرده و بدون اتلاف وقت با هواپیما برگردند. در مورد تعطیلات پایان هفته پالم‌اسپرنیکز همانطور که قول داده بود بستگی به میل سوزانا خواهد داشت.

وقتی سروکله چارلی پیدا شد سوزانا همه چیز را بسته بندی کرده بود. بعد همانطور که کارت اعتبار را در مشت داشت مستقیم بطرف تلفن رفت. دو صندلی درجه یک رزو رو کرد، بعد با برودهام<sup>۱</sup> در سین سینتی تماس گرفت و سفارش یک اتاق دونفره را داد.

«نه، فقط برای فردا شب. صبح زود یکشنبه هتل را ترک خواهیم کرد».

بعض آنکه هواپیما از باند فرودگاه LAX برخاست چارلی دو قرص آرامبخش یکی پس از دیگری بلعید صورتش را بطرف پنجه برگرداند و بخواب رفت. سوزانا قدری خاویار و کراکر خورد و بعد هم یک نوشیدنی. مثل همان نوشیدنی احساس بی خاصیتی می کرد، شور و حالی در خود نمی دید. باز هم چارلی با بیت زندگی خویش را از زندگی او جدا کرده بود.

وقتی چرخ دستی غذا را آوردند چارلی خواب پود و سوزانا او را بیدار نکرد. مسلماً با باری که بر بوش داشت احساس خستگی و کوفتگی می کرد. سوزانا به تنها بی خویش روی آورد. قدری سالاد خرچنگ و نیمی از مرغ کرنيش<sup>۲</sup> خود را خورد.

درست همان لحظه‌ای که هواپیما شروع به فرود آمدن کرد چارلی گرسنه از خواب بیدار شد. وقتی میهماندار مو قرمز هواپیما با تأسف اعلام کرد که آشپزخانه هواپیما بسته شده و تمامی سینهای غذا برای فرود کنار گذاشته شده‌اند، چارلی یکی از آن لبغندهای کذابی هلاک‌کننده

1. Broadham

2. Cornish نوعی نژاد مرغ و خروس است.

خود را به میهماندار هدیه داد و با پیچ پچی آرام گفت: «خدای من، از اینکه اینقدر بشما زحمت میدهم متأسفم اما در تمام روز هیچ چیز نخورده‌ام و دارم از گرسنگی تلف می‌شوم...». ظرف شش دقیقه میهماندار با یک سینی پر از غذا برگشت - میگوی سرد، خوراک ماهیچه و اسپرک، قارچ (سوزانا می گفت: ما که خوراک ماهیچه و اسپرک نخوردیم.)، سیب‌زمینی، سالاد مخصوص، نان گرم، بستنی میوه‌ای و شکلاتی، قهوه تازه و نوشیدنی.

نر حالیکه به تنگی نفس افتاده بود گفت: «این خوبه؟» این بار لبخند مهلک کذابی چنان پهنازی صورت چارلی را گرفت که در چشم‌هایش ظاهر شد. زمزمه کنان گفت: «شما زندگی مرا نجات دادید، نمیدانم به چه زبانی ازتان تشکر کنم».

سوزانا در حالیکه به چارلی نگاه می کرد که با حرص و ونع و مانند گرگ گرسنه غذا را می بلعید پیش خود گفت: «آره جون تو، تو گفتی و من باور کردم».

خود هتل برای سوزانا تعجب آور می نمود. این هتل بزرگ مبله از زیبایی بیهوده‌ای داشت، ولی دیگر قدیمی شده بود. با این وجود در سرسرای سنگ مرمری ترکدار گرداالود و در قندیلهای کریستال شکسته‌ای که بعای تجدد کارآمد از فراوانی و خسب در قرن نوزدهم حکایت می کرد، اعتباری خواب‌الود و در حال فروریختن بچشم می خورد. چارلی با بیت معمولاً به دنبال چیزهای نو، لفزنده، درخشان، پر تلالو و منبوط به حال بود، اما این

هتل چیز دیگری بود. وقتی که نامنویسی کردند و اتاق محققرشان را به آنها نشان دادند، سوزانا احساس کرد که بار خستگی بر دوشش فشار می‌آورد. تنها چیزی که می‌خواست خواب بود و بس. فردا و شروع مراسم تدفین روزی سنگین خواهد بود، امروز هم کارها زیاد سبک نبود. برداشت او از سقفهمای بلند و گچ کاری ترک خورده و گچ بر پهای مطلاع شکسته شده و پرده‌های مغلقی پاره پاره برداشته نامفهوم و مبهم بود، اما تنها چیزی که او را بسوی خود می‌خواند و ان قدیمی گود حمام و تختخواب بود. پس از حمامی طولانی و دراز کشیدن در رختخواب فوراً به خواب رفت.

چارلی در کنار او ساعتها بیدار ماند و پشت سر هم سیگار کشید و به تاریکی خیره شد.

قیافه‌ای داشتند. سوزانا تنها زمانی متوجه جزئی قدیمی از چارلی با بیت شد که عینک دودی همیشه حی و حاضر او بر روی چشمها یاش قرار گرفت.

با این وجود عجیبترین مسئله این بود که بنظر نمی‌رسید که این وقار تازه نمایش ساده و یا شگرد جدیدی از شخصیت‌های متفاوت او باشد. به نظر سوزان حالتی کاملاً واقعی داشت.

اتومبیل کرایه‌ای چارلی در بیرون در مطلاع چرخان هتل منتظر بود. اتومبیل لینکلن سیاه‌رنگ زیبا، بسیار مناسب اوضاع و احوال بود. چیزی که باز هم سبب شگفتی سوزانا گردید – گو اینکه در فکر سوزانا چنین چیزی نبود که چارلی با یک کادیلاک قرمزر رنگ تابستانی ویراژن نان حاضر شود.

سوزانا و چارلی ساكت و خاموش کنار هم نشستند و اتومبیل زوزه‌کشان از خیابانهای شهر گذشت و به حومه رسید. سیمان و آجر و آهن بزودی جای خود را به سبزه و درخت و خانه‌های کوچک دسته‌جمعی شبیه بهم و در فاصله دورتر به خانه‌های بزرگ و مرتب و دور از یکدیگر داد و عاقبت اتومبیل لینکلن از دیواری سنگی گذشت و وارد کورستان شد. پارک‌مموریال<sup>۳</sup> که در ۱۸۲۵ م بپاشده مکانی است بسیار زیبا با تپه‌های پستو بلند و چمنهای سبز و پر که در جای جای آن درختهای سر و بید روییده و جمعیت آن را ارواح خوشبختی تشکیل می‌دهد که صبورانه در زیر دخمه‌های مرمرین و در زیر سنگهای سیاه، که علائم قبرها می‌باشند، انتظار روز داوری را می‌کشند.

در بالای یک تپه، در یکی از نقاط استثنایی پارک یک مراسم تدفین برگزار بود. حدود ده دوازده مرد و زن سپید-موی با چهره‌های موق و لباسهای سیاه دور قبری باز گرد آمده بودند. بجز آسمان‌گرم و آبی زلال تابستان تنها رنگی که در آن صحنه بچشم می‌خورد رنگ ارغوانی بکار برده شده عبای کشیشهای اپیسکوپول<sup>۴</sup> و رنگ قرمز سیر دسته‌ای گل سرخ آتشین بود که با نوشته‌ای طلایی از اقسانهای ساده حکایت داشت: «سانفورد بایت».<sup>۵</sup>

وقتی اتومبیل متوقف شد چارلی از آن پیاده شد و چروکهای کت و شلوارش را صاف کرد. تمامی چشمها بطرف او خیره شد.

سوزاننا آهسته گفت: «انگار که منتظرت بودند».

چارلی شانه‌هایش را راست کرد و آرام آرام بطرف تپه برآ هافتاد، سکوت اطرافش را گرفته بود. سوزانا در فاصله‌ای کوتاه از او حرکت‌می‌کرد. وقتی مراسم ساده تدفین برگزار می‌شد به کناری ایستادند و در سرودهای روحانی و پاسخگویی به آنها شرکت نکردند. البته سوزانا بی اختیار، هنگامی که کشیش این کلمات را می‌خواند: « وجود من خود رستاخیز و زندگی است»، به خود علامت صلیب کشید. این عکس العمل در وجود او عادت شده بود.

مراسمی کوتاه بود و بزودی خاتمه یافت. چارلی مشتی خاک بر تابوت بر نزی گرانقیمت پدر ریخت، نه مژه برهم زد و نه اشگی افشارند. سوزانا به تبعیت از اشاره او به پایین تپه برآ هافتاد و بطرف اتومبیل رفت، ولی چارلی به

۴. کشیش پیر و کلیساي اسقفی

5. Sanford Babbitt

نزد یکی از عزاداران رفت و با او دستداد. حتماً جان‌مونی و کیل قدیمی آقای بابیت بود. سوزانا حرفهای آن دو را نشنید اما دید که، مونی یک دسته کلید از جیب پیرون آورده، یکی دوتار را جدا کرد و به چارلی داد، چارلی هم آنها را در جیب بغلش انداخت.

چارلی بابیت بدون آنکه حتی نگاهی به پشت سرش بیندازد از قبر پدر دور شد و به پایین تپه برآ هافتاد. وقتی داخل اتومبیل و کنار سوزانا قرار گرفت فقط گفت: «این تغییر برنامه برای تو مانع ندارد؟ باید یک شب دیگر در سین‌سینتی بمانیم. قبل از رفتن کاری هست که باید انجام دهم».

وقتی چارلی سویچ را داخل استارت اتومبیل می‌کرد سوزانا پرسید: «حالا کجا می‌رویم؟»

«وقتی به آنجا برسیم می‌بینی».

سوزاننا اصرارکنان پرسید: «آنچا کجاست؟»  
«والنات هیل شرقی»<sup>۶</sup>

والنات هیل بخشی از سین‌سینتی است که ترافیک کم و تازه‌واردین اندک دارد. خانه‌هایشان بسیار پر ابیت است، آنقدر به قصر شباهت دارند که واژه قصر مناسب آنهاست هریک از آنها لااقل ده هکتار وسعت دارد و آنطور نیست که همسایه‌ها از روی دیوار باهم و راجی کنند و مرتب از کنار آشپزخانه یکدیگر رد شوند. از آن جاهایی است که صعبت از «پول» زمزمه‌کنن صورت می‌گیرد زیرا فریادزدن درباره آن دون شان انسان است.

چارلی بگونه‌ای هزل‌آمیز گفت: «اینجا زادگاه من است،

زادگاه قشنگ من».

سوزانا که تحت تأثیر قرار گرفته بود در جلو خانه اربابی عظیم که ستونهای سنگی داشت پیاده شد. چارلی تا آن روز وحشتناک، روزی که هنوز پسر بچه‌ای بیش نبود در اینجا رشد و نمو کرده بود.

چارلی از لینکلن پیاده شد و چمدانها را تا پله‌های جلو برداشت.

سوزانا نفسی تازه کرد و گفت: «هیچ فکر نمیکنم که... تو... به چنین مکانی تعلق داشته باشی.» سوزانا هنوز هم محو تازگی و غرابت مکان بود و سعی می‌کرد که بگونه‌ای آن را با ذهن خود تطبیق دهد - بله، همه اینها و چارلی بایبیتی که هنوز نمی‌شناخت.

چارلی مختصر و مفید گفت: «متشرکم.»  
«منظورم این نبود».

اما چارلی گوش نمی‌کرد. چمدانها را زمین گذاشتند و بطرف دو اتومبیلی می‌رفت که کنار هم در زیر سایبانی که از خانه تا گاراژ امتداد داشت، پارک شده بودند، یکی از آنها رولزرویسی بهرنگهای خرمایی و نقره‌ای بود، اما آنکه چارلی چشم از آن بر نمی‌داشت آن اتومبیل دیگر بود.

اتومبیل دیگر بیوک ردمستر با سقف متعرک و مدل ۱۹۴۹ بود، همان سالی که بعد از آن مدل‌های جدید بیوک بر و نتوسور<sup>۷</sup> با باله‌های عقب به بازار آمد. اتومبیل بیوک رنگ کرم داشت و برآق بودنش نشانه آن بود که ان را بگونه‌ای صبورانه با دست پولیش کرده و خسب جلا داده بودند، از زوارهای کروم سبکش گرفته تا تودوزی چرمی

قرمز روشنش، از سپرهای تخریب‌کننده‌اش گرفته تا شبکه‌های دندانه ریز جلو، از روزنه‌های فابریک آن بر روی کاپوت گرفته تا شیب تند رو به عقب شیشه جلو، همه و همه بی‌عیب و نقص بود. زیبایی خاصی داشت و چهره چارلی نشانگر تعسین او از آن بود.

منظره اتومبیل رولزرویس با دور نگه‌منداخت سوزانا را متعجب کرد. «آیا ایشان در کار فروش سهیام بوده است؟» چارلی که چشم از بیوک بر نمی‌داشت گفت: «بانکدار بودند.» و دستش را بر کاپوت اتومبیل کشید.

سوزانا توجه رعب‌آلود خود را از رولزرویس گرفت و بگونه‌ای دلپذیر توجهش به بیوک معطوف شد. با حالتی تأکید‌کننده گفت: «عجب اتومبیلی است!»

چارلی به‌آرامی گفت: «عمری است من این اتومبیل را می‌شناسم» و بعد اضافه کرد: «فقط یک بار با آن رانندگی کرده‌ام.»

بینا بین چیزی گفت که سبب شد سوزانا نگاهی تند به او بیاندازد. اما نگاه چارلی با نگاه او برخورد نکرد و دیگر چیزی نگفت.

در باگче بزرگی که دور آن را با سنگ گرفته بودند مجموعه باشکوهی از بوته‌های گل سرخ بچشم می‌خورد. سوزانا که عاشق گل بود متوجه انواع نادری از آنها شد. اما گلها با سر و روی غبار گرفته و گلبرگهای سوخته سر به زیر افکننده بودند:

«باید یک نفر اینها را آب بدده همه دارند می‌خشکند». چارلی نگاهی تحقیرآمیز به گلها ریز انداخت، نگاهی آنچنان مغرب که می‌توانست در همان لحظه گلها را از بین

و بن بخشکاند. فوری گفت: «نگران اینها نباش.» این هم یک مورد تعجب‌آور دیگر. چه لجاجتی او نسبت به این گلها دارد؟

سوزانا به دنبال چارلی تا بالای پله‌ها رفت و منتظر شد تا کلیدی را که مونی به او داده بود از جیب بیرون آورد. وقتی وارد ساختمان شدند سوزانا از شکوه آن نفسش بند آمد. یک سرسرای ورودی بلند که به یک ردیف پله باشکوه در عقب منتهی می‌شد، یک جفت آینه<sup>۹</sup> فوتی را در قابهای باروک مطلا، که روپروری هم آویزان شده بودند در خود جا داده بود. آینه‌ها تصاویر چارلی و سوزانا را به تعداد بی‌نهایت در خود منعکس نموده بودند و به آینه‌ای: ریکی از نقاشیهای عهد رنسانس شباهت داشتند خان، از سکنه خالی بود، در این روز یکشنبه به حداقل باقیمانده نوکران نیز به احترام فوت سن فوران با بیت مرخصی داده بودند.

چارلی در را هل داد و وارد اتاق نشیمن شد. بوی تنده با حرکت نسیم به مشام آنها رسید، این بوی پولیش کارهای چوبی بود که ترکیبی از روغن لیمو در خود داشت و با هوای مانده‌ای که اتاقهای بی‌صرف و پنجره‌های باز نشده و بوی گردوغباری که در لای چیزهای پرده‌ها جمع می‌شوند، مهم نیست که چند وقت یکبار آنها را با جاروبرقی تمیز نمایند، مخلوط شده بود. اتاق وسیع بود، در یاری پهناوری بود از فرشتهای شرقی که بر روی آنها اثاثیه سنگین و لکنسته ساخته شده از چوب ماهون با جبروت و جلال همچون خطوط کشتیرانی پرشکوه کونارد<sup>۸</sup>، شناور بودند.

مجموعه نقاشیهایی که روی دیوار در قابهای چوبی طلایی آویزان بود ارزش هنری خاصی نداشتند و نقاشان عضو آکادمی آنها جسارت و ابداع چندانی از خود نشان نداده بودند. مع‌هذا تأثیر آنها در فضا تأثیری از قدرت برانگیز نداه و توانگری، از پول قدیم و سکوت سیاه و عمیق بود. آدم در چنین اتاقی نه تصوری از خنده دارد و نه از صدایی بلند خشنمناک و یا واژه‌های حاکی از شوریدگی و عشق. این اتاق خاص اتفاقات بود، نه احساسات، مع‌هذا احساسات هم در آنجا یافت می‌شد، البته احساسات تند، چارلی با بیت مدتی طولانی در آستانه در نشست، چشمها یش و چب به وجب اتاق را بررسی نمود. حالت چهره‌اش خواندنی نبود و سوزانا را وادار کرد که بگوید: «فهمیدم؟»

چارلی به او نگاه کرد و در حالیکه گویی بیشتر با خود حرف می‌زد تا سوزانا، گفت: «وقتی به او گفتم که دارم میروم... اینجا... ایستاده بودم. او در آن صندلی نشست» بعد سرش را تکان داد تا خوب بیاد بیاورد، بعد در حالیکه دست سوزانا را در دست گرفته بود او را در اتاق گرداند و همه جا را به او نشان داد: آشپزخانه‌های وسیع (دو آشپزخانه داشت و در هر دوی آنها مستخدمینی کار می‌کردند)؛ اتاق ناهارخوری با پوشش روی دیوارها و قندهای بلند آویزان شده بر روی یک میز بلند که بیست نفر دور آن جا می‌گرفت، کتابخانه جالبی که دور تا دورش را قفسه‌های کتاب گرفته بود و کتابهای جلد چرمی با سربرگهای طلایی در آنها قرار داشتند؛ یک سری بی‌انتها اتاق خواب در طبقه دوم، همه وسیع با سرخاریهای سنگ مرمر و تختهای چهار-

ستون در چهار گوش و حمام‌های با کاشیهای مرمرین. با همه این احوال اتاقی را که سوزانا دوست داشت اتاقی ساده در طبقه سوم و همان اتاقی بود که در دوران کودکی به چارلی تعلق داشت. از همان اتاقهای انتغایی فیلمها بود با تختخوابهای دو طبقه، پرچم‌های قهرمانی بیس بال بر روی دیوارها، مدلهمای برآق هواپیماهای جنگی مانند اف ۱۶ و میگ و خرت و پرتهای معمول دیگر. هیچ چیز از حالتی که به هنگام رفتن چارلی داشت تعیین نکرده بود حتی لباسهای شوره‌زدہ‌ای که در اشکاف باقی مانده بود. برای سوزانا ارتباط دادن چارلی با بیتی که او می‌شناخت، یعنی آدمی که تنده حرف می‌زد، تنده حرکت می‌کرد و در عین حال آرام بود، با این تختخوابهای دو طبقه و قفسه‌زهوار در رفتۀ کتاب پر از آثار کلاسیک مانند «جزیرۀ گنج» و «رابین هود» کار مشکلی بود. مشکل ولی در عین حال جالب و احساسات برانگیز. این بعد چارلی را هیچکس دیگر جز او در لوس‌آنجلس ندیده بود.

سوزانا در گنجه‌های اتاق چارلی به جستجو پرداخت و کارتهای را مملو از خرت و پرت بیرون کشید، روی زمین نشست و به بررسی آنها پرداخت: آلبومهای عکس، دفترچه‌های امضاء پوسترها مختلف از جوانان و پیشان تنها... برای سوزانا مسافت به گذشته‌های همسرش کلی لذت‌بخش بود. به بالا نگاه کرد و چارلی را دید که با عشق و علاقه به او لبخند می‌زد.

«چه قیافه خنده‌داری!»

چارلی گفت: «راستی که دیوانه‌ای!»  
«دیوانه نیستم، دوست دارم. ببین تو تنها فرزند

خانواده بودی. تو وقتی یدنی آمدی که... چی؟ که او چهل و پنج ساله بود. شاید او فکر می‌کرد که هیچگاه صاحب پسری نشود. آنگاه سوزانا لبهاش را گاز گرفت و تردید کنان ادامه داد: «بنابراین میباشد تو را دوست میداشت...». و در حالیکه خود را به نفهمی زده بود گفت: «پس چرا از تو مستنصر بود؟»

چارلی در جواب درباره گوشپای سوزانا چیزی گفت و از فحای کلام پیدا بود که او نمی‌خواهد درباره پدرش و یا ارتباط آنها با هم حرفی زده شود. او می‌خواست لباس عزا را از تن بدر کند و استراحت نماید. سوزانا هم لباس‌پایش را عوض کرد و یکی از زیرپوشش‌های قدیمی چارلی را به تن کرد و شلوار جین او را هم پوشید. بعد پاچه‌های آن را که بلند بود بالا زد. این لباسها دیگر همه به تن چارلی کوچک شده بودند. با هم‌دیگر همه جای ساختمان را دیدند و تا می‌توانستند شکم را از شیرینی و قوطی‌های خرچنگی و صدف و بستنی و انیل‌دار فرانسوی اتباشتند. به دو کسودکی شبیه شدند که در بزرگترین و کرانبهای مکانهای بازی در دنیا رها شده باشند.

بالاخره پس از آنکه کل طبقات زیر مورد بازرسی قرار گرفت هر دو به اتاق زیر شیروانی رفتند، آنجا فضایی بزرگ، پر از گرد و غبار ولی کاملاً روشن و نسبتاً تمیز بود. بیشتر آنچه که مربوط به خانواده بایت بود از مدت‌ها قبل در این اتاق بصورت مدارک رسمی در چمدانهای چوبی که دور آنها را تسمه‌های آهنی کشیده و قفل کرده بودند نگه‌داری می‌کردند، به عبارت دیگر این چمدانهای مملو از خاطرات تاریخی بود. بعضی از چیزهای مربوط به چارلی

نیز آنجا بود از جمله یک صندلی بلند مخصوص بچه‌ها - عجیب اینجا بود که او حتی یادش نمی‌آمد که در آن صندلی نشسته باشد - جعبه‌های اسباب بازی، اسناد اختصاصی در صندوقچه‌های آهنی مخصوص مدارک و کارتنهای حاوی متعلقات شخصی. هر دو کف اتاق نشستند و بی‌خیال مشغول ورق زدن و نگاه کردن به یک مجله قدیمی شدند، احساس خستگی می‌کردند، اما غمگین نبودند و از هر زمان دیگر خود را نزدیکتر می‌دیدند. ناگهان... چارلی پرسید: «آن اتومبیل بیوک را دیدی؟»

سوزاننا که احساس می‌کرد دارد مطلب مهمی پیش‌کشیده می‌شود با سر جواب مشتبث داد.

«بله، آن را مثل بچه‌اش دوستداشت، همچنین آن گلهای رز لعنی را.» در حرفهای چارلی لحنی تلخ و آزاردهنده وجود داشت. «آن اتومبیل در حد و حدود من نبود. میدانی، آن اتومبیل کلاسیک است، لازمه سوار شدن به آن محترم بودن است. مناسب بچه‌ها نیست.» بعد صدایش حالت خود کامگی گرفت، سوزاننا پژواکی از لحن سن فورده با بیت را در لحن صدای او می‌شنید.

«بله یک روزی که در کلاس دهم هستم به خانه می‌آیم. شانزده سال دارم. و برای اولین بار همه نمرات کارنامه ام آآ» می‌باشد.

سوزاننا تحت تأثیر قرار می‌گیرد.  
«اینقدر شگفتزده نشو.»

«چطوره که بخودم باد کنم؟»  
«بله، امتحان کن.» آنوقت سوزاننا لپهایش را باد می‌کند و هر دو به خنده می‌افتدند. چارلی ادامه می‌دهد: «بنان-

بر این پیش پدر می‌روم و از او می‌پرسم که آیا میتوانم با اتومبیل بیوک همراه بچه‌ها به گردش بروم؟ این ماشین - سواری یک پیروزی بود. پدر جواب منفی میدهد. ولی من به هر حال ماشین را می‌برم، یعنی کلیدها را کش می‌روم و آرام و بدون سر و صدا اتومبیل را بیرون می‌برم.» سوزانا که به چارلی خیره شده است و می‌خواهد از قضیه سر در بیاورد می‌گوید: «خوب، چی شد؟ چرا آن موقع ماشین را بردی؟»

«برای آنکه شایسته اش بودم!» صدای چارلی آنقدر بلند شد که می‌لرزید: «من کار جالبی کرده بودم! البته. به‌زعم خود او. و...» صدای چارلی پایین آمد، «او مردی نبود که کار صحیح انجام بدهد!»

سوزاننا با خود می‌اندیشید که: «همان موقع هم در روح چارلی با بیت خلائی وجود داشت.» ولی چیزی نگفت و ساكت و آرام گوش داد.

«بله، به پارکوی کلمبیا می‌رسیم. چهار نفر هستیم و اتومبیل ما را متوقف می‌کنند. از قرار معلوم اعلام کرده بود اتومبیل را دزدیده‌اند. نه آنکه پسرش بدون اجازه اتومبیل را برد، بلکه اتومبیل صاف و ساده بسرقت رفته.» وقتی به یاد قضیه می‌افتد چهره کودکانه چارلی در هم می‌رود. «بله، در قرارگاه مرکزی پلیس پدرهای دیگر بچه‌ها، آنان را به قید ضمانت آزاد می‌کنند، اما من دو روز در آنجا می‌مانم.»

سوزاننا که سخت یکه خورده بود پیچ‌پیچ گنان گفت: «وای، خدای من!» وقتی چارلی به یاد آن چهل و هشت ساعت و حشتناک

افتاد به خود لرزید: «مستهای بالا می‌آوردند، این تنها زمانی بود که بند دلم از ترس پاره می‌شد، داشتم خودم را خراب بیکردم، از وحشت نفس بند آمده بود... پس از آن خانه را ترک کردم و دیگر هم بازنگشتم». بله، کل داستان همین بود، داستان پسری که از دست پدری سنگدل و مستبد می‌گریزد، پدری که فرزندش هیچگاه برای او به اندازه کافی شایسته نبود، فرزندی که تمامی وقت گرانبهای خود را صرف می‌کرد تا به پدر ثابت کند که او به اندازه کافی شایسته است، و حالا دیگر خیلی دیر شده بود. پدر دیگر اکنون توفیق و شایستگی او را هرگز تشخیص نخواهد داد و در مورد شکستهایش نیز هرگز به قضاوت و داوری نخواهد نشست. و به وجودش نیز هرگز افتخار نخواهد کرد.

چارلی به سوزانا خندهای خندهای که می‌گفت: «سئله جدی است. اما آزردگیش چنان عیان بود که نتوانست خود را نگهدارد و به چهره علاقه‌مند و نگران سوزانا نظری بیندازد. یاد این قضیه او را سخت جریحه‌دار کرده بود. برخاست و نگاهی دیگر به اتاق سابق خویش و متعلقات خود انداخت.

«به این خرت و پرتهای نگاه کن. کلاه‌های کابوی، چوب تعلیم، و...» منش را تکان داد، هم سرگرم بود و هم متنفر. یک دستش را بطرف سوزانا دراز نمود و او را از زمین بلند کرد: «با زهم گرسنه شدم، بیا حمله بجدی به فریزر کنم». وقتی بطرف در می‌رفتند چیزی به چشم چارلی خورد و او کاملاً متوقف شد گوشۀ پر زدار چیزی از یک صندوق بین‌ون زده بود. چارلی که خشکش زده بود به آن خبر شد،

و در همان حال دز گوشۀ‌های تاریک ذهنش چیزی پھر کت آمد...

پیچ پیچ کنان گفت: «خدای من!» از خاطرات مهآلود پیچ در پیچ کودکی اش یک قطعه موسیقی، موسیقی شاد، در فضای پیچید، در ذهنش جولان پیدا کرد و بعد دور شد و به آسمان رفت.

چارلی با شتاب بظرف کارتون رفت و خاطرات را بیرون کشید. بله، یک پتو بود، یک پتوی بچه، که به علت هزارها بار شسته شدن دیگر رنگ و رویی نداشت. آن را بدست گرفت و به آن خیره ماند.

سوزانا پرسید: «این مال تست؟» گو اینکه مشخص بود که مال اوست.

اما چارلی پاسخ نداد، فقط پتو را در زیر نور بررسی کرد و غرق در مطالعه آن شد، گویی نقشه گنج گذشته او بود. انگشتانش را بر جنس ساییده شده آن کشید، بهی بینی اش نزدیک کرد و عطرش را بویید و در تخیلات شیرین فرو رفت.

سوزانا به آرامی او را تکان داد «چارلی».

«طلسم شکست. لعنت بر من خیالی بنظرم رسید. میدانی که چه می‌گوییم، آدم وقتی بچه است وانمود می‌کند که... همه‌جور دوستی دارد».

سوزانا تصدیق کرد. «دوست خیالی» سوزانا مریم مقدس بود. او گاهی برایش رازهایی را فاش می‌کرد و عادی و راحت چنانکه گویی مریم در همان اتاق با او حرف می‌زد.

چارلی در ذهن خود به بررسی پرداخت: «بله، دوست من

اسمش... راستی ایسن اسم لعنتی چه بود؟ یادم آمد...  
رین من<sup>۹</sup>، بله، رین من. در هر حال هر وقت که میترسیدم یا  
چیزی پیش میآمد، خودم را در این پتو میپیچیدم و رین من  
برایم آواز میخواند. «خنده‌اش گرفت، «حالا که بیادش  
میافتم، خیال میکنم که من زیاد میترسیدم. خدای من، از آن  
زمان تا بحال زمانی طولانی است».  
سوزانا که تحت تأثیر قرار گرفته بود لبخند زد: «خوب،  
چه؛ موقع ناپدید شد؟ دوستت را میگوییم».  
چارلی سرش را تکان داد و اقرارکنان گفت: «نمیدانم.  
من فقط... حدس میزنم تنها بزرگ شدم.» مدتی پتوی  
بچه را در دست چرخاند، بعد همینطوری آن را در جعبه  
انداخت و عمدتاً بر این خاطره دیرین سرپوش گذاشت.  
«برویم غذا بخوریم».

آن روز عصر در حالیکه سوزانا در طبقه بالای تخت  
چارلی کز کرده بود و به آلبوم عکس کودکی و نوجوانی او  
نگاه میکرد، چارلی با بیت و وکیل پدرش جان مونی در اتاق  
ناهارخوری طبقه زیر ملاقات کردند، اسناد قانونی در روی  
میز ساخته شده از چوب ماهون پخش و پلا گردیده بود. این  
اسناد آخرین وصیتشنامه سن فورد بابیت بود و چارلی که  
علی‌الظاهر وارث منحصر بفرد املاک او بحساب می‌آمد  
علاقه‌ای حتمی به تشریفات امر داشت، بنابراین با دقت  
تمام به مونی گوش میکرد، اما تا آنجا از آنچه که می‌شنید  
خوشحال بنظر نمی‌رسید.

تنها حرفی که مونی می‌بایست می‌زد ایسن بود که:  
«پسرم، همه‌اش مال تست» اما هنوز این حرفها بر لبهاي  
او جاري نشده بود.

با اين وجود چارلى آرام بود. در بازي پوکر زندگی،  
آدم نه دستش را رو می‌کند و نه کارت‌ها يش را نشان می‌دهد  
مگر آنکه بازیکنان دیگر برای این کار به او پول بدنهند.  
«تا لحظه‌ای دیگر عملابه کار خواندن و صیتنامه خواهیم  
پرداخت، اما اول از پدرت این سفارش را برای تو دارم  
که از من خواسته است برایت بخوانم. اعتراضی نداری؟»  
در اینجا مونی از بالای عینکش به چارلى نگاه کرد.  
چارلى شانه‌ها را بالا انداخت: «چرا باید اعتراض  
کنم؟» خدا را شکر که نامه‌ای بود و یکی از آن نوارهای  
ویدئوی روده دراز صادره از آنسوی قبرستان نبود. لااقل  
اجباری نداشت که به پیر مرد نگاه کند. تنها کاری که می‌  
بایست می‌کرد این بود که گوش کند. با این وجود باز هم  
دردی ناراحت‌کننده بر اندر و نش چنگ می‌زد.

مونی مختصراً تکانی به سرش داد و میس پاکت مهر و  
موم شده‌ای را برداشت و ماهراوه آن را برید و باز کرد.  
یکی دو برگه کاغذ کلفت گرانقیمت را از پاکت بیرون  
آورد و با دقت تای آنها را از هم گشود. چارلى حروف  
برجسته سر برگهای پدرش را شناخت.

وکیل با صدایی خشک چنین آغاز کرد: «به پسرم،  
چارلز با بیت. چارلز عزیزم، امروز من هفتاد ساله شدم.  
من یک پیر مرد هستم، اما نه آنچنان پیر که روزی را که من  
و مادر من حوصلت تو را بس خانه آوردم بوضوح و روشنی  
بیاد نداشته باشم. تو کودکی در حد کمال بودی، لبرین از

حیات و امیدواری».

چارلی در درون به خود پیچید. باز هم سر و کله این کلمه لعنتی امیدواری پیدا شد. این کلمه دو هجایی، کلمه محبوب پدرش بود.

مونی به خواندن ادامه داد: «و نیز روزی را که تو از خانه رفتی خوب بخاطر دارم، آن روز لبریز از تلغی و درد و ایده‌های ظاهرآ والا بودی. چقدر از خود پر بودی....». وکیل خوانش را قطع کرد، نظری به چارلی انداخت تا عکس العملش را ببیند. اما چارلی قیافه پوکر بازانه‌اش را حفظ کرد و چیزی را بروز نداد.

«من انکار حیاتی را که به تو بخشیدم درک میکنم و تو را میبغشم. بله، دانشگاه و دیگر مزایایی که همسالان تو با عشق و علاقه پذیرفتند...».

چارلی با لبخندی ملايم اظهار داشت: «خودش آن را نوشته، من صدایش را میشنوم».

مونی بدون آنکه سرش را از روی کاغذ بردارد به خواندن ادامه داد: «و از آنجا که بدون مادر بزرگ شده‌ای سنگدلیت را درک میکنم. عدم پذیرش تو به اینکه وانمود کنی که به من علاقه‌مندی، یا حتی به من احترام میگذاری همه و همه را میبغشم. اما اقدام تو در نتوشتمن نامه و عدم تماس تلفنی و بصورتی مجدد راه یافتن در زندگی من عمل‌مند بی‌پسر کرده است. برایت همان آرزویی را دارم که همیشه داشته‌ام. با بهترین آرزوها».

جان مونی خواندن نامه را متوقف کرد و با همان دقتی که آن را باز کرده بود تا نمود و مجدداً به درون پاکت گذاشت. معلوم بود که وکیل مسن تحت تأثیر کلماتی قرار

گرفته بود که خوانده بود. سرفه‌ای آرام کرد، اما چارلی دم بنیاورد. فقط آنجا نشست و منتظر شد که خط اصلی وصیت روشن شود.

اکنون وکیل وصیتناه را برداشت، در چند صفحه نوشته شده بود و در پوششی آبی و شکننده قرار داشت. بدون آنکه نگاهی به چارلی بیاندازد شروع به خواندن کرد. «اتومبیل بیوک با سقف متحرک را که چون فرزندی در سال ۱۹۶۲ به زندگی من وارد شد برای چارلز سن فورد با بیت به ارث می‌گذارم. این اتمبیل سالهای دراز، بدون شکوه و شکایت و با صداقت به من خدمت کرده است. خدا کند که برای او یادآور خاطره‌های خوش از من باشد. همچنین مالکیت تمام و تمام بوته‌های گل سرخ من را که برندۀ جایزه شده‌اند به او وامی‌گذارم. خدا کند که این گلها ارزش خوب بودن و امکان به کمال رسیدن را متذکر شوند». ناراحتی عمومی درون چارلز به شکلی تهدیدکننده درمی‌آمد. در تمامی وجودش صدای آژیر قرمزن طنین انداز بود.

«در مورد خانه و دیگر اموال من، چه منقول و چه غیر منقول کلا باید بطبق شرائط سندی معین، که تنظیم آن طبق این وصیتناه انجام می‌شود بصورت امانی نگه‌داری شود».

مونی نگاهش را از کاغذ برداشت، آن را تمام کرد و شروع به تا کردن وصیتناه نمود. چارلی آهسته پرسید: «اما نتیجه سند معین؟ کدام سند معین؟ ببینم، اینجا چه خبر است؟ ها؟... معنی این حرفها چیست؟ منظورم این قسمت آخر است».

«معنايش اين است که اموال، که پس از کسر ماليات و دیگر مخارج بالغ بر سه ميليون دلار است بصورت امانی برای وارثی که نام نبرده نگهداری خواهد شد».

«و اين او کيست؟» اگرچه فشار درونی چارلی چنان شدت می یافت که به شانه ها و گردنش می رسید با اين وجود هنوز هم یکنواختی صدايش را حفظ کرده بود. ضرورتی نداشت قبل از آنکه مونی موارد لازم را بگويد، چارلی او را خراب کند.

جان مونی تميز و پاکيزيه اسناد را مجدداً در كيفش گذاشت. بصورتی اثر بخش گفت: «نام نبرده يعني آنکه من نميتوانم به شما بگويم.» تا جايی که به او مربوط می شد خواندن به پايان رسيد و کار او به اينجا خاتمه می یافت. «چه کسی، بله، چه کسی اين همه پول را کنترل ميکند؟ شما؟»

مونی سرش را به علامت نقی تکان داد: «او نام شخص امين را برده است، ولی من اجازه گفتن آن را ندارم.» از جا بلند شد و به سراغ کلاهش رفت.

چارلی اصرار گنان گفت: «بنابراین... نحوه کار چطوری است؟» آنطور که از حقايق خشك کلمات و کيل معلوم گردید دری بر روی چارلی با بيت بسته شد و او در سرمای پشت در بسته رها گشت.

مونی سرش را به علامت پايان قضيه تکان داد و گفت: «مرا ببخشيد. من دیگر حرفی برای گفتن ندارم.» بعد راهی در شد، در حالیکه نگاه های خيره اش را بدراقة راه او می کرد. در آستانه در اتاق ناهسارخوری و کيل بيرگشت: «متاسفم پسرم. من ميدانم که تو مأيوس شدی، اما...».

چارلی در حالیکه مثل فشنگ از صندلی اش برمی خاست و غرشي وحشتناک می کرد گفت: «مأيوس؟» چرا باید مأيوس باشم؟ مگر من صاحب يك اتومبيل دست دوم نشدم، ها؟ آن باغجه گل رز چی؟ راستی اين گلهاي سرخ لعنتی را نباید فراموش کرد، راستی که معركه اند!»

وکيل پير که شاهد بخش آمدن پسر اک بود قدری پس رفت. اما چارلی که مقهور خشم خود گردیده بود متوجه نشد. «فرمودين کي؟... اسمش چی بود... واقف؟»

مونی آهسته گفت: «وارث».

«يعني يك خر بيشعور وارث، بيش از سه ميليون دلار را به جيپ ميزند!» ولی آيا به اين آدم بوته های گل سرخ را می دهند؟ معلومه که نه! بوته های گل سرخ برای فرزند یکي يكданه بابا کنار گذاشته شده است! مطمئن که آن بيشعور دیگر نيز به تلغی خواهد گريست.»

«چارلن...».

چارلی چنان بخش آمده بود که هیچ چيز را نمی شنيد: «منظورم اين است که اين حرفها يعني حرف مفت! اين بوته های گل سرخ يعني توهين مغض!»

«ببين، لازم نیست که...».

چارلی به پرحرفي خويش ادامه داد: «به اين ميگويند زور... زور از قبر، بله زور، زور، منشائش هم اين قبر لعنتی است!» به خود فشار آورد تا نفس بکشد، به سختی نفس می کشيد. «آقای مونی، بدانيد که الان در جهنم نشسته است و به ريش من ميخندد!» بعد شروع کرد به تکان دادن سر، در حالیکه مونی بانگرانی او را نگاه می کرد. چارلی تقاضاکنان گفت: «ببينم ميخواهي پنج دقيقه ای

فرزند این سن فورده بایت بیشعور باشی؟ آن نامه کوفتنی را شنیدی؟ بهش گوش میکردی؟...» حرفش را قطع کرد. قادر به ادامه سخن نبود، مشتباپیش را گره کرده بود و به سختی نفس میکشید.

جان مونی در حالیکه مستقیم در چشمها چارلی نگاه میکرد گفت: «بله، قربان، گوش میکردم».

۶۱  
فصل  
عواطف احتمالا در قلب سرد مزدور بانکدار مخفی شده بود بر گلهای نشار میشد، نه آدمها. نه حتی بر کسی که از گوشت و خون او بود. اما آن گلهای رز نیز در آن روزها هرگز او را مایوس نکرده بودند. آنها برای سن فورد بابیت جوایزی را برده بودند، در حالیکه چارلی هرگز برنده جایزه‌ای نشده بود.

تعجبی نداشت که چارلی از این بوتهای گل سرخ نفرت داشت. اکنون احساس میکرد که خارهای آنان در وجودش فرو می‌روند و او را از درجات کمال خویش و نقایص او آذاء می‌کنند. پس، چه بهتر که خشک شوند! کلمات «وارثی که نام نبرده» در سرش طینیان انداخت و راه را بر همه افکار عاقلانه بست. «وارثی که نام نبرده» چه کسی است؟ این کدام لعنتی است که سه میلیون دلار را که در واقع به او تعلق داشته از آن خود کرده است. این کسی که او را به باد مسخره گرفته و بخاطر آنکه جز فروشنده‌گی اتومبیل دست دوم هنری ندارد و هرگز هم نخواهد داشت، به مضیعکه‌اش گرفته کیست؟ نه، آنها نباید راحت از این مهله که در بروند. باید راهی برای این قضیه پیدا کرد. باید فکر کرده، فکر!

دور از این خانه، در آن دور دستها، مردی، زنی یا کودکی بود که ثروتی را، ثروت چارلی را به ارث می‌برد. او باید قبل از آنکه دعواهی را مطرح کند این شخص را پیدا نماید. حتی چارلی بابیت هم نمی‌توانست با کسی که مرئی نبود بجنگد. او باید این شخص را همیشی پیدا کند. قبل از آنکه خیلی دیر شود و وکلا، گواهان حصر و راثت و امناء آب را بیش از حد کل الود کنند. اما راستی

وقتی وکیل رفت، چارلی چند دقیقه مانند حیوانی در قفس بالا و پایین اتاق قدم زد، سپس از در جلو خارج شد، نیاز به هوای تازه داشت! احساسات در گلسویش چنگی انداخته بود. آزردگی، رنجش، دلزدگی و احساس وحشتناک مطرود بودن و تنها بی سراسر وجودش را تهدید می‌کرد، و برای آنکه بتواند بر خود مسلط شود با خویشتن به کشمکش برخاست. احساس می‌کرد که بگونه‌ای شریرانه و ظالمانه «ورد ضرب و جرح قرار گرفته و بعد به خیال آنکه مرده است رهایش کرده‌اند.

مرده‌شور آن گلهای رز را ببرد! چارلی کل کنایه‌ای را که در وصیتناهه سن فورد بابیت بود تشخیص می‌داد. آن گلهای رز برای او از چارلی، تنها پسرش، مسهمتر بودند. چارلی تعطیلات بلند پایان هفته را به یاد می‌آورد که پدر پیش بجای آنکه او را جایی ببرد – بازی فوتبال، سیرک یا حتی سواری با آن بیوک کذاپی سقف متحرک – ساعتهای طولانی را به ور رفتن با آن گلهای رز لعنتی می‌گذراند، و به هرس کردن، فجین نمودن، سمپاشی و پوشیدن ریشه‌های آنها با برگه و خس و خاشاک می‌پرداخت. آنچه که از

چطور این آدم را باید پیدا کرد؟ تعسیس را از کجا باید شروع کرد؟

اما وقتی که سوزانا چارلی را دید که کنار استخر خالی ایستاده و سیگار لاکی بر لب دارد، به حد کافی آرام گرفته بود تا طرح کلی یک نقشه را مطرح نماید. سوزانا به او گفت: «داشتم دنبالت میگشتم، نتیجه چه شد؟

چارلی لبغندی در کمال اطمینان به سوزانا زد و تنها چیزی که گفت این بود: «آنچه را که انتظار داشتم دریافت کردم».

### فصل سوم

چارلی با حالتی تشنج آمیز بخواب رفت، در تختخواب باریکش می‌غلطید و روئیاهای روشن و در عین حال نفرت—انگیز چون امواجی بر سرورویش باریدن گرفت. در بعضی از این روئیاهای چیزی در تعقیب او بود، در بعضی دیگر او چیزی را تعقیب می‌کرد. اما به هیچوجه نمی‌دانست که این چیز چیست، آیا برایش مفید است یا به او آسیب خواهد رساند و یا اگر او به آن رسید و یا آن به او رسید تکلیف چه خواهد بود.

بالاخره حدود ساعت شش و نیم چشمها یاش را گشود. در لوس‌آنجلس وقت یکی دو ساعت هم از این عقبتر است. احساس روئیای نامیمون مورد تعقیب قرار گرفتن، هنوز از او دست برنداشته بود. تشنه بود و مدتی نمی‌دانست در کجاست، بعد یک مرتبه همه چیز را بیاد آورد. در خانه بود. در اتاق قدیمش. در خانه پدرش در سین‌سینتی. و پدرش منده بود.

وقایع دیروز را در ذهن خود مرور کرد: مراسم تدفین پدر، وصیت‌نامه، بوته‌های لعنتی گل رز و قهقهه شبح گونه

سن فورد بابیت را از شکاف قبر و از این فاصله دور. لعنت بر او! لبۀ تخت نشست و شروع کرد به سرفه کردن، سرفه‌ای خشک و کوتاه. در همان حال اولین سیگار را آتش زد، سوزانا پشت سرش غلطید ولی او را بیدار نکرد. او برای فکر کردن نیاز به تنها یی داشت. این شاید مهمترین روز زندگی اش بود.

لباسش را پوشید و آرام وارد آشپزخانه شد. برای تهیه قهوه ظرف آبی روی شعله آتش گذاشت در یخچال را باز کرده، یک بطری نیمه پر آب پر تقال پیدا کرد و مستقیماً آن را از شیشه سر کشید. سیگار دیگری آتش زد، بعد روی میز آشپزخانه نشست و به آندیشه درباره نقشه‌اش پرداخت. قدم اول که بدون برداشتن آن قدمهای دیگر غیرممکن خواهد بود عبارت بود از اینکه دریابد که این شخص به اصطلاح این بهجه نوع موش و گربه بازی با پول چارلی مشغول است و این وارث نام برده نشده لعنتی چه کسی است. بعد بقیه کار آب‌خوردن است. بالاخره فکری بخاطر ش خطور خواهد کرد، همیشه همینطور بوده است.

آن روز دوشنبه بود. صبح دوشنبه ساعت هفت. بانکها ساعت ۹ باز می‌شدند. احتمالاً مستخدمین خانه ساعت ۸ از راه می‌رسیدند. باید می‌جنبید. با آویزان کردن لباسهای مراسم تدفین در حمام توانست از اتوی بخار دوش آب گرم استفاده کرده و از شر چروکهای پسیار بد آن خلاص شود. پس از حمام، چارلی با دقت اصلاح کرد، بعد کونه‌هایش را با ادوکلنسی که در جعبه کمکهای اولیه بود و به سن فورد بابیت تعلق داشت صاف و صوف کرد. حالا بوسیگار برگ چیزی نمی‌داند عیناً بوی پدرش را می‌داد. سپس لباس پوشید

و با یک فنجان قهوه داغ بدون شیر که قدری شکر به آن افزوده بود، برای بیدار کردن سوزانا برای افتاد «عزیزم، وقت رفتن است، چندتا کار دارم که باید انجام دهم، راه بیافتیم».

وقتی بیوک کرم جلو در بانک میدوست امریکا - ریپا بلیک<sup>۱</sup> در مرکز شهر سین‌سینتی توقف کرد سوزانا هاج و واج شده بود: «اینجا چکار داریم؟» چارلی با لحن ملایمی گفت: «باید ته توی قضیه را در بیاورم. یک دقیقه بیشتر طول نمیکشد، تو همینجا بمان». بررسی بانک یارای یافتن شخص مورد نظر چهل ثانیه طول کشید. شخص مورد نظر پشت میز سوم در ردیف کارمندان دون رتبه‌ای نشسته بود که مسئول رسیدگی به معاملاتی بودند که حسابداران به تنها یی قادر به انجامشان نبودند، چیزهایی مثل انتقال سرمایه، پس اندازهای Keogh یا استعلام در مورد چکمهای بی محل. شخص مورد نظر نه خیلی جوان بود و نه خیلی زیبا، اما تا دلتان بخواهد بزرگ دوزک کرده بود. مدل موهای بلندش که با دقت مش شده بود حکایت از ساعتها صرف وقت زیست دست ارایشگر و با بلیس‌های گرم می‌کرد. خلاصه آنکه خیلی مهیم نبود و می‌شد به او نزدیک شد. پنج دقیقه بودن با چارلی و لبخند هلاک‌کننده‌اش و سر هم کردن داستانی قابل قبول قضیه را فیصله می‌داد.

پنج دقیقه بعد چارلی بابیت از بانک در حالیکه نام امین پدرش را در جیب داشت بیرون آمد. شخصی به نام دکتر برونر<sup>۲</sup> با آدرسی در خارج از شهر در یک ده، و کلی

راهنمایی برای رسیدن به آنجا.

حتی پشت فرمان بیوک کلاسیک سقف متحرک و در معرض هوای آزاد هم آفتاب گرم ماه ژوئیه سرش را کاملاً داغ کرده بود. سوزانا در کنارش بود اما چارلی نه به او توجه داشت و نه به اتومبیل. تمامی فکر و ذکر شرون بود، هر کس که می خواست باشد. و اینکه چه به او بگوید که مبلغ بیش از سه میلیون دلار را که حقاً به او (چارلی) تعلق داشت به او بازگرداند. در ذهنش، سناریوهای متعددی را مرور می کرد و آنها را نه یک بار بلکه چندین بار می نوشت.

از مدتی قبل از حومه دور شده بودند و اکنون در جاده دهکده از میان تپه های سرسبز تابستانی دهکده های او هایو می گذشتند. اما چارلی چشم دیدن هیچ منظره ای را نداشت، گو اینکه سوزانا چنان تحت تأثیر واقع شده بود که زمزمه کنان گفت: «اینجا چقدر قشنگ است. تو قبلاً هم اینجا می آمدی؟»

«راستش را بخواهی نه.»

چهره کوچک سوزانا هاج و واج بنظر می آمد: «پس چرا ما اینجا آمده‌ایم...؟»

قبل از آنکه سوزانا جمله اش را تمام کند، به جلو اتومبیل پرتاب شد و کم مانده بود که با دماغ به داخل شیشه جلو شیرجه برود. چارلی معکم تر مز کرده بود.

در حالیکه دندۀ عقب می گرفت و به انشعاب جاده که راحت از دید آدم پنهان می شد نزدیک می شد زیر لب گفت: «ازش رد شدم.» یک جاده باریک و یک تابلو جاده اختصاصی را درختان پر برگ تقریباً پوشانده بودند.

وقتی به ابتدای جاده باریک که بخاطر سایبان سبز شاخه های بلند سر بهم داده درختان بلوط تاریک شده بود رسیدند چارلی نگاهی اعتنایارآمیز به سوزانا کرد و با بی-اعتنایی گفت: «باید در ارتباط با اموال با با مدارکی تهیه کنم. زیاد وقت نمیگیرد.» خواندن راز چشمها میشی اش از پشت عینک مخصوص ممکن نبود.

آهسته می راندند، اتومبیل بیوک جاده پر پیچ و خم و سنگی را که کوره راهی بیش نبود با دقت می پیمود. سپس پس از حدود یک چهارم مایل جاده پهن شد شبیب پیدا کرد و یک پیچ عریض نمودار شد. به نوک تپه ای متنه شد و ناگهان یک ساختمان بزرگ سفید نمودار گردید. خانه ای زیبا و خوشقاره که در حیاطی تمیز با چمنی مثل محمل سبز بنا شده بود. شباهت به یک هتل قدیمی زیبا یا یک مهمانسرا داشت - شاید هم ملک عظیم یک آدم ثروتمند بود. سوزانا از روی بی اطلاعی پرسید: «کجا هستیم؟

از کنار حوض بسیار زیبای کوچکی گذشتند که اردکها سخت مشغول شنا کردن در آن بودند و گلهای وحشی در کناره های از خزه پوشیده اش روییده بود. در کناره جاده مردی در لباس شب کنار سه پایه نقاشی ایستاده بود و نقاشی می کرد، رو به حوض داشت و پشت به اتومبیل. چارلی از سرعت اتومبیل کاست.

«بیخشید، آن ساختمانی که آنجا است وال بروک است؟» اما مرد همانطور پشت به آنها ایستاده بود و نه به اتومبیل و نه به سرنشینانش توجهی داشت. چارلی با صدایی بلندتر گفت: «عذر میخوام...». و مرد ناگهان بدون آنکه حتی کلمه ای به زبان بیاور:

بس رگشت، و سوزانا نفسش را در سینه حبس کرد. حتی آرامش چارلی نیز دقیقه‌ای از دست رفت. به دستهای صورت مرد رنگهای روشن مالیده شده بود، لخته‌های رنگ ترین روی لباسها یش دیده می‌شد. و بر پرده نقاشی روی سه پایه نه منظره‌ای از استغیر و منغابیها بود و نه تصویر آن خانه زیبا. بجای آنها یک شکل شلوغ و حشتناک، یک سیاه پوسته بی‌شکل که با انگشت کشیده شده بود خودنمایی می‌کرد. مرد لبخندی تهی مثل لبخند کودکی بی‌فکر بر لب داشت. چارلی لحظه‌ای دیرپا به نقاش و نقاشی‌اش نظر کرد، بعد دنده‌ای چاق کرد و اتومبیل را از سر راه به جلو در هدایت کرد.

کنار در بس روی یک پلاک برنزی نوشته شده بود:

### خانه والبروک ویژه معلولین رشدی

چارلی از اتومبیل بیرون آمد، قدمزنان بطرف در جلویی رفت و با استفاده از کوبه برنجی، محکم در زد. ذنبی میانسال، زیبا و کارآمد که لباسی تمیز بس تن داشت در را به روی آنان باز کرد.

«میخواهم دکتر برونز را ببینم».

زن با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و چارلی و سوزانا را به یک اتاق پنیرایی جادار و راحت پسر از صندلی و کاناپه‌هایی با روکش چیت و با شومینه‌ای که یک توری برنجی جلوی آن کشیده بودند و میزی که پوشیده از مجلات گرانبهای بود هدایت کرد.

با وجود اینکه در چیدن اثاثیه عتیقه و گرانبهای این اتاق نهایت سلیقه بکار گرفته شده بود، باز هم به اتاقهای

انتظار بیمارستانها شباهت داشت. زن، سوزانا و چارلی را بطرف دو صندلی مجاور هم اسکورت کرد و منتظر ماند تا آنها بنشینند.

«دکتر برونز هنوز در کنفرانس هستند. لطفاً چند دقیقه‌ای اینجا استراحت بفرمایید».

چارلی سرش را تکان داد و یکی از بهترین لبخندهای خود را که برچسب «مرد جوان مؤدب» روی آن بود به زن هدیه نمود و او هم در پاسخ به چارلی لبخند زد و اتاق را ترک کرد. چارلی فوراً از جا برخاست، بطرف در رفت و به داخل کریدور سرک کشید. به هر دو طرف نگاه کرد و بعد از در بیرون آمد.

سوزانا ناراحت صدا زد: «چارلی، خیال نمیکنم که سرک کشیدن ما به اینطرف و آنطرف صحیح باشد».

در حالیکه برمی‌گشت گفت: «خوب، نکشید». و با گفتن این کلمات از در بیرون رفت و بطرف پایین راه را برآورد. سوزانا با حالتی نگران به دنبال او رفت تا خود را افتاد. سوزانا با حالتی نگران به دنبال او رفت تا خود را به او برساند. نمی‌خواست که در اتاق تنها بماند.

پایینتر از راه را وضع محل بکلی فرق می‌کرد. اجناس عتیقه و کاغذدیواریهای گلدار جای خود را به اثاثیه ساده، محکم و مصرفی و لایه‌های رنگ‌اسبز مخصوص آسا یشگاه‌ها می‌داد. اینجا بیشتر شبیه بیمارستان بود. همانطور که سوزانا بازوی او را چسبیده بود، چارلی دور و اطرافش را بازرسی کرد.

دیگر تردیدی وجود نداشت که والبروک بیمارستانی برای بیماران بود، اما این بیماران از نظر رشدی بیمار بودند و نه از نظر جسمی. این بیماران اهل خشونت

نیودند، لااقل در اتفاقهای تفريجات عمومی که سر و گوشی آب می‌دادند، اينطور نبود. هر يك از آنها در حصار تنها ي اي آفریده خويش در بهروي خود بسته بودند. بسياری از آنها به تلویزیون نگاه می‌کردند بدون آنكه به نمایشنامه‌های کوتاه ويدیوئی روی صفحه نگاه کنند یا چیزی از آن بفهمند. بعضیها پشت میزها نشسته و به زیر و رو کردن مکعبهای مخصوص بچه‌ها و یا تکه‌های چوبی جدولها مشغول بودند، یا حتی کف اتاق نشسته و با اسباب بازیها بازی می‌کردند. يك پيرمرد سپيد مو يك عروسک پاره پوره را محکم در بازوan خشکیده اش گرفته و بدون آنكه کلمه‌ای به زبان بياورد برايش زمزمه می‌کرد. هر کس برای خود تنها بود، هيچکس از کار دیگری سهمی نمی‌برد و کوچکترین ارتباط کلامی میان آنها وجود نداشت.

بعضی به خوردن تنقلات، چیزهایی مثل فرنی و آب‌سیب و یا غذای بچه‌ها، مشغول بودند، مشتی مناقب او نیفورم پوش به نیازهای جسمانی بدیهی آنها رسیدگی می‌کردند – فرنی روی لبها و یا آب دهان روی گونه‌ها را می‌شستند، و یا این و آن را به توالی هدایت می‌کردند.

محیط بسيار ساكت بود، نه سروصدایی شنیده می‌شد و نه از هذیان گویی و خشم و حتی ترس خبری بود. آرام – بخسرا کار خود را می‌کردند. وقتی موقع خوردن دارو می‌شد، چند تا قرص قشنگ با آب پرتقال پايان داده می‌شد و آن وقت آتیلا خونخوار آدمی بی‌آزار می‌شد. زندگی بهتر، داروی بیشتر!

اتفاقهای خصوصی، اتفاقهایی که بيماران در آن زندگی می‌کردند و می‌خواهیدند، البته در ساعاتی که بیرون نبودند

و به «اجتماعی شدن» نمی‌پرداختند بیش از هر چیز دیگر ناراحت‌کننده بنظر می‌آمدند. سوزانا و چارلی فقط به یکی دو تا از آنها سرکشی کردند. بیشتر اتفاقها خالی و اکثر بيماران مثل ژوکر ورق در يك سری «فعاليتها» شرکت داشتند. اما تعدادی نیز در سلولهای مکعبی‌شکل خويش جا خوش کرده بودند زیرا هیچ میزانی از «اجتماعی شدن» نمی‌توانست دیوارهای ضخیم دیوانگی آنان را که وجودشان را زندانی کرده بود فرو ریزد و در آن راه یابد.

در اتفاقی کوچک مرد جوانی را دیدند که لبه تخت یکنفره خود نشسته و دستهای بیکارش را در طرفین بدن رها کرده بود، وقتی سوزانا و چارلی از مقابله او گذشتند و در دیدرس او قرار گرفتند، مرد جوان با شدت شروع به مشت زدن به شقيقه‌های خويش کرد. چشمها یش وحشیانه در حدقه می‌گردید و او بدون آنكه کلمه‌ای بس زبان بياورد ناله می‌کرد و خود را له و لورده می‌نمود.

سوزانا التراس‌کنان گفت: «چارلی، بسه، خواهش می‌کنم، برگردیم به اتفاق انتظار».

اما چارلی هنوز حاضر به بازگشت نبود، او می‌خواست همه‌جا را ببیند، همه‌جای مکانی را که سنفورد بایست سه ميليون دلار خويش را در آن محبوس کرده بود. پس اين است خانه والبروك ویژه آدمهای عوضی! فرهنگستان‌خنده. هتل‌هاها. کودکستان عوضیها، مزرعه آدمهای اسیر مضحكه‌من. چقدر بد شد! اوضاع بدتر از آن چیزی است که فکر می‌کرد.

او يك تنه عليه يك آسايشگاه برخاسته بود، آسايشگاهی که باید تا بن دندان مسلح باشد تا يك آدم بی‌نام و نشان

را، شاید هم یک بیمار روانی را، با میلیونها دلار غارت شده حفظ کند، تا بتواند در صد درآمد سالیانه اش را داشته باشد. او باید برای ترخیص پوشش به یک دیلم متousel شود. وقتی که به اندازه کافی از محل دیدن کرد دست سپاسگزار سوزانا را درست گرفت و به اتاق انتظار بازگشت. وقتی دکتر برونز فرست ملاقات او را پیدا کرد، چارلی شانه‌ها را راست کرد و عینک آفتابی اش را بس چشم گذاشت. چارلی با بیت در همه معاملات چشمهاش را پنهان می‌کرد تا هیچکس نتواند آنچه را که در ورای چهره‌اش بود بخواند. خودش را به آرامش دعوت کرد: چارلی آرام باش، خیلی آرام. حرکات ناگهانی موقوف، ضمناً مواضع کلمه به کلمه حرفهایت باش. این حضرات دوستان تو نیستند.

دفتر کار روانکاو بیش از حد لزوم شیک بود. پنجره‌های بلندش که رو به چمن باز می‌شد از سقف شروع شده و به کف پولیش خورده اتاق می‌رسید. قفسه‌های کتاب دور تا دور اتاق را گرفته و مملو از مجلدات قطور اطلاعات پژوهشی و روانشناسی بودند. دکتر در یک صندلی چرخان که پشتی چرمی بلندی داشت، پشت یک میز بلوط و یکتوریائی محجردار، نشسته بود. برخاست تا با چارلی دست بدهد و به او اشاره کرد تا در صندلی رو بروی میز بنشینند.

چارلی طرف مقابلش را با دقت برانداز کرد. دکتر برونز مرد جذابی بود تقریباً پنجاه و شش ساله با موها بی‌سفید و بلند و پرپشت و صورتی دلنشیز. اما در چشمهاش از پشت عینکی که قاب زرد مایل به قهوه‌ای داشت هوش و

ذکاوت پیدا بود. بدآسانی می‌توانست علت آمدن چارلی را به آنجا تشخیص دهد، اما به او اجازه داد که خود او شرح ماقع را بگوید.

چارلی با بیت به ذنبال وارث بسی نام و نشان بود. تقاضای خودش را مؤدبانه مطرح کرد. «متأسنم. من اختیار چنین کاری را ندارم.» درست مانند مونی.

جمله «پس کدام لعنتی اختیار دارد؟» با عصبانیت به زبان چارلی آمد، اما آن را فرو برد، لااقل فعلاً باید بخارط حفظ. ظاهر هم که شده مؤدب و معترم باقی بماند.

چارلی از روی صندلی برخاست، بطرف پنجه رفت تا کنار آن بایستد: «قربان، من دلیل این رازداری را نمی‌فهمم، نکند این بیمار دوست دختر بابا، یا چیزی شبیه این بوده است؟» خط نگاهش بسوی اتومبیل بیوک بود و سوزانا که در صندلی عقب انتظارش را می‌کشید و از آفتاب لذت می‌برد. همانطور که چارلی نگاه می‌کرد یک مرد کوچک اندام، بطور حتم یک بیمار، را دید که کوله‌پشتی بن دوش داشت و در حالیکه پاهایش را به زمین می‌کشید به گونه‌ای ناهنجار خود را به بالای جاده و بطرف اتومبیل بیوک می‌کشاند. چارلی به او توجهی نکرد؛ آنها خل اینجا فقط به اسباب و اثاثیه شباهت داشتند.

دکتر برونز آرام گفت: «آقای بایت من پدر شما را از وقتی که شما دو ساله بودید می‌شناختم.» چارلی رویش را برگرداند و گفت: «سالی که مادرم مرد.»

برونز به علامت تصدیق سرش را تکان داد: «اکنون من امین پدر شما هستم اما این بیمارستان و من چیزی از

آن دریافت نمیکنیم».

چارلی پیش خود گفت: «بله، درست است و بلند گفت: «اصلاً منصفانه بنظر نمیرسد، شاید موردی باشد که... بتوانیم درباره اش گفتگو کنیم...» صدایش از دلسوزی و امکان وجود راه حلی منصفانه حکایت داشت. و از لابلای کلماتش معلوم بود که نوعی معامله و دست به دست کردن پول مورد نظر است.

اما دکتر بروونر بدون آنکه تطمیع شود قاطع و محکم گفت: «این بار را من بخاطر وفاداری به پدر تو بر دوش گرفتم و از آن عدول نخواهم کرد».

غضب در رگهای چارلی غلیان کرد. در حالیکه دوباره بطرف پنجه برمی گشت تا ناشکیبا ای خویش را پنهان سازد حفظ آرامش را به خود یادآوری نمود. بیمار کوله پشتی به دوش اکنون کنار اتومبیل بیوک ایستاده بود و به آن زل زل نگاه میکرد. چارلی با دشواری گفت: «و آیا شما خیال میکنید که من حتی... اندکی از این وفاداری را احساس میکنم؟»

«من خیال میکنم آنچه که تو احساس میکنی این است که در خصوص حق حیات بوسیله مردی که در ابراز عشق به تو دچار اشکال بوده است فریب خورده ای».

این مطلب چنان صحت داشت و چنان بجا بود که چارلی از شگفتی قدری سینخ شد. احساس درد جسمانی ناگهانی ای کرد، چنانکه گویی خارهای صدها بسوته گل رز در بدنش فرو رفته باشد. این انقباض جسمانی ساختگی نیست. بیمار را از پنجه می دید که دفتر کوچکی را از کوله پشتی بیرون آورده و با حدت و شدت یادداشت برمی دارد. با

شتاپ هرچه بیشتر می نوشت. بعد نگاهی طولانی به اتومبیل می کرد، باز می نوشت و می نوشت. گویی که مشغول نت برداری است.

دکتر بروونر ادامه داد: «و خیال میکنم که اگر من هم جای تو بودم همین احساس را داشتم». گویی دریچه ای باز می شد. چارلی بطرف دکتر بروگشت و عینکش را برداشت، مستقیم در چشمهای او خیره شد. زمان زمان صداقت بود.

«امیدوار بودم که بتوانم باهم وارد گفتگو شویم، امیدوار بودم که شما بتوانید... این موضعگیری پدر را برایم... شرح دهید و به من کمک کنید تا حق بودن کاری را که او کرده است دریابم. زیرا، اگر چنین کاری نشود، من هم برای خود مسئولیت‌هایی دارم که باید به آنها عمل نمایم،» چارلی مکثی کرد تا تأثیر حرفرهایش را ببیند و بگذارد آخرین جمله اش خوب در ذهن دکتر بروونر جذب شود، «حتی اگر نیاز به دعوا باشد».

دکتر بروونر به صندلی اش تکیه داد و نوک انگشتانش را به هم نزدیک کرد. چیزی بسیار شبیه به یک لبخند در گوشۀ لبها یش چنگ انداخت. تازه مسئله شروع می شد. این شلیک آغاز بود. ارعاب. تهدید به طرح دعوی در دادگاه. او انتظارش را می کشید. مترصد بود که چارلی، این مرد جوان خوش قیافه، که خشمگش را در پشت عینک دودی و در زیر پوشش شفافی از ادب و نزاکت ساختگی، مخفی کرده بود از هم پیاشد. با این وجود باز هم نکته جالبی در این پسر وجود داشت و آن نشانه های هوش و ذکاوت عمیق و فطرتی کاملاً رشد یافته برایبقاء در دنیای فاقد هر نوع

هوش و استدلال صحیح بود. او می‌توانست خطرناک باشد اما حتی در این صورت نیز دوست‌داشتگی بود و رقیبی قابل احترام بشمار می‌آمد.

دکتر برونز به آرامی گفت: «بله، شکی ندارم که شما طرفدار دعوا هستید. بد نیست بدانید که بهترین افراد مرا در مقام رئیس این آسایشگاه بصورتی مورد حمله و هجوم و لگدپرانی قرار داده‌اند،» دکتر برونز نگاهی نافذ به چارلی انداخت و ادامه داد: «و با این وجود من هنوز هم سر جای خود هستم.»

كلماتاش حرف آخر را در خود داشتند. مصاحبه تمام شده بود. چارلی دست خالی بازمی‌کشت. اگر خیال می‌کرد بتواند در برونز امین نفوذ کند شکست خورده و وارث بی‌نام و نشان هنوز هم نام و نشانی نداشت. با این وجود چارلی هنوز از پا نشسته و تازه در روند اول بود و او و حریفش هنوز دور و بر یکدیگر رقص پا می‌کردند و تنها به اشاره دستکشها بطرف یکدیگر قناعت ورزیده بودند. شاید بیش از آنچه که فکر کرده بود به وقت نیاز داشت. در هر حال چارلی با بیت آدم کاردانی بود و هرگاه ضرورت شکیبایی را می‌یافت شکیبایی هم بخرج می‌داد.

دکتر برونز با او تا در جلویی رفت و او از در خارج شد. هوای روز گرمتر می‌شد، ولی هنوز در پناه درخشش بیدریغ آفتاب تاستان و ترنم گوناگون پرندگان، زیبایی خاصی داشت.

بیمار کوله‌پشتی بر دوش هنوز تنار اتومبیل بیوک ایستاده بود و هنوز هم دیوانه‌وار در دفترچه کوچکش می‌نوشت، گویی که مشغول برداشتن یادداشت برای گزارش

یک تصادف باشد. مرتب نگاهش را از اتومبیل بر می‌داشت و به دفتر می‌دوخت، حتی یک بار هم به سوزانا، که هات و مبهوت شده بود و به او زل نگاه می‌کرد، نگاهی گذرا نیز نینداخت.

دکتر برونز با لحنی که نشانه‌ای از اصرار در آن پیدا بود گفت: «ریموند، تو نباید اینجا باشی برگرد تو». بیمار کوله‌پشتی بر دوش توجهی نکرد. مدادش بر صفعه کاغذ دفترچه به پرواز درآمده بود. چارلی سریع از کنار او گذشت، بدون آنکه واقعاً او را دیده باشد، دستش را به طرف دستگیره در برداشت.

**ریموند گفت: «حیف!**

چارلی سرش را بلند کرد: «با من حرف میزنی؟» اما ریموند حتی به جهت چارلی با بیت نیز نگاه نمی‌کرد. تمامی توجهش به دفترچه یادداشتگش معطوف بود و با صفحاتش حرف می‌زد.  
«البته صندلیها چرم واقعی نیستند... حیف از آنها... تهوه‌ای بودند... اینها قرمزند».

برای اولین بار چارلی به ریموند نگاه کرد. مرد کوچک اندامی را دید که تشخیص سن واقعی او ممکن نبود اما احتمالاً چهل و چند سالی بیشتر نداشت. بنظر کاملاً بی‌آزار می‌آمد. مثل همه بیماران لباسی که بر تن داشت تازه از لباسشویی برگشته و ساده و تمیز بود و از یک پیراهن آستین کوتاه نخی و یک شلوار نخی که بالای کمرش تقریباً تا زیر گودی بغل کشیده شده و با کمر بند بسته شده بود تشکیل می‌شد. در جیب پیراهنش یک جاقلنمی پلاستیکی پر از مداد و خودکار دیده می‌شد. موی ریموند را به سبک

ناهموار موی افراد آسایشگاه‌ها اصلاح کرده بودند. در بعضی جاها اتفاقاً سینخ ایستاده بود و در جاهای دیگر با آب خیس شده و بطرف پایین شانه شده بود. بجز این مورد انگار که خوب به او می‌رسیدند و ظاهراً هم تمیز و پاکیزه بنظر می‌آمد.

در اجزاء صورتش چیز برجسته‌ای دیده نمی‌شد. دو چشم تقریباً ریز سیاه با فاصله‌ای کم بین یک دماغ بزرگ گوشتالو قرار داشت. وجه مشخصه چهره زیموند بی‌حالتی کامل و محض بود. در آن چشمها نه نوری دیده می‌شد و نه در اطرافشان چین خنده‌ای وجود داشت و نه در بینا بین آنها خط اخمي بچشم می‌خورد. از آن چهره‌هایی بود که بچه‌ها می‌کشند، پت و پهن و بی‌روح و رمق، چهره‌ای که هرگز حیاتی به خود ندیده است.

چارلی خندهید و قدری سرش را تکان داد، و در عین حال که این آدم خل قدری سرگرمش کرده بود رو به سوزانا کرد و گفت: «میدانی، آنوقتها که من خیلی کوچک بودم پدرم روی این صندلیها چرم قمه‌های کشیده بود».

ریموند سریع و ناموزون با خودش به حرف زدن ادامه داد: «و، و... تو از آن جای سیگاری استفاده می‌کنی، زیرا... آن را به همان منظور آنجا گذاشته‌اند. آن چرم واقعی است، و آن... به قیمت یک دست و پا تمام شده».

لبخند از چهره چارلی معوض شد و جای خود را به چهره‌ای شگفتزده داد.

پیچ‌پیچ کنان گفت: «خدای من، او در گذشته هم همینها را می‌گفت: «یک دست و پا» و «زیر سیگاری». با کنجکاوی به بیمار که با دقت به دفتر چهاش نگاه

می‌کرد، نگاه کرد. بعد، ناگهان، برای یک ثانیه ریموند سرش را بالا کرد و نگاه‌های آنها با هم تلاقی نمود، نگاه خیره ریموند بدون حالت، و نگاه چارلی در پشت عینک دودی مخفی بود. البته این فقط یک ثانیه بطول انجامید زیرا بعد از آن توجه ریموند فوراً به جانب صفحات نوشته شده‌اش بازگشت.

دکتر برونز با اصرار گفت: «ریموند، تو با من بیا، این افراد باید بروند».

موهای پشت گردن چارلی سینخ شد و چیزی برندۀ بر اندر و نش چنگئند انداخت.

از ریموند پرسید: «تو این اتومبیل را می‌شناسی؟» دستهای ریموند فوراً به هم‌دیگر قفل شد و چون مداد و دفتر مانع بودند، به‌طرزی عجیب شروع به مالیدن آنها کرد. حالتی ترس‌آلود چهره ابله‌اش را فراگرفت و با حالتی استیصال‌آمیز، به امید یاری به دکتر برونز نگاه کرد. اما نگاه جوابیه روانکاو چنان خشک بود که ریموند نگاه هراسناکش را به زمین انداخت.

چارلی با شور و شوق بیشتر گفت: «ببینم، از کجا تو این اتومبیل را می‌شناسی؟» بعد با یک حرکت سریع عینکش را برداشت تا اینکه ریموند مجبور شود مستقیماً به چشمها پیش نگاه کند.

اندام کوچک ریموند به رعشه افتاد، چنانکه گویی جریان برقی با ولتاژ پایین از درون مغز استخوانش در حرکت باشد چشمها پیش از طرفی به‌طرف دیگر در کاسه سرش بحرکت درآمد و از نگاه‌خیره و مستقیم چارلی اجتناب کرد.

ریموند هیچ حالتی جز اضطراب دیده نمی‌شد – نه حالتی از شناسایی و نه از پاسخ. به هیچوجه هیچ ارتباطی میان آنها وجود نداشت.

دکتر برونز که لحنی آرام پیدا کرده بود گفت: «برای اینکه او برادر توست».

سوزانا نفسی کوتاه کشید و بعد ساكت شد. ریموند سخن گفتن زیر لب را متوقف کرد و چارلی سرش را به علامت ناباوری مطلق تکان داد. آنوقت قهقهه‌ای کوتاه سر داد: «یعنی چه؟»

ریموند به عرض رساند: «برادرها دارای... یک بابا و یک مامان هستند.» آنوقت همانند کودکی که آنچه را که به او آموخته‌اند برای حفاظت خود پس می‌دهد گفت: «سن‌فورد بابیت. شماره یک، صفر، نه، شش، یک در خیابان. بیچ‌کرست سین‌سینستی، اوهايو، ایالات متحده امریکا.»

فلک چارلی افتاد و ابروانش تا رستنگاه مو بالا رفت. ریموند با لحنی یکنواخت گفت: «مامان ما التور بابیت است. او نزد فرشتگان منزل دارد.»

سوزانا که از آگاهی به حقیقت و دلسوزی شوکه شده بود پیچ‌پیچ کنان گفت: «چارلی، ترا به خدا می‌بینی!» بله، حقیقت داشت. این بیمار برادر چارلی بود.

اما چارلی هنوز حاضر نبود این حقیقت را قبول کند. چرخی زد و ناگهان دور شد، انگار که فاصله گرفتن فیزیکی او از ریموند موجب می‌شد که هر نوع خویشاوندی میان آنها باطل و منتفی گردد. اما بعد از طی چند قدم بازگشت، در چهره‌اش مخلوطی از احساس غصب و شگفتی دیده می‌شد و در کلامش غم و اندوه پیدا بود.

بالاخره بگونه‌ای که به زحمت قابل شنیدن بود بین من – کنان گفت: «من... نه... می... دانم». چارلی فوراً گفت: «نمیدانم یعنی حرف مفت. چرا نمیدانی؟» و قدیمی بسوی ریموند برداشت اما ریموند از وحشت پس پس رفت.

دکتر برونز مداخله کرد: «آقای بابیت، بس است. دارید ناراحتش می‌کنید. دارید...».

سوزانا حرف تو حرف آورد: «چارلی، خواهش می‌کنم». در این موقع ریموند نگاهش را از سوزانا برداشت اول به دکتر برونز سپس به چارلی نگاه کرد. در واقع انگار چیزی را در ذهنش ثبت می‌کرد. دستهایش را از هم جدا کرد و دوباره دیوانه‌وار شروع به نوشتن در دفترچه یادداشتیش کرد و همانطور که کلمات را یادداشت می‌کرد زیر لب آنها را ادا می‌کرد.

«بابیت، چارلی. چارلی... بابیت، چارلی بابیت یک، صفر، نه، شش، یک خیابان بیچ‌کرست».

چارلی بر جای خود می‌غذوب شد. گیج و بیهوت پرسید: «تو چطور این آدرس را میدانی؟» ریموند سرش را به زیر انداخت و صدایش چنان آهسته شد که آنها به زحمت متوجه گفته‌هایش می‌شدند: «میدانم زیرا. برای اینکه».

بیفایده بود. وقتی چارلی بهشکار تقریباً فلنج شده‌اش نزدیک شد تماسی غرایین حیوانی او به یاریش قد علم کرده بودند. با اصرار گفت: «زیرا... برای اینکه... یعنی چه؟» سر ریموند چنانکه گویی نخ آن در دست چارلی بود به بالا پرید و در چشمها ریموند خیره شد. در چهره

از دکتر برونز پرسید: «امکان ندارد... آخر چطور چنین چیزی ممکن است. من برادر ندارم، هرگز نداشتم!» ریموند با حالتی مضطرب نگاهش را متوجه برونز کرد، اما روانکاو همه هوش و حواسش متوجه چارلی بود. بنا بر این ریموند چشم‌هاش را به ساعتی که به میش بسته بودند دوخت و شروع کرد به صحبت با آن، کلمات تند تند از دهانش خارج می‌شد.

«البته، سیزده دقیقه دیگر برنامه واپسی<sup>۲</sup> است... اینها... اینها که هنرپیشه نیستند... و موآزاد واقعی آنها بی‌هستند که... تسليم دادگاه شهری... دادگاه کالیفرنیا می‌شوند.»

ریموند با بیت برگشت و بدون آنکه حتی نگاهی به چارلی، سوزانا و دکتر برونز یا بیوک بیان‌دازد در حالیکه کفشهایش را به زمین می‌کشید و با سرعت و بگونه‌ای ناهنجار رو به بالای گذرگاه و بطرف ساختمان اصلی برآه افتاد. هدفی قطعی در ذهن داشت و آن واپس بود.

«البته، حالا دوازده دقیقه مانده...».

## فصل چهارم

که اینطور! وارث بی‌نام و نشان اکنون برای خود اسمی داشت، ریموند. چارلی با بیت در جستجوی این شخص اکنون برادری یافته بود، ریموند با بیت. برای چارلی این مسئله که ریموند با بیت خل و دیوانه در یک بیمارستان خصوصی ویژه ناتوانان رشدی دور از مردم دیگر معبوس شده بود چیز عجیبی بنظر نمی‌رسید چیز عجیب این بود که ریموند با بیت، این آدم معمولی خل و دیوانه سه میلیون دلار دارایی داشت. و چرا که نداشته باشد؟ چرا که نباید داشته باشد؟ مگر نه آنکه او پسر ارشد سن‌فورد با بیت سرمايه‌گذار بانک، عاشق گل رز و پدری فوق العاده علاقه‌مند بود؟ و مگر نه آنکه وارث، فرزند ارشد است؟ حتی اگر معلول ذهنی، ناتوان و یا عقب‌مانده باشد. چه کسی می‌گوید این کار بی‌معنی است؟ شکی نیست که برای سن‌فورد با بیت معنی‌دار بوده است، حالا چارلی با بیت هرچه که می‌خواهد بگوید.

البته برای ریموند با بیت این سه میلیون دلار لذت آنچنانی نخواهد داشت. مگر مداد و دفترچه یادداشت چقدر

فیمت دارد؟ او به چه چیز دیگری نیاز داشت؟ ریموند با بیت که به اتومبیلهای تندرو و زنهای تندروتر و لباسهای نرم و لطیف گرانبهای ایتالیایی و ویلاهای کنار دریا نیاز نداشت. ریموند را به اسکی در قله آسپن<sup>۱</sup> و یاکارناوان در ریودوژانیر چکار. او پوش را برای چیزهای بی ارزشی مثل زندگی خوب و خوشگذرانی نفله نخواهد کرد. حتی گرانقیمت ترین آسایشگاههای خصوصی با دکترهای بسیار مشهور، تسهیلات و معالجات امروزی ساعت به ساعت لطمہ ای به بیرون سالانه سه میلیون دلارش وارد نخواهد کرد چارلی با لعنی قاطع به دکتر والتر برونز گفت: «باید با هم صحبت کنیم».

دکتر با اشاره سر گفت: «برویم تو و ناهاری بخوریم. بعداً هرچه را که بخواهی برایت خواهم گفت». ناهار عبارت بود از ساندویچ، سالاد و قهوه برای سه نفر که در دفتر دکتر آورده شد. چارلی بدون آنکه کلمه ای حرف بزند ناهار را سریع خورد. سوزانا و دکتر برونز مکالمه ای مؤدبانه داشتند که بیشتر آن در خصوص باعچه های وسیع والبروک بود. دکتر بروک هم مانند سن فورد با بیت عاشق گل بود.

وقتی از ساختمان بیرون آمدند، سایه های بلند آفتاب بعداز ظهر بر چمن سراشیبی افتاده بود. برنامه تلویزیونی «دادگاه مردم»<sup>۲</sup> تمام شده بود. و تازه ترین تصمیمات قضائی در مورد امور واقعی بی کم و کاست در دفترچه یادداشت مربوطه ریموند ثبت شده و ریموند هم کوله پشتی را محکم بر پشت بسته و از ساختمان بیرون آمده بود و

1. Aspen

2. People's Court

پا به زمین کشان اینطرف و آنطرف می گشت. سوزانا پیش او رفت و هر دو روی یک نیمکت سنگی کنار هم نشستند. ریموند به سوزانا اصلاً اعتنایی نکرد، و در عوض به خرچنگ قورباغه نوشتن در دفترچه یادداشت مشغول شد. چارلی و دکتر برونز در میان باعچه های گل قدم می زدند و با هم صحبت می کردند، ولی در عین حال ریموند را هم از نظر دور نداشتند.

روانکاو پرسید: «چه چیزی میتوانم برایت بگویم؟ نمی دانست از کجا شروع کند؟ «او چه چیزی را یاد داشت میکند؟»

«بیشترش تهیه نیست است. مثلا... چطور بگویم... یک نیست دارد که اسمش را لیست حوادث بدین نام نهاده. مثلاً گزارش برای بد شگون. او سعی دارد که چیزهای خطر ناک را کنترل نماید. برای این کار او آنها را در دفترچه ثبت و ضبط میکند».

چارلی لحظه ای در این باره فکر کرد: «همه ما به چنین کاری دست میز نیم، مگر نه؟ منظورم جادو جمبلاست». دکتر برونز به حالتی تحسین آمیز سرش را تکان داد و احترام او به ذکاوت چارلی عمیقتر گردید. «یعنی همان رفتارهای مناسک گونه ای که بعنوان وسیله برای رفع شر و دیو درون بکار میروند. با این استثناء که برای ریموند خطر در همه جا پراکنده است. و امور یکنواخت و مناسک تنها چیزهایی هستند که او برای حفاظت از خویشتن در اختیار دارد».

چارلی پژواک کنان گفت: «مناسک؟» و خواستار توضیح شد. البته از خیز «وسیله دفع شر» گذشت، به او چه که

معنای این لغتی چه بود! حتی از پرداختن به آن اصطلاح نیز ابا داشت.

«شیوه خوردن، لباس پوشیدن، خوابیدن، استفاده از حمام، راه رفتن، حرف زدن... همه و همه، و هر فاصله‌ای که بین این اعمال یکنواخت وجود داشته باشد، وحشتناک است، اما...» دکتر حرفش را قطع کرد، مرد بود. راستی چارلی چقدر در مورد این نوع بیماری می‌فهمید؟ «اما به هر حال آدمی است و برادر توست. آدمی نجیب و آرام و از بعضی جمادات بسیار باهوش».

ابروان چارلی با تعجب بالا رفت: «با هوش؟» آنگاه نگاهش را بسوی ریموند و جایی که نشسته و مشغول خرچنگ قورباغه نوشتن بود متوجه کرد.

دکتر برونر سرش را تکان داد: «او آدم هوشمندی است. دارای کمبودها و ناتواناییهایی است، ولی در ضمن تواناییهایی نیز دارد، تواناییهایی تقریباً حیرت‌آور».

این داستان ریموند هم از آن لقمه‌هایی بود که در گلوی چارلی گیس می‌کرد. نگاهش متوجه مکانی شد که ریموند نشسته و همه هوش و حواسش را متوجه نوشتن در دفترش نموده بود. آنگاه اعتراض کنان گفت: «ولی این که عقب افتاده است».

«خیر، اینطور نیست. او درون‌دار<sup>۳</sup> است. در واقع

۳. Autistic وجه مشخصه درون‌داری غیرمعمول که بیشتر کودکان را مورد حمله قرار می‌دهد خودداری از عکس العمل در برابر افراد و اعمال است، و همچنین توانایی بسیار اندک در برقاری ارتباط. کودکانی که غالباً دچار این عارضه می‌شوند در گفتار نیز دچار نقص مستند. — م.

درون‌داری بسیار کنشی، علت امر شاید صدمه‌ای بوده که به مخچه و یا لوب‌های پیشین مغزش در مرحله جنینی وارد آمده است. آنچه که برای تو مهم است فهم این مطلب است که ریموند با دنیا و مردم دیگر ارتباطی ندارد. من و تو و دیگر افرادی که بگونه‌ای عادی در کنش متقابل بادیگران هستیم لحظه لحظه زندگیمان با زندگی دیگران در ارتباط است. ما بطور دائم به جمع‌آوری اطلاعات و پردازش آنها به‌نوعی بینش دنیایی و نظریه در مورد زندگی مشغولیم. هر وقت که اطلاعات تازه‌ای بدست می‌آوریم، آن را به‌آنچه که از قبل میدانیم میخورانیم و به ارزیابی آن میپردازیم تا ببینیم به اندازه کافی حقیقت و اهمیت برای پردازش دارد یا خیر. و از همه مهمتر آنکه آنها را — به کمک رویدادها، به یکدیگر مربوط میکنیم. عکس العمل بخرج میدهیم و به کنش متقابل میپردازیم. به پردازش احساسات و عواطف بسیار چون: غم، شادی، عشق، نفرت، دوست نداشتن دلسوزی، گذشت، تحقیر، غم‌خواری، آرزو و لذت دست‌می‌یازیم. در هر روز از زندگی خویش طیف وسیعی از احساسات و عواطف را تجربه میکنیم».

«اما ریموند اینطور نیست. او اطلاعات را جمع‌آوری میکند و آنها را در ذهن خود و در دفترچه‌های یادداشتی نگهداری مینماید. اما این اطلاعات حقایق مجزا و منفردی هستند، بدون نکات مرجع و یا زمینه. گزارش وضع هوای امروز همانقدر برای یادداشت و نگهداری حائز اهمیت است که اندیشه مفزی از متفکری بزرگ. تصور هیچگونه ارتباطی میان خود او و دیگران ممکن نیست. این خصیصه برجسته یک آدم درون‌دار است، که نباید به فراموشی

سپرد. نه او میتواند با شما ارتباطی پرقرار کند و نه شما با او. چنین چیزی در واقع غیرممکن است. منظور اینکه او مکانیسم این کار را ندارد. به عبارت دیگر او از بدو تولد چیزی کم داشته است.

ضمناً معمترین چیز برای ریموند نداشتن احساس است. البته فقط دو احساس در وجود او یافت میشود – «ترسیدن» و احساس دیگری که من به آن «نترسیدن» مینامم. نترسیدن احساس ایمن بودن نیست، بلکه فقط عدم وجود ترس است. چیزی در ذهن خود او را به خود مشغول می‌دارد و او در دنیا را به روی خود میبیند.

دکتر برونز از سخن گفتن بازایستاد و نگاهی تنده به چارلی انداخت تا ببیند حرفهایش را می‌فهمد یا خیر و ضمناً طرز تلقی او چیست. چارلی به لب پایین خود گاز می‌زد و چشمهاش را که به آنطرف چمن به برادرش خیره نگاه می‌کرد تنگ کرده بود. آنچه که درباره اش می‌اندیشید آشکار نمی‌کرد.

دکتر برونز به آرامی گفت: «آنچه که امروز با تو کرد ... برای یک غریبه خیلی روشن بود، خیلی. و چه بسا که این کار برای او خوب باشد».

چارلی از روی حیرت سرش را تکان داد. «واقعاً عجب دنیای عجیبی است. آدم سه میلیون دلار پول داشته باشد آنوقت کوله‌پشتی بر پشت بگیرد،» نگاهی به روانکاو کرد: «این اعجوبه میغواهد این پول را کجا خرج کند؟»

سوزانا و ریموند از باعجه بیرون رفته بودند. وقتی چارلی با بیت سرافشان را گرفت آنها را در اتاق کوچک ریموند پیدا کرد، آنها مشغول ساختن خانه‌ای از ورقهای

بازی بودند. در واقع سوزانا کف اتاق نشسته بود و خانه می‌ساخت و ریموند پایین تخت نشسته و با دقت او را تماشا می‌کرد. و آنطرف تخت ورنون سیاهپوست بلند قدمی که مسئولیت مراقبت از ریموند را بر عهده داشت در لباس اونیفورم سبز رنگ بیمارستان دیده می‌شد.

تنها سه تکه اثاثیه در اتاق وجود داشت، اما اتاق از اشیاء متعلق به ریموند و بیشتر از همه کتاب شلوغ بود. کتابها از قفسه کوچک سرریز کرده و به همه جا پخش و پلا شده بودند. تعدادی روی هم و در بالای قفسه، تعدادی دیگر پهلوی آن و کومه‌های دیگری کف اتاق را گرفته بود، بر روی میز و حتی داخل حفره لوستر هم کتاب تا شده و قرار داده شده بود. بجز کتاب اشیاء دیگر عبارت بودند از: انواع و اقسام چیزهایی که یادآور بازیهای بیس‌بال بود نظیر: پرچم‌های قهرمانی روی دیوار، تصویر بازیکنان و تیمها، پوسترهایی که بازیها را تبلیغ می‌کردند. حتی کارتهاایی که سوزانا با آنها خانه می‌ساخت کارتهای بیس‌بال بودند و روی هر کدام از آنها تصویر یک بازیکن دیده می‌شد.

وقتی چارلی از در وارد شد، سوزانا می‌گفت: «بسیار خوب حالا نفس نکش.» در آن موقع سوزانا در حال گذاشتن سقف بر روی یک خانه کارتی یک طبقه بود.

وقتی کارت بصورتی محتاطانه بر روی خانه گذاشته شد ریموند نفسش را درون سینه برد. دیوارها قدری لرزیدند اما خانه محکم ایستاد. موفق شدیم!

«حالا میتوانی نفس بکشی.»

ریموند نفسش را خس‌خس‌کنان بیرون داد.

چارلی با علامت سر به کارت‌های بیس بال اشاره کرد: «عکس فرناندو والنزوئلاس هم آنجا پیدا می‌شود؟» سوزانا پاسخ داد: «همه بازیکن‌های قدیمی هستند من اسم هیچکدامشان را نشنیده‌ام.»

ریموند گفت: «سرخ پوشان سین‌سینتی ۱۹۵۵». سوزانا لبخندی زد و گفت: «میدانم گفته بودی. این یکی است؟»

وقتی ریموند به ورقی نگاه کرد که سوزانا نگهداشته بود، شروع به لرزیدن کرد و حالت اضطراب پیدا کرد، در حالیکه با حالتی هراسناک سرش را تکان می‌داد گفت: «نه، درست نیست. این کارت درست نیست.»

«تد کلوس زویسکی؟ در جایگاه اول، جایگاه اول... جایگاه اول بعدی است...» دندهایش تقریباً بهم می‌خورد. تأثیر کارت غلط بر او شدتی شگفت‌آور داشت.

سوزانا به او نزدیک شد و به شانه‌ها یش زد، ریموند خودش را جمع کرد و سوزانا دستش را کشید و به آرامی گفت: «جایگاه اول، ایناهاش، میبینی؟ تدکلوس زویسکی.» ریموند که خیالش راحت شده بود گفت: «کلوی بزرگ» اوضاع به حال عادی بر می‌گشت. اکنون — برای یک لحظه — حالت سر جا آمده بود.

چارلی دچار نوعی کنجه‌کاوی عنادآمیز شده بود: «ری بنتظر تو چطور است که همه اینها را بربیزیم زمین، خندهدار نخواهد بود؟» و آنوقت رفت بطرف خانه کارت بیس بال.

ریموند خیره خیره چنانکه گویی او پیشنهاد قتلی را داده باشد به او نگاه کرد و یعد هر دو به همدیگر خیره

شدند. چارلی وحشت واقعی را در چشم‌های ریموند می‌دید. بعد قدری نرم شد و تاکتیک را عوض کرد. «میبینم که کتابهای عالی زیادی داری. اهل مطالعه هم هستی، ها؟»

ورnoon بین حرف دوید و گفت: «آنچه که به دستش، بیرسد می‌خواند و به ذهن می‌سپارد». همانطور که چارلی بطرف قفسه کتاب می‌رفت به پشت کتابهای دست می‌کشید و اسم آنها را به ترتیب می‌خواند. ریموند یکمرتبه روی پا بلند شد و با حالتی رعشه‌آلود بنای لرزیدن را گذاشت باز هم آن ولتاژ ضعیف برق به جانش افتاده بود. به پرنده کوچکی شباهت داشت که می— خواهد روی سیم داغی بنشیند و بدون آنکه از جای خود برخیزد اول یک پا و بعد پای دیگر را حرکت می‌دهد. ورnoon از او پرسید: «ببینم نوست نداری ایشان به کتابهایت دست بزنند، ها؟»

ریموند همانطور که عقب‌عقب بطرف در می‌رفت گفت: «نمیدانم.» و راستی که نمی‌دانست. این اتفاق تازه برایش پیش می‌آمد. او چنین واقعه‌ای را در هیچیک از دفاتر یاد داشتش ننوشته بود، بنابراین چطور می‌بایست بداند. ورnoon با لبخندی اطمینان‌بخش به چهره بیمار خود خندهید و با صدایی غوک‌مانند گفت: «این یک ملاقات اعلام نشده است، این از آن ملاقات‌های آخر هفته نیست! اکنون عقب‌عقب از در خارج شده و از لای چارچوب در با ترس و وحشت سرک می‌کشید و می‌دید که چارلی یکی از کتابهای قطورش را از قفسه بیرون می‌کشد. وحشتزده و لرزان فریاد زد: «ورن... ورن...».

سیاهپوست رو به چارلی کرد و گفت: «این اسم من است، او ترسیده». سوزانا اعتراض کنان گفت: «چارلی، کتاب را سر جایش بگذار».

اما چارلی هنوز آماده این کار نبود. کودک عنادآمیز درون او هنوز فعال بود. علاوه بر این او می خواست بداند تا چه حد می توان بر ریموند فشار آورد و به چه طریق می توان این کار را کرد. اما شاید بیش از هر چیز می خواست واقعاً بداند که منظور دکتر بروون از اصطلاح درون مدار هوشمند که برای ریموند با بیت بکار برده بود چیست.

چارلی عنوان کتاب را خواند: «مجموعه آثار ویلیام شکسپیر». «راستی تو همه این کتابها را میخوانی؟» ریموند با لحنی تقریباً زاری کنان گفت: «بله». «همه آن را میدانی؟» «بله».

چارلی صفحه اول کتاب جلد چرمی را باز کرد. بر روی صفحه سفید اول چنین نوشته بود: «ریموند، تولدت مبارک. با مشتاقانه ترین آرزوها، پدر.» نوشته با دستخط سن فورد با بیت بود. نگاه به آن همانند ضربهای ناگهانی بر سینه، او را دچار دردی عجیب ساخت.

چارلی کتاب را ورق زد تا به ابتدای یک نمایشنامه رسید. «بینم، «شب دوازدهم» را هم خوانده‌ای؟» ریموند فوراً شروع به خواندن گفتار افتتاحیه دوک که سرآغاز نمایشنامه است کرد. صدایش یکنواخت و بدون حالت بود و واژه‌ها طوطی وار بدون تأکیدهای لازم و یا

رعاایت نقطه‌گذاری و بدون زیبایی یا ظرافت شعری و معنا از دهانش خارج می‌شدند.

«اگر موسیقی غذای عشق است بتواز و اضافی آن را به من بده زیرا خوردن بیش از اشتها ممکن است موجب بیماری گردد.»

چارلی کتاب را فوری بست و با بسته شدن کتاب، ریموند نیز از حفظ خواندن شعر را متوقف کرد، انگار که کتاب بر روی او نیز بسته شد. چارلی با خود گفت: «بامزه است. بیفاید، اما بامزه».

ورنون خنده کنان گفت: «بسیار خوب، دوست من».

سوزان با لحنی تشویق آمیز گفت: «عالی بود، ریموند». اما ریموند فقط چشمهاش را به چارلی دوخته بود. آنها بهم خیره نگاه کردند، در یک اتاق بودند ولی دنیایی باهم فاصله داشتند.

چارلی پرسید: «ریموند، دیگر چه کاری بلدی؟» این سؤالی نبود که ریموند جوابی برایش داشته باشد، زیرا به از بن پس دادن یا از حفظ خواندن چیزی مربوط نمی‌شد. مجدداً آن حرکات تشنج آمیز پرنده‌وار آغاز شد. «البته، دیگر چه کاری بلدی؟ منهم همینطور».

این واقعاً جلو حرف زدن را می‌گرفت. چارلی پرسید: «منهم همینطور چی؟»

ریموند صاف و ساده پژواک کنان گفت: «منهم همینطور چی؟» و بعد از قدری تفکر یک «ها» نیز به آن افزود.

وقتی کار به اینجا رسید، چارلی دیگر جوابی جز یک نگاه خالی برای ریموند نداشت. ظاهراً این ریموند را در موضع فاتحانه‌ای قرار داد، البته اگر او قادر به چنین

احساسی می بود که مسلماً نبود.

«ها! ها! ها! ها!

سوزانا دستش را بطرف ریموند دراز کرد: «ریموند...». اما ریموند به آن اعتمایی نکرد. سخت سرگرم شماتت چارلی بود و نمی توانست جلوی خود را بگیرد.

«ها! ها! ها! ها! ها!

هوش ذاتی سوزانا او را برای رسیدن به چارلی در راه صحیح قرار داد: «ریموند، این کارت بعدی است؟» او کارت بیس بال را طوری گرفت که ریموند آن را ببیند. «جانی تمپل؟<sup>۵</sup>

ریموند در یک لحظه دهانش را بست و همه حواسش متوجه کارت شد و چارلی با بیت را به فراموشی سپرد. با مروری بر بانک داده هایش<sup>۶</sup> به جانی تمپل در جایگاه دوم رسید.

لکلک کنان پیش سوزانا رفت. روی زمین کنار او زانو زد و آرام کارت را از دستش گرفت. آنگاه، به‌آهستگی و بقت کارت را بر سقف خانه نهاد. لرزید، اما خراب نشد. ریموند به سوزانا گفت: «حالا میتوانی نفس بکشی».

سوزانا خندید، اما ریموند حتی لبخند هم نزد. ورنون گفت: «آنطور که من میفهمم، از شما خوشش آمده است».

سوزانا با اشتیاق رو به ریموند کرد اما ارتباط میان آنها — اگر به‌واقع ارتباطی بود — شکسته شد. ریموند کارت بعدی را در دست داشت، ذره ذره آن را بررسی کرد و در روی آن به‌ذنبال یافتن موجودات ریز ذره بینی بود. به

سوزانا کوچکترین توجیهی نکرد. سوزانا دلسربد شد. به ورنون گفت: «وقتی قبل از دستم را روی شانه‌اش گذاشتیم خودش را دور کشید».

سیاهپوست با مهر بانی گفت: «به‌خودتان نگیرید. من خیال میکنم که از هر کسی در دنیا به او نزدیک‌تر باشم، ولی او هیچ وقت مرا در آغوش نکشیده، و هرگز به من دست نزدیه است. چنین چیزی در ذات او نیست. چه اهمیتی دارد اگر فردا بدون گفتن خدا‌حافظی او را رها کنم و به شهر بروم، او حتی متوجه رفتن من نخواهد شد». ریموند هنوز هم تمامی مشغولیتش کارت بیس بال بود، آن را اینظرف و آنظرف می‌چرخاند و تمام و کمال آزمایشش می‌کرد.

چارلی که هیپنوتیزم شده بود از ورنون پرسید: «آیا او قادر به... شنیدن حرفهای ما هست؟ چه موقع حرفهای ما را میشنود؟»

ورنون ریموند را مورد خطاب قرار داد: «ببین، دوست من، نمیخواهی به برادرت مرغاییها یا را نشان بدی<sup>۷</sup>.» ریموند سرش را از روی کارت برنداشت: «تمیدام». ورنون چنین توضیح داد، «منظور همان حوضی است که هنگام آمدن به اینجا از کنارش گذشتید، نصف روز را او کنار این حوض میگذراند».

در این موقع چارلی رو به سوزانا کرد و گفت: «شاید بهتر باشد که تو به شهر برگردی تا من با ری تنهایا باشم، بلکه بهتر هم‌دیگر را بشناسیم. بعد امشب برگرد و من را ببر. نظر تو چیست؟ ممکن است بخارتر من این کار را بکشی؟» و خنده‌ای نیز چاشنی تقاضایش کرد.

سوزانا دچار ناامیدی شد و رنجیده خاطر گردید. باز هم چارلی از وجود او سوءاستفاده می‌کرد – البته چطور، برایش مشخص نبود. اما آن را احساس می‌کرد. باز هم چارلی به رفتار حاکمانه خویش بازگشته بود.

سوزانا با بی‌میلی گفت: «خیال میکنم، مانع نداشته باشد. البته اگر تو بخواهی».

لبخند چارلی گستردۀ تر شد. به برادرش رو کرد و گفت: «بیا ریموند با این خانم تا کنار اتومبیل قدم بزنیم». می‌خواست برخیزد که دست ریموند محکم جلو آمد و راهش را سد کرد. بدن ریموند خشک شده بود و به چارلی هم نگاه نمی‌کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چارلی نگاه برادرش را تعقیب کرد و متوجه شد که این کار ریموند برای حفظ خانه کارتی اش بود. چارلی سرش را تکان داد و محتاطانه از کنار خانه ساخته شده از کارت در حالیکه دقت بخرج می‌داد که با آن تماس پیدا نکند گذشت. مگر نه آنکه این شاهکار ریموند و سوزانا بود؟ در درون مدار بودن ریموند شکی وجود نداشت، ولی خواندن افکار او چندان دشوار نبود.

آنها منتظر شبدند تا ریموند آرام کوله پشتی اش را به دوش انداخت و بندۀای چرمی اش را یکی یکی با نظم و ترتیب دقیق میزان کرد. او حتی یک قدم بدون این کوله – پشتی بیرون از در نمی‌گذاشت.

وقتی هر سه نفر بیرون آمدند و پا به محوطه والبروک گذاشتند سایه‌های بعد از ظهر دراز شده بود، چارلی و سوزانا باهم و ریموند چندقدمی پشت سر آنها قدم برمی‌داشت. وقتی به اتومبیل بیوک نزدیک می‌شدند چارلی رو

به برادرش کرد و گفت:

«ری، من فقط یک لحظه میخواهم تنها با سوزانا خدا – حافظی کنم. باشه؟ همین الان پر میگردم».

ریموند با تکان دادن سر اظهار رضایت کرد، اما وقتی چارلی شروع به قدم زدن به طرف اتومبیل نمود باز ریموند مانند سگی که صاحبش را رها نمی‌کند پشت سر او براء افتاد. چارلی ایستاد، اخم کرد، اما صدایش را بلند نکرد. «نه، تنها یعنی بدون تو. تو اینجا بمان. ما میرویم آنجا، بسیار خوب، سوزانا خدا حافظی کن».

سوزانا قدری اخم کرد، او زنی فوق العاده گرم و با احسان بود، او از نحوه رفتار چارلی با برادر بیپاره‌اش که او را چون حیوانی زبان بسته به اینسو و آنسو فرمان می‌داد نفرت داشت. با این وجود پذیرفت. «خدا حافظ، ریموند. به امید دیدار.» لبخند زد و دستش را بطرف ریموند حرکت داد.

ریموند جواب لبخندش را نداد، اما دستش بالا آمد و هراسان حرکت دست سوزانا را تمام و کمال تقلید کرد. چارلی یک قدم برداشت و ریموند قدیمی دیگر. دست چارلی مانند آموزش‌دهندگان سگها بالا رفت.

در حالیکه ریموند را در مسیر حرکتش بازمی‌داشت تحکم‌کنان گفت: «بمان!» این بار ریموند ماند. چارلی در حالیکه دست سوزانا را می‌گرفت با اصرار او را از تیررس ریموند دور کرد و به اتومبیل نزدیک نمود. سوزانا بر چهره چارلی و بر گرد لبها یش که تنش بر آن سایه انداده بود حالتی را می‌دید که هرگز برایش سابقه نداشت. چارلی با لعنی آرام و اصرارآمیز گفت: «کوش کن،

نقشه عوض شد، آنچه که تو باید انجام دهی این است...». سوزانا با حالتی مشوش گوش داد. راستی چه چیزی بینظر چارلی رسیده بود؟ و چرا نمی‌توانست با او کاملاً روراست و صاف و ساده رو برو شود؟

با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «کاش اول به من می‌گفتی که چرا باید به شهر بروم، آنوقت...».

چارلی با لحنی استیصال‌آمیز گفت: «بله، همین کار را بکن، خواهش می‌کنم، خیلی طول نمی‌کشد. این بخاطر ریموند است.» چارلی زرنگ بود، او همه نقاط ضعف سوزانا را می‌دانست و یکی از آنها همین غمخواری به حال ریموند بود.

سوزانا به جهتی که ریموند ایستاده بود و با حالتی اضطراب‌آلود آنها را می‌نگریست، نگاه کرد. اینطرف و آذنطر قدم می‌زد و چشم از آنها بر نمی‌داشت، گردنش را تا جایی که می‌توانست، ظاهراً برای آنها آنها را بهتر ببیند و حرفهایشان را بهتر بشنود، دراز می‌کرد. اضطراب و استیصال مشهود او سوزانا را تحت تأثیر قرار داد.

سوزانا آهی کشید و گفت: «باشد، هرچه تو بگویی، بین و منتظر است.» چارلی با سوزانا خداحافظی کرد. آنگاه سوزانا سوار بیوک شد و از محل دور گردید.

چارلی با علامت دست بطرف او اشاره کرد و ریموند مطیعانه یورتمه کنان بسوی او آمد. آماده بود تا مرغابیهایش را به چارلی نشان دهد.

آنها کنار یکدیگر روی زمین خیس کنار حوض نشستند و به تماشای مرغابیهایش که بر روی آب پر از پشه شنا می‌کردند مشغول شدند. به عبارت دیگر، چارلی به تماشای

مرغابیهای پرداخت و ریموند مشغول خرچنگ قور با غه نوشتن در دفترش، که این بار دفتر سبز رنگی بود، شد. گاهگاه سرش را از روی دفتر برمی‌داشت تا پیش‌رفت مرغابیهای را مورد بررسی قرار دهد، اما هرگز به چارلی نگاه نمی‌کرد.

چارلی پرسید: «چی داری مینویسی؟» ریموند همانطور که نگاه خیره بی‌حالتش را به صفحه دفتر چه دوخته بود گفت: «نمیدانم».

چارلی متذکر شد: «بنظر من لیست حوادث بدیمن می‌اید».

ریموند با لحنی یکنواخت از بر گفت: «البته، باران ۱/۱۷ اینچ بود، البته این ۱/۷۴ اینچ کمتر از معمول در سین سینتی است. این خشکترین سپتامبر از سال ۱۹۶۰ بوده، باران بسیار کم باریده است.» این واقعیت انگار که او را به اضطراب آورده بود، و وقتی که سرش را بین مرغابیهای و یادداشتمهایش حرکت می‌داد کمی پیچ و تاب می‌خورد.

«پس این لیست حوادث بدین است.» ریموند گفت: «نه».

چارلی آرام گفت: «ریموند، ریموند، به من نگاه کن. بیخواهم چیزی برایت بگویم.» ریموند لرزید، اما همانطور که صورتش را از چارلی برگردانده بود نگه داشت: «ببین ریموند، با با... آره دیگه... مرده، او هفته قبل مرد، بہت گفتند؟».

ریموند پاسخ نداد. اما تنشی که در اندام کوچکش افتاده بود نشان از اضطرابی شدید می‌داد. چارلی آهسته

پرسید: «میدانی مردن چیست؟»

ریموند با حالتی تردیدآمیز سرش را به علامت تصدیق تکان داد. اما چارلی خوب می‌دانست که برادرش از مفهوم مرگ چیزی نمی‌داند.

«یعنی آنکه بابا رفت». ریموند پرسید:

«میتوانم او را ببینم؟»  
چارلی لبهاش را گاز گرفت.

ریموند با صدایی به مراتب قویتر از آنچه که تا به حال شنیده بود گفت: «میخواهم او را ببینم».

چارلی لحظه‌ای فکر کرد: «حتماً ری، تو میتوانی او را ببینی. ما باهم به دیدن او میرویم. بیا همین الان این کار را بکنیم.» ریموند موافقت کرد: «همین الان» که البته همین الان برای او یعنی آهسته از جا بلند شدن، دفترچه سیز رنگ خود را دقیقاً در جای خود در کوله‌پشتی گذاشتن و جاداً مداد در کیف پلاستیکی بغل، به همان حالتی که آنها را برداشته بود. «همین الان» بسرای او یعنی اول انداشتن بند چرمی سمت چپ، بعد بند چرمی سمت راست، بعد محکم کردن بندها به ترتیب صحیح. بعد از همه این کارها آنوقت او حاضر می‌شد. چارلی به همه این تشریفات با نوعی ناشکیبایی که پنهان نگهداشتند چندان آسمان نبود نگاه می‌کرد.

چارلی در حالیکه به ریموند اشاره می‌کرد که به دنبالش بباید او را در طول گذرگاه هدایت کرد تا از بیمارستان خارج شود. پشت سر آنها والبروک در فاصله دور رنگ باخت و بعداز آنکه آنها از سر پیچ جاده گذشتند از نظر معو گردید. اتومبیل بیوک چند قدم آنطرافتر در

زیر شاخ و برگئ درختان بلوط تقریباً پنهان شده بود و سوزانا در داخل آن به انتظار.

چارلی در حالیکه در طرف راننده را باز می‌کرد گفت: «بس آنطرف.» چشمان سوزانا با دیدن ریموند کم مانده بود از حدقه درآید و بگونه‌ای استفسرایمیز به چارلی نگاه کرد. اما چارلی چیزی نگفت، فقط به ریموند اشاره کرد که کنار سوزانا بنشیند، و خود چارلی راننگی اتومبیل را بر عهده گرفت.

ریموند گفت: «این اتومبیل با باست، صندلیهای تو خیلی قشنگ است. رنگ بیرون ماشین آبی است. شماره اتومبیل ۳۰۲۱ به رنگ قرمز بود».

سوزانا اعتراض کنن گفت: «چارلی یک دقیقه صبر کن! ما اینو کجا میبریم؟» چارلی بدون کش دادن مطلب و در حالیکه اتومبیل را روشن می‌کرد و صدای جیغ لاستیک را که از جا کنده می‌شد درمی‌آورد گفت: «گردش علمی» وقتی دور شدند، ریموند از روی شانه‌ها نگاهی به طرف والبروک انداشت. در چهره‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد اما زبان اندامش بازگوکننده اضطراب عصبی بود. سوزانا با اطمینان بخشیدن به او گفت: «نگران نباش برمیگردي».

چارلی هیچ چیز نگفت.

ریموند گفت: «تو گفتی که من میتوانم او را ببینم. گفته‌اش اتهام آمیز بود، اما لحنش یکنواخت و بدون احساس

می نمود.

چارلی گفت: «آخه تو زمینه».

ریموند در حالیکه یک دستش را بصورت آزمایش دراز می کرد، تقریباً آن را به سنگ قبر مردن سرد مالید، ولی در آخرین لحظه آن را کشید. یکبار دیگر نوشته کنده شده در سنگ را خواند:

**سن فورد بابیت ۱۹۸۸ - ۱۹۱۸**

### همسر و پدری محبوب

بابا تو زمینه، تو زمینه. ریموند به پایین، به قسمی که در فاصله پاهایش قرار داشت نگاه کرد، او روی قبر سن فورد بابیت نشسته و پاه را از روی هم رد کرده بود، اما هیچ چیز بجز مشتی علف نمی دید. پدری وجود نداشت. دوباره دستهایش را دراز کرد و با تردید دستهای علف را از ریشه کند، بعد به چارلی که به پشت روی چمنهای نزدیک قبر دراز کشیده بود نگاه کرد.

چارلی به ریموند گفت: «تو نمیتوانی با او حرف بزنی، او نمیتواند به تو جواب بدهد، اما احتمالاً صدایت را خواهد شنید».

وقتی ریموند یکی دو لحظه‌ای در این مورد فکر کرد سکوتی برقرار شد. سپس با صدایی آنچنان بلند که چارلی را از جای خود پراند و قدرت نفوذ در خاک را داشت فریاد زد: «بابا، من ریموند هستم!»

پاسخی نشنید. آنگاه با حالتی ناراحت خم شد، گوشش را روی زمین گذاشت و گوش داد.

«بهرت گفتم که نمیتواند جواب دهد. در هر حال یک

فریاد نزن، بسیار خوب؟ اگر پنج پنج کنی بهتر حرثت را میشنود».

ریموند با حالتی تردیدآمیز به چارلی نگاه کرد. پنج پنج چطور ممکن است؟ اما چارلی سرش را به علامت تصدیق تکان داد. انگار که شوخی نمیکرد. بنا بر این ریموند دوباره خم شد. دهانش را خیلی نزدیک به قبر گرفت و با صدایی خشن پنج پنج کنان گفت: «بابا، من اینجا پیش برادرم، چارلی بابیت، هستم».

دوباره نگاهی به چارلی انداخت، او متخصص بود و باید تأیید میکرد. نگاهش از او میپرسید: آیا بابا شنید؟ و چارلی با تکان دادن سر گفت: «بله».

«ری، تو این فکر بودم که آیا دوست داری یک بازی بیس بال بینی؟ یک بازی واقعی؟

اما سؤال چارلی گویی که به دیوار خالی برخورد کرده باشد به خودش برگشت. «دوست داشتن و نداشتن» در ذات او نبود.

«پشت جایگاه اول، در استادیوم دا جسر<sup>۷</sup> میشنیم و پرتاب کردن توپ فرناندو را تماشا میکنیم. من برات نوشیدنی میخرم».

این حرف عکس العمل ریموند را به همراه داشت، گو اینکه چیزی نبود که چارلی انتظار داشت. و ریموند شروع کرد به لول خوردن.

«البته، من اینهمه راه را میروم، اینهمه راه را تنها میروم. اینهمه راه به کالیفرنیا را، تنها... فقط تنها، بشرطی که اجازه داشته باشم...».

چارلی با خوشحالی گفت: «تو تنها نمی‌روی، با من دیر روی.» لعن کلامش حالت بی‌اعتنایی داشت نمی‌خواست ریموند را بیش از حد لزوم بترساند.

رفتن به کالیفرنیا و دیدن یک بازی بیس‌بال و سر کشیدن نوشابه مفهومی آنچنان تازه بود که ریموند عمدتاً به انجماد دچار شد و تنها کاری که کرد خیره شدن به چارلی بود. تلاش کرد واژه‌هایی را روی هم کند تا واقعیتی قابل استفاده، قابل پادآوری و قابل نوشتن از آنها بسازد اما واژه‌ها باهم جور نشدند. اگرچه با این وجود باز هم احساس ترس نمی‌کرد.

اکنون در راه بازگشت به سین‌سینتی، با اتوبوی بیوٹ که با سرعت ۷۰ مایل حرکت می‌کرد، ریموند در صندلی عقب نشسته و ضمن تماشای دور شدن جاده به برداشتن یادداشت از هر درخت و هر علامت و هر تابلوی آگهی مشغول بود. چشم‌بایش این سو و آنسو حرکت می‌کرد و بغزش بدون آنکه از هیچیک از آنها چیزی بفهمد آنها را در خود ثبت می‌کرد. چه کسی می‌دانست که در درون مفتره عیوب او چه می‌گذشت.

آنها نه به خانه شماره یک - صفر - نه - شش - یک در خیابان بیچ کرست برگشته‌اند و نه به هتل بروده‌ام. در عوض به متلی در مرکز شهر رفته‌اند و برگه‌های سربوشه را برای یک اتاق دو نفره برای چارلی و سوزانا و یک اتاق یکنفره کناری آن برای ریموند پر و امضاء کرده‌اند.

چارلی در حالیکه قفل در اتاق خود را باز می‌کرد و چمدانها را در اتاق دو نفره می‌گذاشت گفت: «خوب عزیزان، این‌بم دم و دستگاه رئیس جمهوری». طبیعتاً ریموند یک کلمه حرف او را هم نفهمید، اما

## فصل پنجم

## رین من

سفت و سخت در وسط قالی رنگی و رو رفته سر جای خود ایستاد و نگاهش را به چارلی دوخت. چارلی به او اشاره کرد که به اتاق خود برود. باز هم پاسخی نشنید و فقط با نگاه خیره و مظنون بی‌حالت او روبرو شد. چارلی دوباره به او علامت داد، این بار باشدت بیشتر، و بالاخره ریموند حرکت کرد. بگونه‌ای ناراحت یکی دو قدم برداشت و به میز چراگی برخورد کرده متوجهش نشده بود. میز سرو صد اکنان افتاد و به همراه آن چراگ نیز سقوط کرد. ریموند از وحشت میخوب شد. واقعاً که این جزء حوادث بد یمن و یل، صیبت واقعی بود.

بعد کاری کرد که هرگز نکرده بود. خم شد و چراگ را از زمین بلند کرد. دست بر قضا نشکسته بود. آنگاه معکم آن را گرفت و بی اختیار آن را چون هدیه‌ای بطرف سوزانا دراز کرد.

سوزانا با حالتی شگفت‌زده مردد ماند. نگاهشان باهم برخورد کرد و دستهای سوزانا برای قبول آن دراز شد. با گرمی به او لبخند زد. زیرا از کشمکش و تلاش درونی پاًس آمیزی که بیشک گریبانگیر او شده بود خبر داشت.  
«متشرکرم ریموند».

ریموند بدون آنکه لبخند او را پاسخ دهد اندوهگین و حیرت‌زده به او خیره شد. خندیدن به هیچوجه در توان او نبود.

حواله چارلی داشت سر می‌رفت. حرکت خود او و عملکرد ذهن هوشیارش آنچنان سرعتی داشت که کاستن از آن و خود را با حرکت حلزونوار کنش ریموند تطبیق دادن تقریباً غیرممکن می‌نمود.

در میان دو اتاق را باز کرد و با اشاره به ریموند گفت: «بیا جلو ریموند». ریموند همانطور که گفشمها یش را به زمین می‌کشید آهسته‌آهسته به اتاق دیگر رفت. چارلی خیلی تند گفت: «اتاق تو آذجاست، اشتباه نشود». یک مرتبه حالت ترس در چهره ریموند پیدا شد. چشمها یش با سرعت بنای گردیدن به اطراف را گذاشت و بگونه‌ای اضطراب‌آلود اینسو و آنسو بحرکت افتاد و وقتیکه خیره به خود نگاه کرد وحشت وجودش را گرفت. با عصیانیت گفت: «اینجا اتاق من نیست، این... به هیچوجه اتاق من نیست».

چارلی به آسانی به او اطمینان خاطر داد. «فقط برای امشب، همین».

و سوزانا افزود: «تا اینکه ترا به خانه برگردانیم». اما گوش ریموند به حرفهای اطمینان بخش بدھکار نبود. او را از اتاق خویش دور کرده و در جای دیگری محبوس کرده بودند و اکنون تمامی مکانیسمهای دفاعی اش، در یک صفحه و با حداقل سرعت به دفاع برخاسته بودند. صدای یکنواختش سرعت گرفت و کلمات با عجله و شتاب از دهانش بیرون می‌ریختند.

«البته که من اینجا مدتی طولانی می‌مانم، خیلی طولانی. طولانی‌ترین زمان ممکن، و من می‌خواهم...».

سوزانا سعی کرد که کلام بی‌معنی او را که نشانه ترس جاری در وجودش بود قطع کند: «نه، ریموند، باورکن نه». «کارم تمام است، برای همیشه، برای همیشه از خانه‌ام آواره شده‌ام».

«نه، ریموند. همین امشب است. من قول می‌نمایم

ریموند».

بنده اند». چارلی بگونه‌ای بی‌صبرانه گفت: «قفسه لازم نداری. یکمرتبه به همه حرفه‌ای نامفهوم ریموند خاتمه داد. گویی برای اولین بار حرف او را می‌شنید و در او مختصر تأثیر آرامش بخشی داشت. البته این تأثیر تمام و کمال نبود.

«البته که تخت مرا جا بجا کرده اند».

چارلی گفت: «بله، درست است، میخواهی کنار پنجه باشد، ها؟ داداش، مسئله‌ای نیست.» آنوقت دست به کار هل دادن تخت به محل جدید شد، در همان حال ریموند با نگرانی او را تماشا می‌کرد. اکنون تخت کنار پنجره قرار گرفته و انگار ریموند را تا حدودی راضی کرده بود، حالاً کمتر احساس غریبگی می‌کرد. ولی این احساس رضایت به درازا نیانجامید.

دوباره با عصبانیت گفت: «کتابهایم را بردۀ اند... همه کتابهایم را بردۀ اند».

درحالیکه چارلی کشوی میز را می‌کشید و کتاب مقدس را، که انجمن گدیون<sup>۱</sup> به تمامی هتل‌های امریکا برای قرار دادن در اتاق‌ها و بخشیدن آرامش روح به سفرکردگان تهرا هدیه می‌کند، درمی‌آورد گفت: «نه، همه آنها را ری. اینو ببین».

ریموند دو دستش را برای کتاب دراز کرد، ولی با حالتی ناراحت او را زیر بغلش گرفت و در همان حال چشم‌های سیاهش مرتبًا دور و بر اتاق دور می‌زد. مسئله دوم دشواریش را چند برابر کرد: «قفسه‌اش را هم

1. Cideon

برده‌اند».

چارلی بگونه‌ای بی‌صبرانه گفت: «قفسه لازم نداری. به همین علت کتاب را در کشو گذاشتند». منطق تأثیری بر ریموند نداشت مگر آنکه از نوع منطق‌های پنهانی من درآوری خود او می‌بود. چشم‌های بیقرارش به لوستر بالای سرش افتاد که برای او جایگاهی برای کتاب بود. در خانه‌اش در والبروک او در شکاف‌لوستر کتاب می‌گذاشت. بنابراین جای کتابها آنجا هم بود. هیچوقت بنظرش نرسید که – چرا باید می‌رسید؟ – این لوستر با آن لوستر خانه والبروک از نظر شکل و اندازه فرق می‌کرد، این یکی هم کوچکتر بود و هم کم عمقتر. تنها چیزی که می‌دانست این بود که آدم توی آن کتاب می‌گذارد، همین و همین. خودش را بالا کشید و کتاب مقدس را تا کرد و داخل لوستر گذاشت. قدری آنجا ماند، بعد از درون حباب بیرون جست و تلاپی به زمین افتاد. اینهم یک مصیبت‌دیگر که بطور حتم مناسب لیست‌حوادث بدین بود. این فاجعه در هم شکننده بود. چنین چیزی نمی‌باشد اتفاق افتاد. ریموند با حالتی کرخ شده از هراس به کتابی که بهزین افتاده بود خیره خیره نگاه می‌کرد و در حالیکه زیر لبی و سریع چیزهایی را به جانب کف اتاق زمزمه می‌کرد اندامش متشفج بود. تا می‌توانست پیچ‌کنان حرف زد و زد و زد. نه سوزانا و نه چارلی کوچکترین کلمه‌ای از آن نفهمیدند.

چارلی پرسید: «چی داری می‌گی ری؟ من نمی‌فهمم». اما آنها به ریموند دسترسی نداشتند، او در دنیای خود را به روی خویش بسته بود. زمزمه کرد و کرد و

کرد، لرزید و لرزید. سوزانا احساس کرد که سرمایی از پشتیش بالا می‌رود. اکنون کاملاً نگران شده بود. ریموند که تمام و کمال دیوانه شده بود، طوری که دیگر امیدی به بازگشتنش به حال اول وجود نداشت. سوزانا همیشه از اینکه چنین چیزی اتفاق افتد می‌ترسید. همه ایشان برای ریموند بیش از حد زیاد، بیش از حد تازه و تهدیدکننده بود. آنها هرگز نباید او را به اینجا می‌آوردنند،شرط آنکه چارلی به حرف سوزانا گاهگاهی گوش می‌داد.

چارلی یکراست بطرف برادرش رفت و آنقدر به او نزدیک شد که صورت‌هایشان فقط چند سانتیمتر باهم فاصله داشت. نزدیکی او ریموند را عملاً مجبور نمود که به او نگاه کرده و به حرفش گوش کند.

چارلی با لحنی جدی گفت: «اگر من نتوانم حرفت را بشنوم نمیتوانم کمکت کنم. چه زهرماری بلغور میکنی؟» ریموند کم کم توجه کرده و نگاهش را از کتابی که کف اتاق افتاده بود برداشت. ولی هنوز هم می‌لرزید و متشنجه بود، مثل عروسک خیمه شب بازی که بندش گره خورده باشد. چشمهاش بـ چارلی خیره ماند، بعد آهسته آهسته عقب رفت در همان حال دستهایش را با عصبانیت بهم می‌مالید و سرش را با حالتی تشنج آمیز به اینطرف و آنطرف حرکت می‌داد.

سوزانا خواهش‌کنان گفت: «چارلی ببریمش خانه.» دلش از دیدن اینهمه وحشت به درد آمده بود. زانو زد تا کتاب مقدس را از روی زمین بردارد. چارلی با حالتی گیج و منگ سرش را تکان داد:

«چیزیش نیست، ری، پیتزا دوست داری؟» ریموند مات و مبهوت جواب داد: «چارلی بابیت پیتزا دوست داری؟» اما گویی که از اضطرابش قدری کاسته شده بود. پیتزا کلمه‌ای بود که می‌فهمید، یکی از کلمات آشنای والبروک بود.

سوزانا قدمی بطرف چارلی برداشت. «خیال می‌کنم منظورش این است که...».

«میدانم منظورش چیست». ما باهم پرادریم. او پیتزا دوست دارد. من پیتزا دوست دارم، ما پیتزا دوست داریم. ما پپرونی<sup>۲</sup> و پیاز دوست داریم، درست است، ری؟» «دوست داری؟ پپرونی؟ دوست داری؟» ریموند توانست جواب پدهد.

چارلی برای تلفن کردن بطرف اتاقش رفت. «یکی از آن بزرگ‌ها سفارش میدهم. ری، میخواهی یک آبجو هم با آن بخوری؟» بعد برگشت و داد زد: «شاید هم یک بطری شیر؟»

اکنون ریموند و سوزانا تنها شده بودند. اما انگار که سوزانا بی وجود نداشت. تمامی وجود ریموند به تختش معطوف گردیده بود. یک اشکالی داشت... یک چیزش درست نبود، اشتباهی پریشان‌کننده داشت. ریموند چند سانتی آن را بطرف راست حرکت داد و به پرسی اش پرداخت. بعد یکی دو سانت دیگر. باز هم درست نشد، ریموند داشت به وحشت می‌افتد.

با حالتی مضطرب فریاد زد: «وـرـن... وـرـن...»

۲. Pepperoni یا (Peperoni) سویسی گوشت گاو یا خوک با ادویه زیاد م.

تخت را حدود یک پا بطرف چپ کشید و بعد با دقت تمام به آن نگاه کرد. غلط. باز هم کلا غلط بود. هراسش افزایش یافت و در وجودش گستردۀ شد و تهدید به بلعیدنش کرد.

ریموند فریاد زد: «وَرَنْ... وَرَنْ، إِوْسْتْ هَنْ!» اما ورنی وجود نداشت که باید و اوضاع را روبراه کند و فقط غریب‌ها آنجا بودند. سوزانا صدایش درآمد: «چارلی، او ترسیده، بهتر است ما...».

ناگهان، با همان فوریتی که شروع شده بود فریاد زدن ریموند متوقف شد. او بالآخره تخت را درست کرده بود. همانطوری که می‌باشد. و هراس او همانطور که با سرعت آمده بود با سرعت از میان رفت. چارلی از اتاق خود بیرون آمد و تختخواب را بررسی کرد.

تأییدکنان گفت: «آفرین، ری، چه خوب، وقتی که کارت اینجا تمام شد بیا و مال مرا هم درست کن.»

سپس چارلی با مهربانی پرسید: «ببینم بروزه تلویزیون چیست؟ دادگاه مردم؟ قاضی و اپنر؟ به ساعت نگاه کن.» ریموند به ساعتش نگاه کرد بعد با آن شروع کرد به صحبت کردن. به صفحه ساعت می‌گفت: «چرخ اقبال امروز، امروز... روز مسابقه است... مسابقه دهنده‌ها جایزه‌های عالی خواهند... خواهند برد...».

«بارک الله. بنشین. من روشنش می‌کنم». ریموند گوش به فرمان چارلی درست لبۀ تخت با حالتی ناراحت نشست و صندلی را ندیده گرفت، چارلی به علامت تصدیق سرش را تکان داد و تلویزیون را روشن کرد، کنایا

را عوض کرد خودش بود، همانطور که ریموند پیش بینی کرده بود: «چرخ اقبال».

چارلی با حالتی شگفت‌زده خنده‌ید: «عجبی است، ری، تو سبب خواهی شد که دیگر من کلی پول برای راهنمایان تلویزیون ندهم».

ریموند که آرام گرفته بود نشست و به تماشای شوی تلویزیون پرداخت، برای او این دستگاه واقعیت‌از همه آن چیز‌هایی بود که در آنسوی فضای این پرده کوچک قرار داشت. چارلی خنده‌ای مغrovانه و برباده برباده به سوزانا کرد. «بیبینی؟ حق با او بود.» او دقیقاً میدانست که با ریموند چگونه رفتار نماید. از این کار آسانتر وجود نداشت. کتاب را از دست سوزانا گرفت و در حالی‌که جلو ریموند زانو زده بود آن را در دامن او گذاشت.

«تلویزیونت که برقرار است، کتاب هم نداری، پیشرا هم می‌رسد، زندگی عالی است، ها؟»

ریموند و چارلی بهم نگاه کردند ریموند با آن نگاه رگزده و چارلی با نگاهی خیره از چشمان می‌باشد، بی‌آنکه مژه بربهم بزنند.

چارلی پرسید: «تو اصلاً می‌خندی؟» ریموند که همانطور زل زده بود جواب داد: «من اصلاً می‌خنندم».

چارلی با لحنی چالشی گفت: «ثابت کن» آنوقت برباده برباده برای ریموند خنده‌ید، همه دندانهایش را به او نشان داد، این یکی از جذابترین خنده‌های او بود. ریموند لحظه‌ای به او نگاه کرد، بعد با خنده‌ای برباده برباده خنده‌اش را جواب داد. در واقع کاری که او کرد خنده‌یدن

نبد. ادا در آوردن فیزیکی نام داشت، همانطور که ادای حرکت دست سوزانا را درآورده بود؛ شباهت به خنده مانکنهای پشت ویترین را داشت، اما به هر حال اسمش خندهیدن بود. اولین خنده ریموند با بیت چارلی خنده‌کنان گفت: «این آدم، توانایی‌های بالقوه‌ای دارد».

همانطور که ریموند لبّه تخت نشسته بود به تماشای برنامه‌های چرخ اقبال، قیمت درست است، بیا باهم معامله کنیم، دادگاه مردم و میادین هالیوود پرداخت. پیتنا رسید و ریموند سه تکه آن را خورد. نحوه خوردن شباhtی به نحوه متعارف نداشت، نه از لبّه شروع کرد و به وسط آمد و نه از وسط به لبّه و نه لبّه‌های لقمه‌ها را تا کرد تا پنیر در داخل بماند. و تا زمانی که چارلی آن را به تکه‌های چهارگوش که تمامی آنها به یک اندازه بودند نبرید و آنها را یکی برایش به نوک خلال دندان نکشید به آن حتی لب هم نزد. از قرار معلوم برایش مهم نبود که پیتنا سرد و سفت شود و سس آن بمسد و پنیرش مثل سنگی سخت گردد، یا لبّه‌های تکه‌های پپرونی از خشکی لوله شود.

پیتنا تمام شد و ریموند خوردن یک بسته چوب شور را آغاز کرد، خوردن یکی و با سرعت معین صورت می‌گرفت و دستهای او که از بسته به دهانش بلند می‌شد به یک ماشین خط مونتاژ شباهت داشت. دیر وقت می‌شد، چارلی و سوزانا از مدت‌ها پیش برای خوردن پیتنا و تماشای تلویزیون به اتاق خودشان رفته بودند، اما ریموند

سرگرم تماشای تلویزیون و جویدن چوب‌شورها یش بود. فیلم آخر شب آغاز شد، فیلمی قدیمی بود که ریموند نمی‌شناخت، ولی به هر حال آن را تماشا کرد. تلویزیون درست زیر دماغش بود و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت. بر روی صفحه تلویزیون پسر بچه کوچکی مشغول تماشای کارتون در روی صفحه تلویزیون خود بود. مادرش داخل اتاق شد.

بنای سرزنش کردن را گذاشت: «جانی پیترز! تو به پدرت گفتی که مشغول انجام تکالیف مدرسه‌ات هستی! اقلاً حالا آن تلویزیون را خاموش کنید. همین الان!» بمحض شنیدن فرمان، ریموند مطیع‌انه برخاست، بطرف تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد. اتاق تاریک شد. به تختش برگشت و لبّه آن نشست، درست همان نقطه‌ای که ساعتها بدون حرکت نشسته بود. به تلویزیون خیره شد. صفحه آن خالی بود.

بعز مطالعه کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. بنابر این مدتی مطالعه کرد، بعد کتاب را بست. به تلویزیون نیاز داشت. از اتاق بغلی صدای تلویزیون بلند بود. ظاهراً چارلی و سوزانا بخواب رفته و تلویزیون روشن مانده بود. ریموند تلویزیون نداشت، بسته چوب شور را برداشت و در اتاق مجاور را بازکرد. چارلی و سوزانا کنار هم خوابیده بودند. ریموند اصلاً آنها را نگاه نکرد زیرا بسر صفحه هیپنوتیزم کننده تلویزیون دیوید لترمن<sup>۳</sup> با سیم‌مانی صحبت می‌کرد. دیوید لترمن برای آنها بی که طرفدار لذت بردن از برنامه‌های آخر شب تلویزیون هستند. یک ضرورت است.

ریموند لبْه تخت نشست و بسته چوب شورش را کنار خود روی روتختی مچاله شده گذاشت. بسته با حرکات تخت این سو و آن سو می‌شد اما او چنان معولمند بود که متوجه نمی‌شد. با همان آهنگ منظم دستش را در بسته می‌کرد و یکی پس از دیگری چوب شورهای ترد و شکننده را به دهان می‌برد، و در تمام مدت چشم از صفحه تلویزیون بر نمی‌داشت. متوجه صداهای دیگر داخل اتاق نمی‌شد. ریموند بی‌آنکه نگاه یکند دستش را برای بسته خوردنی اش برد و به جای آن به یک ساق پا برخورد کرد. پا اسوزانا بود.

اسوزانا نفسش را تو داد و میخکوب شد. آهسته نگاه کرد و متوجه شد که ریموند لبْه تخت نشسته و به جویدن چوب شورهای مشغول است. ریموند با حالتی بی‌تفاوت در چشمها اسوزانا خیره شد.

اسوزانا با ناراحتی گفت: «آه، سلام!» و برای اینکه او نداند که از دستش عصبانی شده و دوباره دیوانگی به سرش بزند لبخندی به لبها یش آورده ریموند جوابش را با همان چیزی که یاد گرفته بود داد، منظور همان ادای لبخند است، یعنی وقتی کسی نیشهاش باز شد نیشهاش شما هم باید باز شود.

صدای خفه چارلی از زیر لعاف بلند شد: «زی، تو اینجا هستی؟

ریموند جواب داد: «من اینجا هستم». چارلی نفس عمیقی کشید، سعی کرد آرام باشد. «بسیار خوب برو بیرون». ریموند مطیعانه ایستاد و دستش را برای برداشتن

بسته خوردنی اش دراز کرد. چشمها یش به سوزانا برخورد کرد، اما چیزی نگفت و لک لک کنان از اتاق چارلی به آتاق خودش رفت. در پشت سر او بسته شد. سوزانا مصراوه گفت: «برو به آن اتاق».

«برای چه؟»

سوزانا دستش را به کلید چراغ کنار تخت برد. چارلی که اعتراض کنان غرغیر می‌کرد دستمها یش را روی چشمها گذاشت تا نور ناراحت‌کننده چراغ چشمها یش را اذیت نکند.

«گفتم برو به آن اتاق، چارلی.» صدای سوزانا اصرار آهیز بود و با نگاهش که جدی و تابناک بود می‌خواست در او نفوذ کند. «بین چارلی، او میترسد. او هرگز از خانه‌اش دور نشده، علاوه بر این تو احساسات او را جریحه‌دار کرده».

عجب مزخر فاتی. با این وجود چارلی، که تحت تأثیر توجیهات او قرار گرفته بود، اجباراً تسلیم شد، ولی وضع و حالش را بهتر نکرد. غرولند کنان از رختخواب بیرون آمد و شلوار جینش را بپا کرد، بعد خرامان خرامان به اتاق ریموند رفت. سوزانا هم از رختخواب بیرون آمد و به حمام رفت و به شستشو پرداخت.

چارلی نگاهی غضب‌آلود به برادر کرد: «خیال می‌کنم به تو گفته بودم که تلویزیون تماشا کنی».

ریموند توضیح داد: «تلویزیون من خاموش شد. دارم تلویزیون شما را تماشا می‌کنم».

«نباید این کار را بکنی.» قدری اینطرف و آنطرف گشت و کتاب مقدس را پیدا کرد: «بیا کتابت را بخوان».

ریموند گفت: «تمامش کردہا م». ریموند با تکان دادن سر جواب مثبت داد. حوصله

چارلی آهی کشید و چشم‌های میشی اش اتاق را جستجو کرد و با دیدن یک دسته بروشور های هتل خوشحال شد. «اینها را هم خوانده ای؟»

ریموند با تکان دادن سر جواب مثبت داد. حوصله چارلی داشت سر می‌رفت. باورش نمی‌شد که ریموند هرچه که در اتاق بوده خوانده باشد، خیال می‌کرد که او فقط آنها را ورق زده و تکه‌هایی از آنها را مرور کرده باشد. اما بدا به حال چارلی که مجبور باشد زنش را در اتاق تنبا بگذارد و به نگهداری یک مرد چهل ساله مشغول شود.

با حالتی استیصال‌آمیز راهنمای تلفن سین سینتی را برداشت و به دست ریموند داد.

دفتر تلفن را زیر دماغ ریموند تکان داد و گفت: «این چی؟» ریموند آهسته اقرار کرد: «نه».

چارلی دفتر تلفن را به دامن ریموند انداخت و گفت: «بسیار خوب. هر کاری که میخواهی بکن، ولی اینجا بمان، فهمیدی؟» پاسخی شنیده نشد. ریموند به دامنش نگاه کرد، بعد به دیوار، بعد به کف اتاق، در واقع به همه‌جا بجز به چارلی.

چارلی چون تندر غرش‌کنان گفت: «اینجور. مثل ابوالهول او نجا نشین، جواب بد! میفهمی، یا نمیفهمی؟» کلمات ریموند زیر لبی بود، به زحمت شنیده می‌شد: «من میفهمم یا نمیفهمم».

چارلی که آرام شده بود گفت: «پس، بسیار خوب. آنگاه در میان دو اتاق را باز کرد، آن را نیم لا گذاشت و

به اتاق خودش رفت و سراغ سوزانا را گرفت. او را در حمام یافت. موهای بلند مجعدش را بالا جمع کرده و گردنش از حرارت آب، به رنگ صورتی دلنشیستی درآمده بود. اما حالت چهره‌اش به هیچوجه استقبال‌کننده نبود. سوزانا خواهش‌کنان گفت: «چارلی زود برگرد آنجا و از او معذرت بخواه!» چشم‌های سوزانا لهیب آتش داشت. چارلی ناباورانه و شگفت‌زده به سوزانا نگاه کرد. بعد با خشم فریاد زد: «فرمودین چکار کنم؟ میفرمایید مثل بچه قنداقش‌کنم، حاشا و لله، من که مامان‌جونش نیستم!» سوزانا جواب داد: «خیر، اما برادرش هستی، در واقع برادر کوچکش».

«یعنی که چی؟

«یعنی اینکه باید بهش قدری احترام بگذاری!» «احترام؟ به آدم خل و چلی چون ریموند؟» آیا سوزانا واقعیت را می‌گفت؟ راستی که این ایتالیایی‌ها چه نظریات ابلیمانه‌ای دارند! چارلی نگاهی دقیق به سوزانا کرد. اشتباه نمی‌کرد برای ریموند یه چیزیش می‌شد. «چارلی، هرنوع اشکالی که ریموند دارد، دست خودش نیست».

چارلی تلاش می‌کرد از کوره درنرود. می‌دانست که سوزانا به او پیله کرده است و همین موجب ضایع شدن او می‌شد. او عادت نداشت از جانب زنان مورد شمات قرار گیرد.

سوزانا با لحنی جدی ادامه داد: «چارلی، میبینی که هر

وقت او بخواهد از هوشش استفاده میکند، هوش عجیب دارد. او میتوانست آدم برجسته‌ای بشود. آدمی خارق‌العاده! صدایش را از روی دلسوزی ملایم کرد: «او میتوانست برادر بزرگ تو باشد، برادری که تو به او احترام بگذاری و او به تو چیز یاد بدهد».

چارلی دستهایش را بالا برد تا مگر او کوتاه بیاید. آنگاه بالعنه آرام‌کننده گفت: «عزیزم، بیا زیاد میخت نگیریم. تو خیلی خودت را درگیر هیچ کرده‌ای».

هیچ! آیا راستی او حتی یک کلمه از حرفهای سوزانا را نشنیده بود؟ خلق و خوی آتشین مدیترانه‌ای سوزانا زبانه کشید: «آدمی که برادرش را ابوانهول صدا میزند چگونه میتواند راحت در برود». در حالیکه خیره خیره به چارلی نگاه‌می‌کرد، بالعنه جدی گفت: «اگر او را به‌اینجا آورده‌ای که فقط به او توهین کنی، بهتر است که همین الان او را به سر جایش برگردانی».

همانگونه که چارلی با سرعت تمام به‌اندیشیدن مشغول بسود نفسی عمیق کشید. این همان سراغازی بود که انتظارش را داشت، اما هنوز نمی‌دانست که کار را شروع کند یا خیر. سرانجام تصمیم گرفت که با سر شیرجه رود. «اگر... اگر نغواست برگرد چی؟

سوزانا نفسش را حبس کرد و با چشمها گرد شده گفت: «عنای این چندیات چیست؟»

چارلی مستقیم در چشمها یش خیره شد: «معنایش این است که من او را آورده‌ام و او را نگه میدارم».

این اعلام صریح از طرف چارلی که یکمرتبه عنوان شد سوزانا را حیر تزده کرد. او به حالت جادو زده‌ها درآمد.

ی خواست بداند: «هیچ معلوم هست چرا این آثار را میکنی؟

چارلی افسارکنان گفت: «نمیدانم، از دست او... دلخور بودم».

«از دست ریموند؟

«از دست بابام».

حالا دیگر سوزانا کاملاً گیج شده بود. چارلی حرفهای بی‌معنی می‌زد. «تو از دست پدرت دلغور هستی، آنوقت

ریموند را اسیر کرده‌ای؟

چارلی لبهاش را گاز گرفت و از نگاه سوزانا پرهیز کرد. آنگاه تردیدکنان گفت:

«بله، تا وقتی که آنچه را که مال من است...» و با نعنی کوتاه حرفش را تمام کرد: «بدست آورم».

چشمها سوزانا گرد شد، سپس وقتی حرفهای چارلی برایش معنی پیدا کرد چشمهاش را تنگ کرد.

سوزانا پرسید: «چه چیزی مال توست؟ چه... چیزی... مال... توست؟

«بله، بابا برای ری... قدری پول به ارث گذاشته».

«که اینطور، پول؟» اکنون کم کم متوجه قضایا می‌شد، متوجه می‌شد و به‌خشم می‌آمد. بعد با سردی بسیار پرسید:

«راستی؟ چقدر؟

چارلی سرش را برگرداند. چیزی نگفت.

سوزانا شمرده شمرده و خیلی صریح پرسید: «پدرت... چقدر... پول... برای ریموند... گذاشته است؟

چارلی نفس عمیقی کشید و بعد تن به پاسخ داد: «سه میلیون، تمامی آن، بدون هیچ کم و کاست».

وقتی سوزانا خشمگین از درون وان برخاست، گویی انفجاری در داخل وان صورت گرفت آب از همه‌جا جاری شد، از سقف و دیوارها بنای ریختن کرد. چارلی خیس آب شد. و سوزانا هم با بدن خیس پیراهنش را برداشت و بسرعت به تن کشید و با انگشتان تر برای بستن دکمه‌ها به تلاش پرداخت.

چارلی فریاد زد: «تفهیمیدم! تو خیال‌میکنی کی هستی؟» اما سوزانا او را هل داد و از کنارش گذشت و خشمگین و آشفته وارد اتاق خواب شد، لباس‌هاش را برداشت و آنها را پر دوش انداخت، به زور پاهایش را که بخار می‌کرد داخل کفشهایش کرد. چارلی که مثل سگ خیس شده‌ای خودش را تکان می‌داد که آب از تنش برینز سکندری‌خوران و بد حال به دنبال او به اتاق خواب رفت.

«عزیزم، این مسخره است... هیچ میدانی چه غلطی داری میکنی؟» و از ترس حرفش را قطع کرد. سوزانا بار و بندیلش را می‌بست. چمدانش را از اشکاف بیرون کشیده بود و با دستپاچگی لباس‌هاش را در آن می‌ریخت.

«یعنی چه؟ این نیمه‌شب میخواهی بروی؟» بعد خندید، به امید آنکه او هم بخندد و متوجه شد که این کار چقدر مسخره است.

اگر چارلی یکی دو روز دیگر هم به برادر معلول ذهنی اش برسد برای سوزانا چرا باید اهمیت داشته باشد؟ از او که چیزی کم نمی‌شود، اینطور نیست؟ و انگهی وقتی که او صاحب پول شد آنوقت هردوی آنها چه خوشیها که نخواهند کرد. چارلی با بیت که آدم خسیسی نبود، او می-

دانست که چگونه دل همسرش را بدست آورد. تنها کاری که چارلی باید انجام می‌داد این بود که سوزانا را برای شنیدن حرفرهای خود آرام می‌کرد، آنوقت مطمئناً او حرفرهایش را می‌پذیرفت و با او موافقت می‌کرد.

اما سوزانا در وضعی نبود که آرام شود و گوش کند؛ چه رسد به آنکه با نقشه‌های چارلی با بیت در مورد ریموند موافقت نماید. دیوانه‌وار به بستن بار و بنه‌اش ادامه داد، بعد کیف لوازم آرایشش را روی همه انداخت، چمدان را بست و صدای زبانه قفل کار را تمام شده اعلام کرد. چارلی اعتراض‌کنن گفت: «بیبن، با تو هستم، من به تو احتیاج دارم!»

سوزانا چرخ زنانه رویش را از او برگرداند، چشم‌هاش برق و حشتناکی داشت. فریاد زد: «برای چه اینجا بمانم، بچه‌داری کنم، همخوابه تو باشم؟ من که سه میلیون دلار پول ندارم، جناب چارلی! همسرتان آنچاست!» به در اتاق ریموند اشاره کرد، ریموند روی تخت نشسته و با هراس و وحشت در یکی از دفترهایش تند تند مشغول نوشتن بود و گاهگاه به این دو نفر که نعره می‌کشیدند نگاههای وحشتزده می‌کرد.

وقتی سوزانا او را دید دلش به حال او سوخت. با اینکه این منظره او را قادری آرام کرد، ولی مانع حرکت او نشد. چمدان خودرا برداشت و دستش را به طرف کیف‌ش دراز کرد، اما چارلی زودتر آن را برداشت و جایی دور از دسترس او گذاشت و هردوی آنها بر سر کیف با هم گلاوین شدند.

چارلی پرسید: «من چکار کرده‌ام؟ صیر کن، بیبنم...»

و سوزانا با دندانهای کلید شده می‌گفت: «آن... آن... کیف را... بده... به من!»  
 «آخر من چکار کرده‌ام؟ کدام جنایتی از من سر زده؟»  
 دستش را قدری شل کرد و سوزانا کیف را از میان  
 انگشتان چارلی بیرون آورد: «تو داری از ریموند سوء-  
 استفاده میکنی!» بعد فریاد زد: «از من هم سوءاستفاده  
 میکنی! تو با همه همین کار را میکنی!»  
 این حرف دردناک بود، درست بر قلب چارلی نشست.  
 از ریموند پرسید: «من دارم از تو سوءاستفاده میکنم؟»  
 ریموند جواب داد: «بله.»

چارلی دیوانهوار فریاد زد: «خفه شو!» بعد رو به  
 سوزانا کرد: «او دارد جواب سوال نیم ساعت پیش را  
 میدهد!» بعد در حالیکه با شتاب به اتاق بغلی می‌رفت در  
 اتاق را چهار طاق باز کرد. حالا نوبت عصبانیت او بود.  
 حال بدی داشت و سعی کرده بود که خود را کنترل نماید،  
 اما دیگر دست خودش نبود.

فریاد زد: «نیگاش کن!» و ریموند با وحشتی فلاکت بار  
 هر دو دست را روی گوشهاش گذاشت و با حالتی  
 استیصال‌آمیز شروع به زمزمه کردن گذاشت: «آخه سه  
 میلیون دلار به چه درد این میخورد، میخواهد این پول را  
 صرف چه چیزی بکند! او که حتی نمیداند پول چیست!»  
 سوزانا چمدانش را زمین گذاشت و سعی کرد که  
 ریموند را آرام کند، اما چارلی راه را بر او سد کرد. از  
 چشمهاش میشی اش لهیب آتش بر می‌خاست، و لبهاش  
 گوشتلودش از خشم تکان می‌خورد.  
 «آن پول فقط تا آخر عمر ری پیش این دکتر کوفتی

خواهد ماند، همین!»  
 این حرف سبب شد که سوزانا همانجا که ایستاده بود  
 بایستد و چنان نگاه سردی به چارلی بیندازد که آتش را  
 منجمد می‌کرد. بعد با لحنی سرد و ساكت پرسید: «ببینم،  
 این عمل تو دزدی نیست؟»  
 چارلی که به تله افتاده بود دهانش را بست، جوابی  
 برای گفتن نداشت. اتهام، حقیقتی در خود داشت و حقیقت  
 تلخ بود. سوزانا از کنار چارلی گذشت و به اتاق ریموند  
 رفت، چارلی هم به دنبال او آمد.  
 سوزانا با همان لعن خطرناک آرام پرسید: «و وقتی  
 قضیه تمام شد، بن سر ریموند چه می‌داد؟» چشمهاش چارلی  
 پایین افتاد: «خوب... بر میگردد والبروک، یا حتی جایی  
 بهتر، در وضع او تغییری داده نمیشود.» حقیقی بنت خودش  
 که حرفها را می‌شنید این گفته سست و بی اساس می‌آمد.  
 ابروی سوزانا بالا رفت: « فقط تو پولش را میخواهی!»  
 چارلی منفجر شد: «پول او یعنی چه؟» تماسی آن ریا-  
 کاری محتاطانه و آرامشی که با آن دقت و وسوس حفظ  
 شده بود بن باد رفت. آرامش و اعتدال خود را بکلی از  
 دست داد: « منتظرت از این پول کوفتی او چیست؟ این فلان  
 فلان شده پدر من هم بود، ولی آیا نصف آن را برای من هم  
 گذاشته؟ آیا نصف آن را برای من هم گذاشته؟ این نصفه  
 زهره‌ماری من چی شده؟»  
 سوزانا که به ریموند نزدیک می‌شد گفت: «ریموند  
 تو با من بیا.»

ولی چارلی بازوی ریموند را محکم گرفت، تکانی  
 و حشیانه به آن داد و او را از سوزانا جدا کرد. در همان

حال دست چپش را مشت کرد و به گونه‌ای تهدیدآمیز آن را به طرف سوزانا تکان داد.

سوزانا بر جای خود میخکوب شد. به چشمهای چارلی نگاه کرد و بعد به مشت گره کرده اش و بعد به چشمهاش. این همه چیزهایی را که لازم داشت پرایش بیان کرد. این قضایا را روشن نمود. حتی یک دقیقه دیگر هم آنجا نمی‌توانست بماند، حتی برای آنکه ریموند را از چنگک برادر فاسدش نجات دهد. سوزانا روی پاشنه پا چرخید، چمدانش را برداشت و بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر به زبان بیاورد بطرف در برآه افتاد. چارلی بازوی ریموند را رها کرد و بدنبال او دوید.

فریاد کشید: «لعنت بر این وضع! این پول حق من است! مال من است!»

وقتی سوزانا به در رسید به چارلی پشت‌کرد و با لعنی اتهام‌آمیز گفت: «تو دیوانه‌ای! تو این مرد را دزدیده‌ای! میفهممی؟»

چارلی که حیرت‌زده شده بود ایستاد: «چطور میشود که من او را دزدیده باشم، او برادر من است!»

«خیال میکنی که برومن از این قضیه خوشحال شده و آن را میپذیرد؟»

اما چارلی نه به دکتر برونر علاقه‌مند بود و نه به پذیرش یا عدم پذیرش او. همه هم و غمچ این بود که خود را در برای سوزانا موجه جلوه دهد، تا بدین ترتیب او را از دست ندهد. او می‌خواست که سوزانا بظرف او نظر کند. هوشیارانه بر نقطه ضعف او، که دلسوزی بود، انگشت گذاشت: «پدرم در تمام حیات آن را به رخ من

میکشید حالا تو از من چه توقعی داری؟» سوزانا در اتاق هتل را باز کرد و از آن خارج شد. لحظه‌ای چارلی آنجا ایستاد، به در خیره شد، نمی‌توانست آنچه را که در اینجا اتفاق افتاده بود باور کند، آنگاه با خشم و سرخوردگی بگونه‌ای عنادآمیز در را باز کرد و مجدداً آن را محکم بست، آنچنان محکم که چارچوب در لرزید و ترک برداشت. همه اندامش می‌لرزید و به نفس نفس افتاده بود.

«زنیکه سلیطه‌لعنتمی!» اوضاع بد جوری بین پیدا کرده بود، اصل و اساس کار خراب می‌شد. مجبور بود خودش را جمع و جور کند. به طرف پاتختی رفت و بسته سیگار بدون فیلتر لالی استرایک خویش را برداشت. با دشواری یک عدد سیگار برداشت، با انگشتان لرزان آن را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و دود آن را به ته ششماش فرستاد و منتظر شد تا تأثیر آن آغاز شود. پس از چند لحظه حوال چارلی کمی بهتر شد.

پس قرار بود که اینطور شود. سوزانا که رفت. چه خوب. حالا او مانده بود و ریموند، بدون مزاحم. اینطوری برای ریموند بهتر بود. بگذریم که به خودش دروغ گفت و هنوز مدتی نگذسته برای سوزانا سخت ناراحت بود. اما با کمک قدرت اراده خود را از تک و تا نینداخت و دوباره حالت عادی به خود گرفت.

بهتر بود که ریموند را پیدا می‌کرد و می‌دید که وضع و حالت خوب است یا باز هم بگونه‌ای غیرعادی به عالم خلسه فرود رفته. بیشک این حادثه برای او ضربه‌ای بود و کارهای یکنواخت جاری او را مغتله کرده است. چارلی به

اتاق ریموند برگشت لبخندی بر لب داشت و خود را آماده کرده بود که با برادرش رفتاری خوش داشته باشد. آنچه که دید چارلی را از رفتن بازداشت و سبب شد که همانجا بماند و خیره خیره نگاه کند.

در وسط اتاق ریموند با بیت در یک بلندی مخصوص توب‌انداز بیس بال ایستاده بود دست و بازو را بالا برزه بود که توب را برای یک توب‌زن خیالی پرتاب کند. بله، او از وضع فعلی و موجود خود عقب‌نشینی کرده و به نوعی خیالبافی متضمن تشریفات روی آورده بود تا خود را در پناه آن حفظ نماید. این‌وسله، اگرچه بی‌شباهت به سیگار کشیدن چارلی نبود، برای ریموند حکم حیات و دمات را داشت. برای او گریز رمز بقاء بود. اکنون او به زنیابی گریخته بود که توب‌انداز یک لیگ بزرگ بود. چهره‌اش در هم رفته و چشم‌انش دچار حالت پارانوئید گردیده و کوچک و تنگ شده بود.

ریموند زیر لب گفت: «آماده برای پرتاب» و عمل را مناسب کلمات کرد، اما هماهنگی اش ضعیف بود و اعمالش کند و تشنج آلود. وقتی توب خیالی را رها کرد از شدت تمرکز حواس لب و دهانش کلیدشده بود. با شنیدن صدای خوردن راکت خیالی به توب، ریموند بطرف جایگاه اول شروع به دویدن کرد اما ادامه نداد و برگشت. «فول!»

چارلی به تماسای او ایستاد، تشخیص داد که ریموند به جایی رسیده است که دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. چارلی با خود آهسته صحبت می‌کرد، می‌دانست که حتی اگر فریاد هم بزنند ریموند صدایش را نخواهد شنید.

«آدم‌زدی، بله؟ ری، اگر تو برایم چکی صادر کنی به مراتب کار آسانتر است.» ریموند جایگاه‌ها را بررسی کرد جایگاه اول و سوم برای این توب‌انداز یک لیگ عمدۀ موقعیت ترسناکی بود. از سه توب دو امتیاز داشت. بازی روی کار ریموند با بیت ستارۀ توب‌انداز ۱۹۵۵ سرخ‌پوشان سین‌سینتی می‌چرخید. او می‌باید خود را نبازد،... خود را نبازد... ریموند وحشتزده به پنج پنج انتقام: «دیگر کار تمام است!»

والبروک شروع به کار کند و دکتر بروون در پشت میزش قرار گیرد و آنوقت او به روانکاو تلفن کرده و نظر قطعی اش را اعلام نماید.

او انتظار نداشت که در سین سینتی بیش از یکی دو روز بماند. و این زمان برای انجام معامله با روانکاو امین و پس دادن ریموند و بازگشتن به لوس آنجلس، جایی که به آن متعلق بود، کفايت می کرد. خیلی کارهای به سر انجام نرسیده انتظار چارلی را می کشیدند و او نمی بایست وقت را تلف می کرد. اکنون طلبکارانش با مأمورین اجراء در بدر بدنبال او بودند.

اما کارها را باید به ترتیب انجام داد و کار شماره یک در دستور جلسه خوردن صبحانه است. یکی دو بلوند پایینتر از هتل یک غذاخوری ساده ارزان با ظرف و ظروف چرب و چیلی وجود داشت که بیشتر صبحانه و ناهار مردم مرکز شهر را تأمین می کرد. ریموند با همان کر و کر همیشگی اش به دنبال چارلی داخل شد. و روی میز تمیزی کنار پنجه نشستند. هنوز زود بود و غذاخوری تقریباً خالی بود پشت پیشخوان دو راننده کامیون نشسته و دوناتهایشان را در قمهوه بدون شیر فرو می کردند و می خوردند.

پیشخدمت زیبا و بلوندی که با دستمال کاغذی و ظروف نقره بطرف میز آنها می آمد به آنها صبح بخیر گفت. چشمها را درست آبی او با علاقه مندی محو چارلی با بیت خوش قیافه شد.

چارلی سرش را بالا کرد. دختری جوان، سالم، قوی و بسیار زیبا بود. چارلی برای کسانی که تازه سر دوستی

## فصل ششم

اینکه ریموند چه وقت بازی بیس بال لیگی عده را بردا یا باخت بر چارلی هرگز معلوم نشد، زیرا او خسته و کوفته کمتر از یک ساعت قبل از خروج سریع سوزانا از هتل بخواب رفت. در هر حال هیچ سر و صدایی از اتاق ریموند برنمی خاست از اینرو چارلی تصور نمود که ریموند خوابیده است. حالا یا خوابیده بود یا توب سیام را می انداخت.

وقتی چارلی صبح زود به دیدن او رفت، ریموند از قبل لبه تخت نشسته و انتظار می کشید. تمام و کمال لباس بر تن داشت و موهای آبزده به پایین صاف شده اش اکنون از همه طرف سیخ ایستاده بود. با اینکه سرش را کج کرده و بگونه ای شق و رق با زاویه ای ناراحت آن را نگاه داشته بود به نظر کاملا آرام می آمد. چارلی در ذهن خود یادداشت کرد که برای ریموند پیراهن و زیرپوش تمیز، شانه و مسواک تهیه کند، اما آخر چرا؟ او که بزودی به والبروک بر می گردد، شاید هم همین امروز، بشرط آنکه همه چیز طبق نقشه پیش برود. چارلی فقط منتظر بود که تلفنخانه

## دین من

را باز می‌کردند لبغندی درجه چهار بسر لب می‌آورد که لبغندی کودکانه بود.  
چارلی در حالیکه ابروانش را بالا می‌انداخت و بریده بریده می‌خندید گفت: «راستی، صبح قشنگی است». پیشخدمت لیست‌غذا را به دست او داد. ریموند دخترک را برانداز می‌کرد. اما دختر که حواسش به چارلی بود متوجه ریموند نشد.

چارلی لیست را با لبغندی دیگر پذیرفت: «متشکرم». و همین یک کلمه را طوری ادا کرد که راز پنهان را در آن پیچید: «خب، امروز تر و تازه چی داری؟»

دختر جواب داد: «خیال میکنم خودم را» و خنده‌ای تحویل داد و چشمهاش آبی‌اش برق زد.  
چارلی قدری دخترک را برانداز کرد و بعد همراه با لبغندی شیطنت بار پرسید: «درواقع میخواستیم بدانیم در اینجا، پس از تاریک شدن هوا، چه چیزی هیجان‌انگیز است».

ریموند ناگهان گفت: «سالی دیپس<sup>۱</sup>» او مشغول خواندن اتیکت اسم دخترک بر روی جیب‌روی سینه‌اش بود، «چهل و شش، ده، صد و نود و دو».

چشمان دخترک از تعجب گردید و با ناباوری به ریموند خیره شد. با لکن زبان پرسید: «از... کجا... شما... شماره تلفن من میدانید؟»

چارلی با حیرت اول به سالی بعد به ریموند نگاه کرد. وقتی نگاه چارلی به ریموند افتاد، خودش را جمع کرد و مطمئن شد که کار اشتباهی کرده است. چشمهاش را به

## فصل ششم

زین انداخت.  
زیر لب به چارلی گفت: «تو دفتر تلفنی بود که به من دادی بخوانم».

پیشخدمت بلوند که نمی‌دانست چکار بکند گاهی به چارلی نگاه می‌کرد و گاه به ریموند. چارلی خنده‌ای کرد که به خیال خود خنده‌ای مفرح بود.

«عجب آدمی است... همه چیز به یادش می‌میاند».  
پیشخدمت با ناراحتی به آنها گفت: «همین الان بر می‌گردم.» آنوقت پاپیون پیش‌بندش را که در پشت سرش بود با شتاب تکانی داد و با عجله رفت.

و اکنون چارلی با بیت به یاد مسائل می‌افتداد. دکتر برونز در والبروک در باره ریموند گفته بود: «توانایی‌های برجسته‌ای دارد، او هوشمندی درون‌مدار است.» زمانی که ریموند، حافظه عجیب و غریب خود را در یادگیری شب دوازدهم شکسپیر نشان داده بود چارلی با بکار بردن واژه «بامزه» آنرا رد کرده بود: «ممکن است بامزه باشد، ولی بیفایده است.» اما آن شکسپیر بود.

این با شکسپیر فرق داشت، این همه‌اش شماره و عدد بود. شاید هم حفظ کردن اعداد مفید باشد اعداد نیروی بالقوه دارند. چارلی سیگاری روشن کرد و پکی طولانی، عمیق و متفکرانه به آن زد. چشمانش ریموند را برانداز می‌کرد و او را با دید دیگری می‌دید، دیدی که توانایی و استعداد در آن بود.

«تو چطور این کار را می‌کنی؟»  
ریموند آرام پاسخ داد: «می‌کنی.» هنوز هم می‌ترسید، هنوز در این فکر بود که برادرش از دست او عصیانی است

و او کار اشتباهی انجام داده. نمی‌توانست در چشمان چارلی نگاه کند. نگاهش گاه به نمکپاش بود و گاه به ظروف نقره و یا اینجا و آنجا و تنها جایی را که نگاه نمی‌کرد صورت چارلی بود.

و چارلی این را می‌فهمید. او برای اولین بار به آنچه که در ذهن ریموند با بیت می‌گذشت اشارت کوتاهی می‌یافت. با لحنی آرام و تأییدکننده صحبت کرد.  
«عالی بود. کیف کردم. راستی همه دفتر تلفن را حفظ کردی؟»

ریموند گفت: «نه» که البته آنطور که چارلی تشخیص داد «نه» شیوه گفتن «بله» برای ریموند بود. چارلی در این زمینه در حال پیش‌فت بود. برادر را به یک لبخند بزرگ مهمنان کرد. ریموند با همان ادای مسخره‌آمیز لبخند که از چارلی آموخته بود با شکلکی پاسخ داد. هر چه که عوض دارد گله ندارد. وحشت به پایان رسید. او مورد بخشایش قرار گرفته بود.

همانطور که چارلی لیست غذاها را باز می‌کرد پرسید:  
«گرسنه‌ای؟»

ریموند با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

«چی میخواهی؟»  
«می‌خواهی؟ «میخواهی» از اقلام گروه «دوست داشتن یا نداشتن» بود.

معنای‌ضمونی آن چیز مورد انتغاب یا ارجح بود. رجحان جزء گروهی است که برای یک درون‌مدار معنایی ندارد خواستن از جانب ریموند از روی‌آگاهی صورت نمی‌گرفت، چنین چیزی در ذات او نبود. آنچه که او می‌خواست چیزی

بود که برای حیات آنی اش ضرورت داشت: مثلاً مکعب‌های اسباب‌بازی را برای ساختن ساختمان برای برپا کردن دیوارهای دقایقی برای خویش و برنامه‌های تلویزیونی و طرز قرار گرفتن تخت را نیز برای همین‌منظور می‌خواست. ولی تصوری که او از این چیزها داشت و یا توصیفی که از آنها می‌کرد نامش «خواستن» نبود. اگر در مخزن پیچیده و محدود مهمنات پاسخ‌هایش چیزی پیدا نمی‌کرد بی‌آنکه سخنی بگوید خاموش می‌نشست. چارلی با شکیبایی گفت:  
«ری، چی میخواهی؟» هنوز هم خیلی چیزها باید باد می‌گرفت.

ریموند با مراجعه به خاطراتی که وضع یک‌نوخت والبروک داشت چنین تقریر نمود: «اموز سه‌شنبه است، صبحانه نان پنجره‌ای و شیره افرا است». چارلی به‌خندن افتاد: «همین‌ظوره که تو می‌گی!» ریموند از لعن کلام خوش شد و پژواک‌کنان گفت: «همین‌ظوره که تو می‌گی!» ناگهان دچار وحشت شد، و جشتبی که سراپایش را گرفت، به دور و بر میز نگاه کرد، تمامی اعضاء صورتش در هم رفت. با ترس و لرز گفت: «اینها... اینها خلال دندان ندارند».

«ببین توی مثل آن کار مانعی نداشت. آن پیتزا بود. اما توی رستوران باید از چنگال استفاده کرد.» ولی به‌سخترانی چارلی اصلاً توجه نشد.

ریموند دوباره گفت: «خلال دندانها را برداشته‌اند.» و مشخص بود که بعران یک‌گری در شرف وقوع بود. برای اجتناب از این واقعه چارلی سریع عمل کرد. اصرارکنان گفت: «ببین، برای نان پنجره‌ای نیاز به

خلال دندان نیست، نان پنجره‌ای را نمی‌شود با آن برداشت». اما ریموند را بسادگی نمی‌شد از بحران منعرف کرد، تاکتیکش را عوض کرد و با صدای یکنواخت توده‌ماگی اش اعلام داشت: «من شیره افرا نمی‌خورم».

چارلی گفت: «آرام باش، تو که هنوز نان پنجره‌ای نمی‌بینی، اینطور نیست؟»

او هنوز نیاموخته بود که منطق صحیح، شیوه غلط نزدیک شدن به ریموند بود و نمی‌دانست که کارهای ریموند براساس منطق خارق‌العاده خاص خود است. ریموند با لکنت زبان شروع به تکرار یکی از مونولوگ‌های پارا-نویدگونه خویش کرد: «آن شیره افرا که... قرار بود....». کم مانده بود که چارلی شکیباً اش را از دست بدهد: «ما که هنوز هیچ کوفت و زهر ماری سفارش نداده‌ایم، تو با این رفتار عجیب و غریب پیشخدمت را پر دادی».

«البته، ما همه صبح را اینجا خواهیم ماند، اما نه شیره افرا و نه....».

کم کم چارلی متوجه چیزی می‌شد. این همان چارلی بایت باهوش و زیرک بود که هم‌اکنون در این رستوران لعنتی مورد تحقیر قرار می‌گرفت، چه مصیبتی! حالا در این شهر با این آدم ابله که حرف سرش نمی‌شد خود را اسیر کرده بود. در حالیکه اوضاع زندگی اش هر لحظه رو به وخامت می‌گذاشت. سوزانا او را لگدمال کرد و رفت، یک پنی پول در جیب نداشت، زندگی اش در لوس‌آنجلس به پاد فنا می‌رفت و تا آنجا که می‌دانست دکتر بروونر مایل به پس گرفتن ریموند نبود.

ناگهان از برادرش نفرت پیدا کرد، نفرتی واقعی بخاطر همه اشتباهاتی که در زندگی اش اتفاق می‌افتد و بخاطر آنچه که او سرپناه امن و دلپذیر ریموند فرض کرده بود، همان کس که همه در برآبرش مسئول بودند و او مسئول هیچکس و هیچ چیز نبود. بخصوص از این نفرت داشت که چرا پدرشان برای او سه میلیون دلار گذاشته بود و برای او هیچ. با این ترتیب پدر به او جواب منفی داده، همانگونه که همیشه جواب منفی داده بود، در حالیکه به یک معلول ذهنی جواب مثبت داده بود. او پول را به ابله‌ی که حتی معنای واژه پول را نمی‌دانست داده بود تا فقط کاری کند که دست چارلی به آن نرسد.

دستش را روی میز دراز کرد و بازوی ریموند را بگونه‌ای وحشیانه گرفت و محکم فشرد و با لعنی آرام اما خشن طوری که فقط ریموند بشنود گفت:

«مردم دارند تماشا می‌کنند، می‌فهمی؟ خیال می‌کنند که تو یک عقب مانده کوفتی هستی! حالا این دهن صاحب مرده‌ات را بیند!»

ریموند فوراً ساكت شد. چارلی که راضی شده ببود بازوی برادر را رها کرد. و ریموند با حدت و شدت شروع به مالیدن دستش کرد، در عین حال خیره خیره به چارلی نگاه می‌کرد. کوله‌پشتی اش را گشت و یک دفتر یادداشت قرمزرنگ پیدا کرد، دفتری که چارلی تا بهحال ندیده بود و شروع به نوشتن کرد، نوشت و نوشت و نوشت، در همان حال چشمها یش را از صفحه کاغذ برمی‌داشت و به چارلی نگاه می‌کرد.

چارلی با حالتی ریشخندآمیز گفت: «شیره افرا نخوردن

که جزء حوادث بد یمن نیست.» اما این ریشخند در ریموند مؤثر نیفتاد.  
این... این لیست خدمات جدی است. ۱۵ ژوئیه ۱۹۸۸ چارلی با بیت بازوی مرا فشنده، سوزاند و بدرد آورد...».

دشنه تقصیر بر جان چارلی نشست. و همین امر باعث عصیانیت بیشتر او شد، اما خود را کنترل کرد، دستش را بطرف دفتر قرمزپرده: «بگذار ببینم چیست». مگر از روی جنازه ریموند می‌گذشت. ریموند خود را کنار کشید و دفتر را آنطرف میز نگه داشت، و این شیء قیمتی را از دست چارلی و چشم انفصال فضول او حفظ کرد. «بسیار خوب، بگذریم.» بعد یکی از شگردهای ریموند را برای خود او بکار گرفت: «ها!ها!ها!ها!» و بدین ترتیب او را به مبارزه طلبید.

ریموند کسی نبود که بشود برحدرش داشت. او قبل از این اقدامات عقب‌نشینی کرده و در دنیا را به روی خود بسته و با «لیست خدمات جدی» خویش خلوت کرده بود. سرش را پایین انداخته و دفتر را راست دماغش گرفته بود و می‌نوشت، و برای آنکه چارلی با بیت نتواند کلمات جادویی اش را ببیند دستهایش را دور و بر دفتر نگه داشته بود.

«البته تو شماره هیجده هستی. لیست خدمات جدی، در ۱۹۸۸.»

در این ساعت باید دکتر بروونر پشت میزش قرار گرفت، باشد. چارلی با یک بیشتر سکه بطرف تلفن عمومی راه دور رفت. پشت سر او ریموند نشسته بود و تکه‌های رینز مر بعیشکل نان پنجره‌ای را به نوک خلال دندان می‌گرفت و می‌خورد. این کار به این زودیها تمام نمی‌شد.

در هر حال حق با چارلی بود. نان پنجره‌ای را واقعاً نمی‌شود با خلال دندان برداشت.

در عین حال که چارلی شماره بیمارستان را روی داشت‌های تلفن فشار می‌داد، ریموند را هم زیر نظر داشت. به حالتی عصبی و غیرمعمول دچار گردیده، دهانش خشک و دستهایش کمی عرق کرده بود. از ده‌سال پیش به‌این‌طرف، یعنی از سن ۱۶ سالگی و زمان ترک خانه و یافتن استقلال چارلی با بیت خود را اداره کرده بود. وضع و حالش هم پر بدک نبود. شکی نیست که می‌باشد خیلی کارها می‌کرد که زیاد به انجامشان اشتیاقی نشان نمی‌داد، اما مسئله مسئله بقا بود، و او نه تنها باقی مانده بود بلکه چیزی هم بالاتر.

ولی چارلی با بیت چنین کاری هرگز نکرده بود. کلمات نیشدار سوزانا مانند وزوز ناخوشایند گله‌های زنبور عسل در سرشن صدا می‌کرد: آدم‌دزدی، احترام، سوءاستفاده از همه افراد. بگونه‌ای مشخص احساس نازاحتی می‌کرد. آدم‌دزدی یک تجاوز فدرال است و مجازات آن زندان ابد می‌باشد. ولی آیا برادر برادر را می‌دزد؟

تلفن در آنسوی خط چند بار زنگی زد و گوشی برداشته شد. صدای زنی پاسخ داد و چارلی سراغ دکتر بروونر را گرفت. پس از چند ثانیه صدای آشنایی بگوشش ساعت از نه و نیم گذشت و به ده صبح نزدیک می‌شد.

رسید.

«دکتر برونز هستم».

«دکتر برونز، من چارلی با بیت هستم».

یک ثانیه سکوت شد و سپس صدا آرام پرسید: «پسرم کجا هستی؟»

چارلی مختصر و کوتاه گفت: «این مهم نیست، آنچه که مهم است این است که من با چه کسی هستم».

چارلی مجدداً به ریموند نگاه کرد. برادرش خلال دندان را کف اتاق انداخت و خلال دندان چرب و چیلی غلطزنان پشت میز رفت. ریموند بگونه‌ای حسرت بار خم شد و به دنبال آن گشت.

روانکاو گفت: «آقای با بیت شما باید اورا برگردانید».

چارلی توافق کنان گفت: «بله، بله، مسئله‌ای نیست بمحض آنکه آنچه را که باید به من برسد دریافت دارم».

«چه چیزی باید بشما برسد؟»

ریموند تصمیمش را گرفته بود. از صندلی پایین آمد، زانو زد و به جستجوی خلال دندان قیمتی پرداخت.

«آن چیز عبارت است از یک و نیم میلیون دلار، قریان. من حریص نیستم. تنها چیزی که میخواهم نصفه خودم است. ری میتواند یک کلکسیون خلال دندان تمام طلا برای خود تهیه ببیند».

«آقای با بیت، من نمیتوانم چنین کاری بکنم. خود شما هم میدانید که دست من نیست».

ریموند از زیر میز ظاهر شد و هدیه گرد و خاک الودش را که عبارت بود از خلال دندان شیره‌ای، کره‌ای و پوشیده از پرزهای کثیف کف رستوران بدست داشت. خیال نمی-

کنم که هیچوقت ریموند می‌توانست از این خوشحالتر باشد. چارلی بگونه‌ای جدی فریاد زد: «ری، آن قابل استفاده نیست، کثیف است».

لعن دکتر برونز از حالت آرام و شکیبا آهنگ تحکم گرفت: «تنها حرتم این است که شما، او را برگردانید. همین حالا او را برگردانید».

انگار مسئله خیلی دشوارتر از آنی بود که چارلی فکر می‌کرد. چارلی در حالیکه نفس در گلویش حبس شده بود گفت: «ببینید، این مسئله‌آدم‌دزدی و اینگونه مسائل نیست». ریموند به حالتی استیصال‌آمیز به برادرش نگاه کرد، خلال دندان با ارزشش را محکم به دست گرفته بود. او بد جوری به آن نیاز داشت و اگر نمی‌بود از گرسنگی هلاک می‌شد، ضمناً تأیید چارلی را نیز لازم داشت. چارلی سرش را به علامت نفی تکان داد. چاره‌ای نبود.

دکتر برونز پاسخ داد: «میدانم، ریموند بیماری است که به دلخواه خود به اینجا آمده» با شنیدن این حرف و اینکه تهدید زندان ابد از میان می‌رفت نوعی احساس راحتی در وجود چارلی جریان پیدا کرد. دکتر برونز ادامه داد: «البته این نکته اصلی نیست، واقعیت قضیه این است که اینجا مکانی است که به بهترین نحو از او مراقبت می‌شود. ما میدانیم نیازهای او چیست، شما نمیدانید».

او ضاع به آن خوبی که چارلی امیدوار بود پیش نمی‌رفت. او شکیباتی اش را از دست داد و صدایش به عصبانیت گرایید: «بیایید به این پرت و پلاگوئیها خاتمه دهیم. من نسبت به دارایی پدرم حقی دارم»، بعد با لحنی سرد به روانکاو گفت: «اگر شما نمیخواهید با من بگونه‌ای

شر افتمندانه معامله کنید من ریموند را به لوس آنجلس میبرم. او را به یک آسایشگاه روانی در آنجا میاندازم و آنوقت من و شما بسر سر مسئله سرپرستی او وارد دعوا خواهیم شد.».

ریموند با غم و اندوه خلال دندان کثیف را از انگشتانش رها کرد. چارلی او را از داشتن آن منع کرده بود. اما نداشت آن به قیمت مردن از گرسنگی تمام سی شد. شروع به پرسه زدن به دنبال خلال دندان افتاد و لغ لخ کنان به محل مستخدمین در پشت پیشخوان رفت. خلال دندان را با امیدواری بیرون آورد و آهسته تقاضای یکی دیگر کرد، اما هیچکس به او توجهی ننمود، بنابراین شروع به جستجوی اطراف کرد و سعی نمود که خودش آنها را پیدا کند. چارلی تند و خشن صحبت تلفنی اش را ادامه داد، در حالیکه یک چشم نگرانش متوجه ریموند بود، ریموندی که از قرار معلوم بازهم در شرف آشتفتن او در میان جمع بود: «حالا در نظر دارید که از من شکایت کنید و یا میتوانیم قضیه را همینجا فیصله دهیم؟»

اکنون تمامی افراد حاضر در رستوران به ریموند خیره شده بودند، اما هیچکس جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. سالی پیشخدمت یک دستیش را جلو صورتش گرفته بود تا از خنده خود جلوگیری کند. این چارلی را غضبناک نمود. این دختره لعنتی کیست که به ریموند با بیت بخندد. دکتر بروونر می گفت: «آقای بابیت، این پول مال شما نیست.» اما بحرانی که در داخل رستوران در حال شکل گرفتن بود حواس چارلی را پرت کرد. او فریاد زد: «خلال دندان! او چندتا خلال دندان میخواهد.»

روانکاو قرص و محکم ادامه داد: «آقای بابیت، این کار از دست من بر نمیآید. از عهده من ساخته نیست.» اکنون سالی یک بسته پر خلال دندان به ریموند داد. ریموند که محکم آنها را به سینه اش می فشد لغ لخ کنان به سر میزش بازگشت تا بقیه نان پنجره ایش را تمام کند. آنگاه چارلی در جالیکه گوشی تلفن را محکم روی تلفن می کویید گفت: «پس دیدار ما در دادگاه!» وقتی بطرف میز بر گشت حالی نگفتنی داشت. ریموند در حال کشیدن بقیه نان پنجره ای به نوک خلال دندانهای جعبه بود. به ریموند اشاره کرد که پر خیزد و بعد فرمان داد: «بیا، بیا برویم.» لعن کلامش نشان می داد که هیچ مخالفتی را تحمل نمیگذرد. ریموند با حالتی ناراحت برخاست. پسر به ای به جمعی خلال دندانها زد و آن را به زمین اندداخت. جمعیه باز شد و خلال دندانها پخش و پلا شدند.

چارلی نعره کشید: «این چه کاری بود؟» اما ریموند به خلال دندانهای پخش شده روی زمین نگاه می کرد. آهسته گفت: «هشتاد و دو تا، هشتاد و دو تا، هشتاد و دو تا.»

چارلی پرسید: «یعنی چه؟» ریموند گفت: «خلال دندانها.» چارلی با بیصری سرش را تکان داد: «ری، اینها جیلی بیش از هشتاد و دو تا است.» «قیافه ریموند تغییری نگرد، همانطور بیحالت باقی ماند: «هشتاد و دو، هشتاد و دو البته روی هم دویست و

چهل و شش تاست. خلال دندان. چارلی خیره خیره به پایین نگاه کرد. دویست و چهل و شش. بعد به سالی رو کرد و پرسید «چندتا خلال دندان در داخل جعبه است؟»

دختر جعبه خلال دندان را برداشت رقمی که روی آن نوشته بود خواند: «دویست و پنجاه تا».

چارلی به ریموند خندید: «خیلی نزدیک بود، بیا، بیا برم. راهی طولانی در پیش داریم و وقت دارد تلف میشود». وقتی داشتند بطرف در می‌رفتند، سالی دیپس پشت سر آنها فریاد زد: «هی، چهارتا توی جعبه مانده».

دست می‌داد. فقط خدا می‌دانست که در غیبت او چه خرابکاریهایی که صورت نگرفته بود. بمحض آنکه اتومبیل بیوکرا در پارکینگ فرودگاه پارک کردند، چارلی ریموند را هم پارک کرد. بدین ترتیب که چند سکه بیست و پنج سنتی در یک ماشین خودکار انداخت و با گرفتن بسته‌ای چوب شور و بسته‌ای چیپس سیب‌زمینی ریموند را در یکی از صندلیهای کوچک اتاق عزیمت فرودگاه که دارای تلویزیونهای کوچک روی بازوها یشنان هستند نشاند و او را به حال خود گذاشت تا خوردنی اش را بخورد و برنامه‌های تلویزیون مدار بسته و آگهیهای تجاری را که طول مدتی دو برا بر تلویزیونهای معمولی داشتند تماشا کند و خودش به کار تلفن کردن به «مجموعه کلکسیونی بازیت» پرداخت.

چارلی با استفاده از کارت اعتبار تلفن لنی بریش را خواست تا اطلاع حاصل کند که اوضاع در عرض این دو روز چه وضعی پیدا کرده است. از قرار معلوم وضع بسیار بدتر شده بود. لنی با شنیدن صدای چارلی از شدت سپاسگزاری کم بود زار زار گریه کند. او تنها کسی بود که قرص و قایم سنگر گرفته بود و آپاچی‌ها هر آن نزدیکتر می‌شدند. خیلی مشکل بود که تنها با یک واگن به کار دفاع پرداخت. بمحض آنکه کلمه «الو» از دهان چارلی خارج شد، لنی تازه‌ترین لیست بیچارگیها و بدیواریها را در اختیار چارلی گذاشت.

چارلی با طعنه گفت: «که اینطور، مکانیک روز یکشنبه کار نمیکند. بهش بگو که آن نازلها را پیدا کند. همین امروز پیدا کند، در غیر اینصورت دل و روده‌هایش

در تمامی مسیر راه فرودگاه سین سینتی ریموند کنار چارلی در صندلی جلو بیوک ۴۹ نشست و مناظر را تماشا کرد و زیر لب آواز ابلمهانه مناجات گونه‌اش را زمزمه نمود. این مناجات و دعا عبارت بود از کلمات اختصاری ایستگاه رادیویی که از رادیوی اتومبیل به آن گوش می‌دادند و ریموند آنها را صدها و هزارها بار بعنوان طلس و جادو برای جلوگیری از آسیب و گزند خواند. چارلی گرفته تر از آن بود که بخواهد این طلس را بشکند. بگذار این مردک خل و چل درون مدار هوشمند، یا هر گفت و زهرمار دیگری که اسمش بود، هرچه که می‌خواست زیر لب بگوید و سر هم کند. چارلی با بیت گرفتاریهای خاص خودش را داشت.

در لوس‌آنجلس معامله اتومبیلهای لمبورگینی هنوز هم مسئله روز بود. چارلی وقت گرانبهایی را در اینجا از

را از شکمش بیرون میکشم!» پانزده ثانیه دیگر هم به گریه‌زاری لنى گوش داد و در عین حال چشمهای میشی اش به برسی اتاق عزیمت برای ریموند گشت. هنوز آنجا بود: در صندلی اش مشغول تماشای تلویزیون و جویدن خوردنی چرب و چیلی اش.

لنى، مشکل ما آن مردک طلبکار نیست. ویات نمی‌تواند اتومبیلها را پیدا کند که ببرد. بمحض آنکه نازلها پیدا شوند همه کسن آرام می‌شود، حتی...» صدای لنى باز هم در گوش زمزمه کرد و ناله‌اش درمورد خریداران که بدون رحم و مروت مزاحمش می‌شوند درآمد. چارلی استدلال کنان گفت: «لنى تو نباید بگذاری آنها عقب‌نشینی کنند، اگر آنها به این کار دست بزنند من چطور پول ویات را بدهم؟ و تازه چطور به این افراد پیش-پرداختشان را پس بدهم، ها؟ لن این پول در میلان است.» لنى بریش باز هم گله و شکایت کرد و چارلی پیشانی اش را به کیوسک تلفن تکیه داد تا خنک شود بدون آنکه حرفی بزند با مشت به بدنه کیوسک می‌کوبد. «خدای من! راستی هیچکس پیدا نمی‌شود که نحوه‌اندیشیدن را بداند، یا صاف و ساده مخشن را بکار بیاندازد؟»

با صدایی جیغ‌مانند در تلفن گفت: «باید فروخت، این راهکار است، تو فکر میکنی! حرف میزندی! التماں میکنی!» سرش از درد تیر می‌کشید و این تیر کشیدن از پشت کاسه سرش شروع شده و به دور چشمهایش می‌رسید و وقتی به منتهیه‌ای مربوط به تصمیم‌گیری می‌رسید از درد به خود من پیچید.

بالاخره گفت: «بیشان بگو که هر کدام در آخر ده هزار

دلار تخفیف خواهد گرفت. این نیمی از منفعت ماست. تو بهشان بگو که کل منفعت ماست، میفهمی؟» چارلی به ساعتش نگاه کرد. تقریباً زمان رفتن بود. «گوش کن من تا سه ساعت دیگر در فرودگاه لوس‌آنجلس خواهم بود. از آنجا بهشان تلفن میکنم، متوجه شدی، از فرودگاه، قول میدهم. حتماً حتماً، تو آنجا باش، سنگر را رها نکن.» گوشی را گذاشت و ساعت رولکس را دوباره نگاه کرد. کمتر از ده دقیقه برای سوار شدن به هواپیما باقی بود. ریموند آهسته حرکت کرد. اگر او را وادار به عجله می-کرد اصلاً حرکت نمی‌کرد. شلنگ اندازان نزد پرادر رفت، آنجا نشسته و به تلویزیون کوچک چسبیده بود. چارلی پرسید: «خب واپنر چطور بود. کی برد؟» ریموند چشم از صفحه تلویزیون برنداشت. «شاکی. سیصد و نود و هفت دلار بابت خسارت گرفت به اضافه مخارج دادگاه.»

چارلی با صمیمیت دروغین گفت: «عالی است. من از قیافه آن مرد خوش آمد.»

در اینجا ریموند سرش را بلند کرد، متوجه و مظنوں گفت: «آن مرد دختر بود رمونا کویگلی<sup>۱</sup> نام داشت.» چارلی سریع گفت: «شش دقیقه به وقت مانده، عجله کنیم» بعد کیفش را برداشت و از میان جمعیت بطرف در ورودی هواپیما برآه افتاد، در حالیکه ریموند پشت سر او یورتمه می‌رفت. دستهای ریموند به وضعی ناهنجار مثل دو تکه گوشت آویزان و سرش چون سر سگهای به یک طرف خمیده بود. چارلی پیش خود تصور می‌کرد که این وضع

نگهداشتمن سر برادرش نشانه آن چیزی بود که دکتر برونر «تئرسیدن» توصیف کرده بود. به عبارت دیگر نشان می‌داد که تا اینجا اوضاع برای ریموند خوب است، بگذریم که یک تهدید ناگهانی برای امنیت او ممکن بود حالت او را هر آن به هراس و وحشت تبدیل نماید.

همانطور که در همان لحظه اتفاق افتاد. جمعیت در یک اتاق شیشه‌ای قرار گرفته بودند و به باند اسفالته نگاه می‌کردند، طوریکه آنها نیز در هیجان از زمین بلند شدن جمبوجت‌ها و دیسی ده‌ها سهیم بودند. چارلی به یکی از جت‌هایی که دور از پنجه پارک شده بود اشاره کرد و برگشت و ریموند را صدا زد.

«آن هواپیمای ماست، آن یکی که آنجاست. قشنگه، نه؟ تو هیچوقت سوار هواپیما...».

در این موقع نیرویی درونی که هر آن به او فشار می‌آورد به چارلی فرماند که برگردد. ریموند را دید که بر جای منجمد شده و از شیشه به هواپیما زل زده است. چارلی متوجه همان زمزمه یکنواختی شد که علامت استیلای ترس فوق العاده بود.

ریموند زیر لب گفت: «سقوط، البته که آن... آن... هواپیما در اوت... شانزدهم اوت ۱۹۸۷ سقوط کرد. صد و پنجاه و شش نفر... همه آنها...».

چارلی با عجله حرفش را قطع کرد: «ری، این هواپیما مثل آن هواپیما نیست. این هواپیمای خوبی است، این هواپیما مطمئن است».

ریموند تقریباً بگونه‌ای که انکار چیزی نشنیده گفت: «سقوط کرد و آتش گرفت».

«خدای من! چرا حالا؟ چرا با من اینکار را میکنند؟» چارلی مجدداً به ساعتش نگاه کرد. اگر تازه شانس می‌آوردند و خیلی سریع حرکت می‌کردند فقط چهار دقیقه تمام به پرواز هواپیما مانده بود.

با سرعت و جدیت زیاد به این امید که پیامش را به او برساند گفت: «ری باید با هواپیما پرواز کنیم و به خانه برویم کار مهمی است. خیال کردی که ما برای چه اینجا آمده‌ایم. اینجا فرودگاه است. اینجا جایی است که هول پیاما را نگه میدارند».

اما ریموند بیخرکت، کاملاً بیحرکت ایستاد، نگاه خیره‌اش را از پنجه به بیرون دوخته و قدم از قدم برنمی‌داشت. چارلی فوراً فکری بنظرش رسید:

«ببین، آیا آن سقوط با همین هواپیما، با همین اسم اتفاق افتاد؟»

ریموند جواب داد: «با همین اسم». چارلی موافقت کرد: «من هم از اینها هیچوقت خوش نیامده. چطور است با خط... امیریکن ساعت شش و پنجاه دقیقه... پرواز کنیم؟»

ریموند در حالیکه ترس و وحشت از صدایش پیدا بود گفت: «سقوط». آنگاه دستش را به کوله‌پشتی اش برداشت و جستجوی دفترچه لیست حوادث بدین پسرداخت. او دلایل مثبتی در آن داشت، اما چارلی مصممانه مانع کار او شد.

«حالا از خیر دفتر بگذر. من حرفت را قبول دارم.» بعد چارلی به گیشه فروش بليط رفت تا برای پرواز دیگری بليط تهیه کند. «چطوره با... کانتیننتال برویم، ها؟»

«سقو..»

بسیار خوب، و آتش گرفت. بین ری، هر خط هوایی لااقل یک سقوط داشته است. اما بقیه هواییها هیچ اشکالی...».

چارلی حرفش را قطع کرد، متوجه شد که این کوششی بی نتیجه است و به این میماند که آدم فیزیک کوانتم را برای سگ تازی تشریح کند. در نتیجه تاکتیک خود را تغییر داد.

«بینم، هیچ خط هوایی وجود دارد که اصلاً سقوط نداشته باشد؟»

ریموند فوری جواب داد: «کانتاس<sup>۲</sup>».

چارلی خنده بدون شادی و غوغماندی سر داد.

«عالی. پس بیا با همان خط هوایی لعنتی استرالیا بنویم!»

چارلی به اندازه کافی و در حد توان و تعاملش می‌ارت کشیده بود. صدای تیک تیک ساعت عمرش را که پا بر دل او می‌گذاشت و می‌گذشت، می‌شنید، و می‌دید که در چنین وضعی در کنار یک بیمار روانی ایستاده و با او به مبارله منطقی مشغول است. واقعاً عالی است! اگر چارلی با مشت و لگد و فریاد ریموند را بلند می‌کرد و به درون هواییا می‌انداخت، مجبور به رفتن می‌شد. همینقدر که از زمین بلندش می‌کرد، دیگر انتخابی برای برادرش باقی نمی‌ماند. با یک گوشی و فیلم هواییا و بسته‌های کوچک بادامزمی‌نی و غذاهای خوشمزه در سینی‌های پلاستیکی چه بسا ریموند برای سه ساعت پرواز به فرودگاه لوس‌آنجلس آرام بگیرد.

چارلی آستین ریموند را گرفت و شروع به کشیدن او به جلو کرد. یکمرتبه ریموند می‌خکوب شد، کاملاً می‌خکوب، طوری که گویی تصلب موقتی در وجودش راه یافته بود، و از آنجا که سیستمهای هشدار دهنده پاراونید او تحریک شده بودند، سرش با شدت تمام اینطرف و آنطرف می‌افتد و چشمها یش در کاسه‌سرش می‌چرخید. در آینجا کل هستی او مورد تهدید قرار گرفته بود. سقوط و آتش‌سوزی، سقوط و آتش‌سوزی...»

قیافه ریموند چنان حیرت‌آور بود که چارلی او را رها کرد و او یک قدم به عقب رفت. متوجه شد که برادرش اکنون به اعماق دنیای درون خویش پناه برده است، دنیایی که برای چارلی دستررسی به آن امکان نداشت. دیگر همه نوازشها و تمامی بسته‌های چوب شور قادر به برگرداندن ریموند به دنیای واقعی نبودند. ساعت چارلی گذشت ثانیه‌ها را که بر رویهم دقایقی می‌شدند نشان می‌داد. طولی نخواهد کشید که ساعتها خواهد گذشت. اوضاع اقدامات عاجل و نیرومندی را ایجاد می‌کرد. دوباره دستش را بطرف ریموند برد، بازویش را محکم گرفت و شروع به کشیدن نمود.

چارلی پیچ پیچ گبان اما با خشونت از میان دندانهای کلید شده گفت: «ری، تو داری مرا نفله می‌کنی، این زندگی لعنتی من از دست تو در حال تلاشی است. حالا بیا و سوار آن هواییا شو!»

ریموند باز هم سرش را به علامت نفی اینطرف و آنطرف تکان می‌داد: «نه، نه، نه، نه نه نه نه نه». «ماهیچه‌ها پیش سنگ شده بود و از جا جم نمی‌خورد. در همان یک

نقطه میخکوب گردیده و از مدتی قبل زمزمه هذیان گشته خویش را که حکایت از وحشت او می‌کرد آغاز نموده بود. چارلی از روی نومیدی برادرش را محکم گرفت، دستهایش را دور کمرش قلاب نمود و سعی کرد او را از جا تکان دهد. خدای من، با این هیکل ریز و لاغر عجب سنگین بود، به سنگینی یک جسد.

ریموند در حالیکه بدنش را پیچ و تاب می‌داد توانست یک دستش را آزاد کند. آن را به دهانش برد و به طرز وحشیانه‌ای آن را گاز گرفت، گازی محکم. در حقیقت چنانکه گویی دست خود او نبود و دست به حیوانی کشنه تعلق داشت.

چارلی فریاد زد: «این کار را نکن، مرده‌شورت بیرد، بس کن!» دیدن این وضع حال او را بهم زد. او در زندگی تا بهحال بهچنین رفتاری برخورده بود.

اما ریموند یا نمی‌خواست و یا نمی‌توانست گوش کند. با تمامی قدرت و توان دستش را گاز گرفت و در تمامی مدت به حالتی سبعانه به چارلی زل زده بود، گویی که دست چارلی را گاز می‌گرفت، نه دست خودش را. مشاهده کردن چنین صحنه‌ای وحشتناک بود. چارلی که نومیدی اش از حد کنترل گذشته و در حد عصیان بخش آمده بود بکلی عصبانی شد. اما ریموند بر موضع خود پا می‌نشد. گاز می‌گرفت و خیره نگاه می‌کرد. وضعی مایوس‌کننده بود، نه، این کار بهجایی نمی‌رسید.

چارلی در حالیکه آه می‌کشید مشتش را پایین آورد. شانه‌هاش به علامت شکست پایین افتاد و خیال جنگیدن از سرش بیرون رفت. او شکست خورده بود و خودش این را

بی‌دانست.

آهسته به برادرش گفت: «بسیار خوب، با اتومبیل می‌ویم، خب؟ بیوک را برミداریم و با آن می‌ویم. بسیار خوب؟»

ریموند پاسخی نداد. اما چارلی احساس کرد که بدنه چوبشده‌اش قدری نرم گردید. دست در دهان ریموند باقی ماند، اما گاز گرفتن ظاهرآ متوقف شده بود.

چارلی نفسی تندر و عمیق کشید. به برادرش بالعنی آرام و بگونه‌ای که فقط خود او می‌شنید گفت: «هوایما سوار نمی‌شویم... من... من...» از گفتن حرف تردید داشت: «من بعذرت می‌خواهم، خب ریموند، خب؟»

بسیار آهسته دست ریموند از دهانش خارج شد و پایین افتاد و از چشمان تنگش حالت پارانوید فرونشست. دو برادر مدتی طولانی به‌همدیگر خیره شدند، آنگاه چارلی برگشت و بهجهت دیگر برای افتاد، جهتی که او را از سالن عزیمت دور می‌کرد. ثانیه‌ای بعد ریموند یورتمه‌کنن ابه دنبال او برای افتاد. سر دوباره کج شده و همان زاویه سر سگها را پیدا کرده بود.

انگلستان ریموند آهسته آهسته دراز شد، تا آنکه نوک آنها به فرمان اتومبیل رسید.

چارلی راست نشست و در مقابل ریموند اخم بر چهره اورد. بگونه‌ای تحریر آمیز گفت: «هرگز، هرگز به فرمان دست نزن! همچنین به دنده، متظورم اینه.» و دسته دنده را به پسرادرش نشان داد. منتظر شد تا ریموند حالت تشنیج و یا پیچ‌پیچ کردنش را آغاز کند، اما ریموند فقط در صندلی اش فرو رفت، در چهره‌اش مثل‌همیشه چیزی خوانده نمی‌شد.

به هنگام رفتن به لوس آنجلس با ریموند، چارلی وقت زیادی برای فکر کردن و تنظیم یک نقشه داشت. حالا که می‌دانست اتهام آدم‌زدی بر مفسش سایه نیافکنده، می‌توانست مرحله دوم را آغاز کند. مرحله دوم تلفن به وکیلش در لوس آنجلس بود و تشریح وضع کلی خود. خبر خوشایند بود، تقریباً بهتر از آنچه که انتظار داشت. آنطور که وکیل چارلی توضیح داد بطور حتم ریموند در وضعی نبود - و هرگز هم نخواهد بود - که سه میلیون دلار را خود متصرف شود. اعلام رسمی عدم سلامت دماغی او کاری ساده بود، زیرا سوابق تشخیص و بیمارستانی ریموند وجود داشت. قیمت اول مرحله منطقی بعدی قضیه بحساب می‌آمد زیرا هر کس که قیم او می‌شد قیمت پول او را هم بدست می‌آورد. و چه کسی بهتر از چارلی برادر عزیز ریموند می‌توانست سرپرستی ریموند با بیت را بر عهده بگیرد؟

بنا بر این هدف از نقشه چارلی این بود که کنترل رسمی ریموند با بیت را بدست آورد. و آنچه که این کار لازم

## فصل هفتم

«چارلی بایت اجازه میدهی من رانندگی کنم؟» رو به غرب در بزرگراه بودند. اتومبیل سقف کشویی بیوک جاده را می‌بلعید. چارلی راحت رانندگی می‌کرد، یک دست او به فرمان بود، آرنج دست دیگر روی در استراحت می‌کرد، باد به موهای سیاهش می‌خورد و آنها را به پیشانی اش می‌زد، رادیوی اتومبیل موسیقی پخش می‌کرد، احساس آرامش می‌نمود و حال و وضعش چندان بد نبود. موتور اتومبیل از نظر رانندگی نقصی نداشت. چارلی و ریموند خوش بودند و از ریموند تا آن زمان رفتار بدی سر نزدی بود. چارلی اکنون اوضاع را بهتر می‌شناخت و گرنه خیال می‌کرد که ریموند از اتوبیل سواری لذت هم می‌برد. کسی چه می‌داند، شاید این اتومبیل با خاطرات قدیمش و ارتباطی که با پدر داشت در ریموند عکس‌العملی که نامش «نترسیدن» است ایجاد می‌کرد.

چارلی در عین حال که مشغول بود به ریموند نگاهی کرد و گفت: «تو میتوانی رانندگی کنی؟» «نه. میتوانم من رانندگی کنم؟» وقتی چارلی پاسخ نداد

داشت عبارت بود از یک جلسه دادگاه که در آن یک روانکاو معتبر قضیه را به نفع چارلی بایت تأیید کند. کسی که با دلیل و شاهد ثابت کند که چارلی قیم واقعی ریموند است. این مرحله مشکل قضیه است، اما چارلی در مورد توانایی خویش به اجرای امر ایمان بی حد و حصری داشت.

چند مایل دور از تولسا، اکلاهما<sup>۱</sup> چارلی در یک پمپ بنزین که تلفن عمومی داشت توقف کرد و جیبش را از سکه پر نمود، او که به تنها ماندن ریموند اطمینان نداشت، برادر را با خود به اتاقک تلفن برد و در را پشت سر او بست.

دو نفر برای یک اتاق شیشه‌ای تلفن تعداد زیادی بود و این کار سبب شد که در چشمها ریموند حالت وحشت و ترس ایجاد شود، اما چارلی اینقدر مشغول دفتر راهنمای تلفن بود که متوجه این مسئله نشد.

ریموند با حالتی عصبی گفت: «اینجا خیلی تنگ است». «مرده‌شورش ببرد، اینهم صفحات زرد ندارد، همه‌اش سفید است.» چارلی از گوشۀ چشم متوجه شد که دست ریموند دزدانه بالا رفت و در را هل داد و باز کرد. چارلی بیضیرانه در را مجدداً محکم بست.

ریموند دوباره گفت: «چقدر اینجا تنگ است.» و ارتعاش بدنش را گرفت.

چارلی که حواسش پر شده بود گفت: «ری، یک ثانیه طاقت بیاور.» شماره ۱۲۱۲-۵۵۵ مخصوص اطلاعات را گرفت. «الو، اطلاعات تول؟ آیا شما لیستی از روانکاوان منطقه دارید؟»

در این زمان ریموند کوشش می‌کرد که کوله‌پشتی اش را بردارد. کیوسک تلفن آنچنان تنگ بود که این کار برای ریموند مشکل می‌نمود، و این کار برای او تجربه‌ای تازه و وحشت‌آور بود. قرار بر این بود که کوله‌پشتی را راحت بتوان پایین آورد و کول کرد و کول کرد و پایین آورد.

چارلی با اصرار در تلفن می‌گفت: «نه، اما این اورژانس است، من باید بهترین روانکاو تولسا را پیدا کنم».

اکنون ریموند کوله‌پشتی را پایین آورد و با یأس و نامیدی در آن به جستجو پرداخته بود، سعی داشت با حائل کردن آن بین بدنش و دیوار شیشه‌ای کیوسک آن را از زمین بالا نگه‌دارد. اشیایی از آن به کف اتاق می‌افتد، و او با وحشت مراقب بود. اشتباه. این اشتباه بود. نباید اتفاق می‌افتد.

چارلی در حالیکه از وحشت برخاسته در درون برادر بی اطلاع بود به تلفنچی خط می‌داد: «شاید خیابانه، میتوانید لیست بندی خیابانهایتان را ببینید و در مناطقی که اجاره‌شان بالاست کسی را پیدا کنید؟» هرچه صداقت داشت مستقیم دو دستی در گوشی تلفن ریخت: «خانم، من تمیخواهم شما را بترسانم، اما شاید شما بتوانید جان یک نفر را در اینجا نجات دهید.» بله، زندگی مرا، «از لطفتان بسیار ممنونم....».

بالاخره ریموند آنچه را که آنچنان مایوسانه بدنیالش بود پیدا کرد، دفترچه یادداشت آبی. فوراً کار نوشتن را آغاز کرد.

چارلی با خوشحالی فریاد زد: «شیلینگ!» «چه اسم قشنگی، باید دکتر باشد. یک لحظه. اجازه بدهید یک مداد پیدا کنم». ریموند آنجا بود و راحت و آسوده مشغول استفاده از

چیزهایی بود که چارلی نیاز داشت، یعنی کاغذ و مداد. چارلی دستش را دراز کرد و آنها را از دست نایاور ریموند بیرون کشید و از دفترچه برای یادداشت شماره تلفن دکتر استفاده کرد. ریموند که نفسش بند آمده بود برای آنکه کتابچه گرانبها یش را پس بگیرد با چارلی دست به یقه شد. اما چارلی صاف و ساده پشتش را به او کرد و شماره را نوشت.

«گفتید چهل و یک نود و سه؟ نوشتم. فوق العاده سپاسگزارم».

گوشی را گذاشت و در مقابل چشمهای وحشت‌زده ریموند صفحه دفتر را پاره کرد و آن را در جیبش گذاشت. و دفتر زخمی شده را طوری که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است به برادرش پس داد. چهره ریموند حالتی داشت که انگار تکه‌ای از گوشت بدنش را بریده باشند، اما چارلی اعتنایی نکرد.

بمحض آنکه ریموند آن شیء گرانبها را پس گرفت، در حالیکه خیره به چارلی نگاه می‌کرد شروع به نوشتن کرد. می‌نوشت و زلزل نگاه می‌کرد.

چارلی سرش را تکان داد: «ببین دفترچه گرفتن در لیست صدمات جدی نیست». «آن مر بوط به دفترچه قرمز است، این دفتر آبی است».

چارلی خندهید: «ببخشید من انگشت‌تر تبدیل رمز را گم کرده‌ام.» اکنون که شماره تلفن را صحیح و سالم در جیب داشت کاملاً سرحتر بنتظر می‌رسید.

ریموند با حالتی اندوه‌گین شروع به حرف زدن کرد: «البته، شما همین الان شماره...». «میدانم. هجده».

و ریموند حرف چارلی را تمام کرد: «در ۱۹۸۸».

چارلی به طرف تلفن برگشت شماره دکتر را از جیبش بیرون کشید و سکه‌های بیست و پنج سنتی را در داخل شکاف تلفن ریخت.

ریموند لب به اعتراض گشود: «اینجا خیلی کوچک است».

چارلی که دریافت‌هه بود وحشت برادرش رو به افزایش نیست با خوشحالی گفت: «کوچک ولی امن. آنجا ممکن است آسیب بیینی، و شکی نیست که نمیخواهی در پارتی تباشی...» به ریموند که با چشمهای تنگ شده‌اش با سوءظن به چارلی نگاه می‌کرد نظر انداخت. «درست است، یک پارتی کوچک به افتخار تو ترتیب داده شده است. جلسه دادگاه در مورد قیوموت تشکیل می‌شود. و کیل ما در حال آماده کردن آن است.» گوشی را برداشت. عالی است: تلفن در حال زنگ زدن بود. «میدانی چرا این بخاطر توست؟»

ریموند به علامت نفی سرش را تکان داد. «زیرا تو مرد سه میلیون دلاری هستی و اینکه...» آن سر سیم تلفن برداشته شد، و ناگهان همه هوش و حواس چارلی متوجه تلفن گردید.

## رین من

«بله، آقای شیلینگ<sup>۳</sup> تشریف دارند؟ من از راه دور تلفن میکنم. از بامر میزوری<sup>۳</sup>. فوریت دارد. پشت سر او ناگهان صدای ریموند از وحشت واقعی لبریز شد.

«آه!... این... این...!»

چارلی برگشت، ریموند به ساعتش خیره شده بود. چشمهاش عملا در حال بیرون آمدن از کاسه سرش بود. آنقدر ناراحت بود که نمیتوانست حرف بزند، فقط نفس نفس زنان بخشایی از کلمات را به‌حالت خفه و بدون آنکه معنایی داشته باشد ادا می‌کرد. اما اکنون صدای آنسوی سیم توجه چارلی را به‌خود جلب کرد. هرچه که بود، ریموند، مجبور بود صبر کند.

«خانم ما آخر روز به شهر می‌رسیم» چارلی سریع و با فوریت صحبت می‌کرد: «و ما بگونه‌ای استیصال‌امیز به مشاوره نیاز داریم.»

دنیای ریموند آغاز به فروریختن کرده بود. بله، او اینجا در دام یک اتاقک تلفن اسیر برادری شده بود که به حرف او گوش نمی‌داد. بالاخره ناله‌کنان گفت: «ساعت... ساعت یازده است! یازده دقیقه به دادگاه مردم قاضی واپس باقی است» ریموند باورش نمی‌شد. ساعتش یازده دقيقه به واپس مانده و ما تلویزیون نداریم و در نتیجه... و در نتیجه...» حتی چرأت نداشت که کلمات «وقتش می‌گذرد» را به‌زبان بیاورد. این سه کلمه ممکن بود باعث کشtar او شود.

چارلی که ریموند را می‌دید در جلو چشمش در حال متلاشی شدن است عملا در تلفن گریه کرد: «میدانم،

## فصل هفتم

کرد. ریموند که در دایره‌های کوچک می‌چرخید مثل حیوان کوچکی شده بود که راهی برای خروج از دام می‌یابد. هر جا را که نگاه می‌کرد دیوارهای شیشه‌ای او را در محاصره خود داشتند. اگر مجبور می‌شد مانند رویاه یا راسو پایش را می‌جوید و از میان می‌برد.

ریموند دیگر از کنترل خارج می‌شد و چارلی هنوز نتوانسته بود دکتر را پشت تلفن بیاورد. هنوز هم او با سکرتر لعنی اش که سرگئ و زندگی او را در دست داشت مشغول گلنگار رفتن بود. «ببینم، ایشان نمیتوانند قدری دیرتر تشریف بیسند و یک مریض دیگر را هم ببینند؟ همین امروز؟» آنوقت برای تحقیق طرف تا می‌توانست شیرین زبانی کرد.

ریموند هم اکنون به من من کردن افتاده و پیش‌بایش از وحشت گرد شده بود و تنها یک چیز در مغزش داشت و آن واپس بود و دیگر هیچ. اگر این برنامه را نمی‌دید همه چیز خراب می‌شد و فرو می‌ریخت و او از میان می‌رفت. واپس یکی از عناصر اصلی تشکیل دهنده ساختار حفاظتی او بشمار می‌آمد که در طی سالها با دقت و صبر برای خود بنیان نهاده بود. واپس خود معنای نظرسیden داشت.

«یازده دقیقه به واپس مانده و ما تلویزیون نداریم و در نتیجه... و در نتیجه...» حتی چرأت نداشت که کلمات «وقتش می‌گذرد» را به‌زبان بیاورد. این سه کلمه ممکن بود باعث کشtar او شود.

چارلی که ریموند را می‌دید در جلو چشمش در حال متلاشی شدن است عملا در تلفن گریه کرد: «میدانم،

3. Bummer, Missouri

میفهمم، اما او دکتر است. شما نمیدانید چقدر این مسئله ضرورت دارد...».

«ما در این جعبه زندانی شده‌ایم، برای همیشه زندانی شده‌ایم، بدون تلویزیون... و دارد... و دارد...» چشمها ریموند در کاسه سرش به دوران افتاد و چارلی می‌ترسید که او تمام کند. ریموند چون پرنده‌ای بود که به میله‌های قفس می‌کشد. ریموند از درون سینه‌اش پر یگیرد. چارلی الشamas کنان گفت: «تمنا میکنم، بسیار خوب؟ یک مرد دارد از شما خواهش میکند».

ریموند شروع به فریاد زدن کرد بود: «او... او... او...».

چارلی با نامیدی چنین تصمیم گرفت: «بسیار خوب، شما با خود بیمار صحبت کنید.» او گوشی را به صورت ریموند نزدیک کرد. ریموند فریاد زد: «او... او... او... دارد... دارد... او...».

چارلی گوشی را برگرداند: «شنیدید خانم؟ بله، گوشی را نگه میدارم». «بارک الله ریموند».

«آنها که هنرپیشه نیستند، آنها مسائل حقوقی واقعی هستند، دعواهاشان در...».

«بله، خانم، ساعت شش. دیگر نخواهیم کرد. نه، قول میدهم که دیگر نکنیم. حتی یکدیگر. و خدا عمر تان بدهد.» چارلی گوشی را گذاشت و تمامی ماهیجه‌های بدنش از آرامش می‌لرزید. برای اولین بار نگاهی کامل به برادرش کرد. ریموند کجکی ایستاده و اتکاء به جایی نداشت. تمام و کمال دیوانه شده بود. توان نفس کشیدن نداشت.

چارلی با بی‌اعتنایی گفت: «ری، چطوره بروم و یعنی دستگاه تلویزیون پیدا کنیم؟» هوا در سینه ریموند بالا آمد. فقط با اشاره سر جواب داد. چارلی دستش را بطرف در برد و آن را باز کرد، دست ریموند را گرفت و با عجله او را از آنجا برد و دوان دوان بطرف اتومبیل بیوک رفتد.  
«البته، الان دقیقه به واپس مانده».

چه لزومی دارد بگوئیم که هم‌اکنون آنها در انتها ناکجا آباد در گستره‌ای واقع‌باشد در میان مزارع روستایی قرار داشتند و خانه‌ها در فاصله دهها هزار متری یکدیگر واقع شده و بوسیله مزارع کاشته شده از یکدیگر جدا افتاده بودند. یونجه‌های بلند روییده در هر دو طرف جاده خم و راست می‌شدند. نه خانه‌ای پیدا بود، نه هتلی و نه حتی رستورانی. چارلی چشمها را گشوده بود و انتظار داشت که بر بام خانه‌ها آنتن تلویزیونی بعنوان مدرکی بر وجود آن بیابد، اما حتی بام خانه‌ای نمی‌دید.

ریموند جست و خیز معمول خود را شروع کرد و چراگهایش را به صفحه ساعتش دوخته بود و دقیقه‌ها را، که تیک تیک کنان بگونه‌ای تهدیدآمیز می‌گذشتند، می‌شمرد. نه دقیقه به واپس. هشت دقیقه به واپس. اضطراب او واگیردار بود و خود چارلی نیز که هر دو طرف جاده را دقیقاً بررسی می‌کرد کم کم احساس عصبی بودن می‌کرد. بالاخره یک خانه روستایی پیدا شد. یک خانه واقعی که چراگهایش روشن بود و همه چیزش روبراو. و بهتر از

این آنکه در حیاط خانه یک آنتن ماهواره‌ای نصب شده بود که نشان می‌داد این خانه کانالهای زیادی را می‌گیرد. به موقع رسیدند. البته تا حدودی... چارلی اتومبیل را گاز داد و از دروازه خانه که پرچینی داشت گذشت و بین پدال ترمز فشار آورد و درست جلو ایوان توقف کرد. اما چطور وارد خانه شوند؟ بمنظور می‌رسید که ریموند زیگر در مرز آمادگی برای از بین بردن خود بود. چارلی تصور می‌کرد که او فقط و فقط بخاطر آنکه یک واقعه «دادگاه مردم» را از دست داده در آتش دیوانگی دود شود و به آسمان برود.

چارلی که سریع و با شدت و حدت فکر می‌کرد ریموند را به جلوی در ورودی بردا. ریموند با لعنی خشک اعلام کرد: «البته، چهار دقیقه مانده».

چارلی شانه‌اش را گرفت و او را وادار کرد که مستقیم در چشمش نگاه کند، بعد پرسید: «ببینم، میخواهی بروی تو و شورا تماشا کنی یا خیر؟

این سوالی بود که فقط برای تأیید پرسیده می‌شد. ریموند وحشتزده تر از آن بود که پاسخی بدهد. فقط با علامت سر جواب مثبت داد، بقیه وجودش مانند بسی که آماده انفجار باشد می‌پرید و می‌لرزید.

چارلی با لعنی جدی گفت: «پس خوب‌گوش کن، مزرعه دیگری پیدا نیست، این تنها شانس توست. اگر اینجور عجیب و غریب رفتار کنی راهی به داخل پیدا نمی‌کنی. گوش می‌کنی؟»

ریموند گوش می‌کرد. او از مفهوم آنقدر دستگیرش

شده بود که از هر زمان دیگری وحشتزده تر گردد. کلمات مخاطره‌آمیز عبارت بودند از «به داخل راه پیدا نمی‌کنی» و «تنها شانس».

چارلی دستور داد: «تو آنجا بمان و قیافه آدمهای طبیعی را بگیر! معنی طبیعی را میدانی؟» چارلی فوراً سراپای ریموند را با نگاهی تیزبینانه برانداز کرد. سگ کمر بندش را باز کرد و شلوارش را که تا زیر حفره‌های بازو بالا رفته بود تا کمر پایین‌کشید، درست شبیه آدمهای عادی. بعد سگک را بست.

سرزنش‌کنان گفت: «لازم نیست شلوارت را تا آنجا بالا بکشی! تو با این خل‌بازی‌هایت همه را فراری میدهی. بیحرکت بایست! دهن صاحب مردهات را هم ببند!» چارلی دهان خود را باز کرد و بعد آن را بست و بدین ترتیب اجرای نقش را به او عمل نشان داد. ریموند تمام و کمال کار چارلی را تقلید کرد. باز. بسته. فهمیده شد.

تفییر زیادی نبود، ولی کفایت می‌کرد. چارلی با بیت نفسش را تو داد. لبخند شماره پنج (لبخند صداقت و دوستی) را بر چهره آورد و در زد. پشت سرش ریموند مانند کودکی که نیاز به دستشویی دارد این پا و آن پا می‌کرد. او خیلی سریع به برادر اشاره کرد تا این کار را متوقف نماید.

کدبانوی جوان که کودکی را با دماغ آویزان در بغل داشت و دو بچه دیگر به پر و پایش می‌پیچیدند در را باز کرد. زن با مرد جوانی رو برو می‌شد که بی‌حد زیبا بود و لبخندی صداقت‌آمیز بر لب داشت و پشت سرش آدم عادی چهل ساله‌ای دیده می‌شد، که لباسی عادی بر تن و شلواری

به پا داشت، و سگه شلوارش را بگونه‌ای عادی در کمر بسته بود.

چارلی مؤدبانه و بگونه‌ای بسیار کاسب‌مآبانه گفت: «عصر بخیر، اسم من دونالد کلمنس است خانم و با شرکت ای. سی نیلسن کار میکنم. شما با کار ما آشنا هستید؟ زن جوان تکرار کرد: «نیلسن، منظورتان گروه بررسی برنامه‌های تلویزیون است؟»

چارلی که گویی یک ستاره طلا به یک دانش‌آموز شایسته جایزه می‌دهد تأییدکنان گفت: «درست است. ما شما زا بعنوان کاندیدای موقت برگزیده‌ایم تا خانواده نیلسن بعدی ما در این منطقه شوید».

چشمها زن گرد شد. بعد ناراحت گردید و بگونه‌ای تردیدآمیز شروع به حرفزدن کرد: «بسیار خوب، ولی شوهرم منزل نیست».

اما چارلی دور برداشته بود؛ با سرعت گفت: «اگر انتخاب شوید شما در تنظیم برنامه‌هایی که برای همه مملکت پخش میشود شرکت خواهید کرد. در عوض خانواده شما هر ماه چکی به مبلغ دویست و هشتاد و شش دلار دریافت میدارد».

چارلی کشمشکشی را که در ذهن زن شکل می‌گرفت می‌توانست ببیند. دویست و هشتاد و شش دلار در ماه؟ اما وقت از دست می‌رفت. درحالیکه دقایق مانده به واپنر در حال تحلیل رفتن بود و به چند دقیقه با ارزش خلاصه می‌شد چقدر ریموند می‌توانست طاقت بیاورد.

«شاید وقتی که شوهرم...».

چارلی سرش را تکان داد و حرف او را قطع کرد:

«خانم، این تنها زمان ملاقات‌ها از منطقه است» و با قاطعیت خشکی به او گفت: «اگر سرکار آنقدر گرفتار هستید که به ما این اجازه را نمیدهدید به سراغ کاندیدا- های دیگری میرومیم».

زن لبشن را گاز گرفت. دویست و هشتاد و شش دلار مقدار بسیار وسوسه‌انگیزی بود، بخصوص کسه بخاره خشکسالی، وضع محصول در آن سال تعزیزی نداشت. با این وجود وقتی دواین<sup>۴</sup> به خانه بیاید از اینکه او به غریبه‌ها اجازه ورود به خانه را داده است به برج زهره‌مار تبدیل خواهد شد.

چارلی بی‌معطلی گفت: «آنچه که ما در این ملاقات لازم است انجام دهیم آزمایش دستگاه تلویزیون شماست و دیدن یک برنامه انتخابی برای مدتی کوتاه».

«چقدر کوتاه؟»

از پشت سر چارلی صدای‌های تهدیدآمیزی را از جایی که ریموند ایستاده بود می‌شنید. بلادرنگ گفت: «کوتاه». زن دوباره پرسید «آخر چقدر کوتاه».

صدای پشت سر چارلی بلندتر شد: «سی دقیقه، این مدت لازم...» زن اکنون از روی شانه چارلی نگاه می‌کرد تا ببیند آن پشت چه خبر است. چارلی چاپک و فرز حرکت کرد و جلو دید او را گرفت. خود او هم نمی‌دانست که در پشت سرش چه اتفاقی در حال وقوع بود، اما یک چیز را مسلم می‌دانست و آن اینکه آنچه که صورت می‌گرفت طبیعی نبود.

کد بانوی خانه پرسید: «ایشان کی هستند؟»

چارلی بر نگشت، جرأت نمی‌کرد. احساس می‌کرد که عرق بر بدنش می‌نشیند. «آه، ایشان شریک من هستند، آقای بین برج<sup>۵</sup>. در واقع تماشای نمونه‌های برنامه بعدی ایشان است».

چهره زن اکنون حالت کنجکاوی همراه با نوعی وحشت داشت و به چارلی می‌فهماند که واقعه‌ای مهم در پشت سر او در حال وقوع بود.

«او این کار را مدت‌هاست انجام میدهد، خیال می‌کنم...» در حالیکه عاجز شده بود حرفش را قطع کرد، می‌دانست که بازی را باخته است. چشمان زن به ریموند خیره مانده بود و تمامی حرکات او را با ناباوری و جذبه زیر نظر داشت. چارلی آهی کشید و عاقبت صورتش را برگرداند. ریموند با بیت ستاره معروف بیس بال بازهم بر بلندی ایستاده و در یک سری بازی جهانی که او را از واقعیت وحشتمند باقی‌ماندن نود ثانیه به واپس و نداشتن تلویزیون حفظ می‌کرد مستغرق شده بود. دست و بازویش را با آن حرکات تشنیج‌آمده ناهماهنگ حرکت می‌داد و چشمها یعنی از یک جایگاه به جایگاه دیگر حرکت می‌کرد و مراقب دونده‌ها بود. باز هم امتیاز سه و دو به نفع توبزن بود. فریاد زد: «کار خراب شد!»

همانطور که ریموند به کار توب زدن خود می‌پرداخت و این کار را با پرسشی کوتاه و لیلی کنان انجام می‌داد، چارلی با حالتی مستراسل به تماشای او پرداخت. عجب وضعی! بعد به طرف در رفت، اما متوجه شد که در به روی آنها قفل شده است. بیشک نباید آن زن را بخاطر این کار

سرزنش کرد. اگر خود چارلی هم با یک معلوم ذهنی مثل ریموند با بیت روبرو می‌شد که در حیاط خانه‌اش توب بیس بال پرتاب می‌کرد همین عمل را انجام می‌داد.

تعجب اینجا بود که ضمن سر رفتن حوصله‌اش احساس نامیدی نمود، احساس نامیدی برای ریموند که دچار خسروانی بیبعد و حصر می‌شد. و این شمشیر نامیدی عذاب‌آلود ناشناخته حتی او را بیش از ریموند به جنون کشاند.

با عصبانیت به ریموند فریاد زد: «این‌هم از این! بازی تمام شد! سر نگرفت! تو موفق به دیدن برنامه نمی‌شوی». چشم‌های بی‌نور ریموند در کاسه سرش به دوران افتاد، از این پا به آن پا می‌کرد. آنچه را که چارلی گفته بود باورش نمی‌شد. اگر واپس را نمی‌دید دنیا به آخر می‌رسید! نه، امکان نداشت. به ساعت مچی‌اش اشاره کرد. «البته الان... الان...».

چارلی تأیید کرد «یکدقيقه به واپس مانده است. و تو خود بند را آب دادی. خودت به خودت کردم، دوست من! ترا اینجا آوردم. به محل رسیدی. میتوانستی بر روی قالی صاحبخانه بنشینی و به خوردن پاپکورن مشغول شوی. قاضی واپس، دادخواهان و مدافعين به صفحه تلویزیون می‌آمدند، به ساختن تاریخ حقوقی مشغول می‌شدند. اما تو بیرون ایستاده‌ای و به داخل نگاه می‌کنی. درست مانند ابوالهولی که دماغش را به شیشه چسبانده باشد، چرا؟ برای اینکه...».

اما ریموند صدای او را نمی‌شنید. تنها چیزی که می‌فهمید این بود که واپسی در کار نیست و کاملاً افسار

گسینخته شد، به حیوانی تبدیل شد که در اعماق ذهن خویش به مخفیگاهی پناه برد که هیچ چیز نمی‌توانست به او دسترسی پیدا کند. من‌من کردن ادامه یافت اما کلمات، حتی برای خود ریموند، مفهومی نداشتند.

دارد... دارد... دارد...

به لکن زبان افتاده بود که چیزی بگوید اما راهی برای بیان و جابجایی اینهمه هراس نداشت. واژه‌ای که به چارلی بگوید دنیای او و خود او در حال نابود شدن است نمی‌یافتد، ریموند دستهایش را شق و رق به جلو برد و شروع به کف زدن کرد، نه یک بار، نه دو بار بلکه مانند یک خوک آبی دیوانه. کف زد و زد بدون آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد.

چارلی می‌دانست که باید چاره‌ای بیاندیشد و ضمناً هم سرعت عمل بخراج بدهد. و گرنه برادرش درست در مقابل چشمان او بند از بندش خواهد گستاخ و به تکه پاره‌هایی غضب‌آمود تقسیم خواهد شد. بطرف در برگشت و دق الباب کرد، در فوراً باز شد، از قرار معلوم زن پشت در ایستاده بود و از جام شیشه‌ها به ریموند نگاه می‌کرد.

چارلی بلاذرنگ گفت: «خانم، من بشما دروغ گفتم. این مرد... این مرد، بله، برادر من است.» زن از آن خوک آبی دیوانه چشم برداشت و به چارلی زیبا که در برادرش قرار داشت نگاه کرد. با شک و تردید پژواک‌کنان گفت: «برادر شماست.»

چارلی با تکان دادن سر تصدیق کرد: «و اگر دادگاه مردم را تا سی ثانیه دیگر نبیند، روی همین ایوان غشن خواهد کرد. حالا بهمن کمک کنید، در غیر اینصورت اینجا

بمانید و شاهد حادثه باشید».

زن یک لحظه فکر کرد و عاقبت گفت: «ما چرخ اقبال را دوست داریم. خیال می‌کنید که به دیدن آن رضایت میدهد؟»

و ظرف پانزده ثانیه طبق قرار ریموند با بیت روی قالی جلو تلویزیون نشسته بود و قاضی واپنر بر کرسی قضایت نشسته، برای طرفین دعوا عدالت منصفانه را جاری می‌کرد و دنیا مجداً بصورتی یکپارچه درمی‌آمد. دیگر «چرخ اقبال» سگ کیست!

چارلی نفس عمیق و قابل شنیدن راحتی کشید. مصیبت منحرف شده بود و او در درجه اول درسی فوق العاده با ارزش‌گرفته بود: هرگز هرگز، نگذار ریموند با بیت در خلال پانزده دقیقه‌ای که به شروع برنامه دادگاه مردم باقی است به جایی برود که با تلویزیون روشن مسافتها بیش از شصت ثانیه قدم زدن فاصله داشته باشد. مگر آنکه بخواهد برادرش باز هم مثل بمب هیدروژنی منفجر گردد. همانطور که ریموند با بیت راحت و آرام جلوی تلویزیون نشسته بود و به جویدن چوب شور (آن خانواده پاپ‌کورن نداشتند) مشغول بود و با شور و شوق واپنر را می‌دید و در همان حال که مادر — که بعداً معلوم شد نامش ایو — است. و سه کودکش روی کاناپه و صندلیها نشستند و با همان شور و شوقی که ریموند واپنر را می‌دید و در دفترچه کوچک سبز رنگش یادداشت بر می‌داشت، ریموند را تماشا می‌کردند. چارلی با بیت به آشپزخانه رفت تا به کسب و کار خود برسد

سه ساعت بعد از آخرین تلفنخواهی در لوس‌آنجلس منتظرش را می‌کشیدند. ولی این مسئله به دو روز قبل مربوط نمی‌شد. و او اکنون تازه در اکلاهما بود. اگر تنها می‌بود خیلی بیشتر خوش می‌گذراند. اما ریموند حتی از یک بچه چهار ساله هم بیشتر به توقفهای کوتاه نیاز داشت که بیشتر بخطاطر نیاز به دستشویی، تنقلات، غذا و تلویزیون دیدن مکرر بود. چارلی اکنون از لوس‌آنجلس بی‌خبر بود. مهمترین کسی که باید اکنون با آن تماس می‌گرفت مکانیکش الدورف بود. طلبکاران می‌توانستند منتظر بمانند. لئن برش باشد صاف و ساده یک مدت دیگر هم آنها را سر برگرداند. در مورد سوزانا – هنوز هم خیلی ناراحت بود چارلی او را در جدول ذهنش داشت، منتها فعلاً بایگانی‌اش کرده بود تا زمانی که بهتر بتواند با او راه بپیاد.

با استفاده از تلفن خانه چارلی شماره الدورف را گرفت و در تمام طول مدتی که منتظر پاسخ مکانیک بود ناخنها دستش را می‌جوید. وقتی الدورف گوشی را پنداشت خبرهای بدی داشت. برای اتومبیلهای لمبورگینی آداتور پیدا نشده بود.

چارلی در حالیکه در آشپزخانه قدم می‌زد فریاد زد: «ببین جان من این نازل بوگندی که اینقدر اهمیت ندارد، این یک قطعه صد دلاری است، پول من بیشتر از آن است که شما...».

معدرت خواهیهای تأسف‌بار الدورف از گوشی تلفن شنیده می‌شد.

آه از تهاد چارلی بلند شد. این معامله او را به جایی

نمی‌رساند. به ساعت رولکس نگاه کرد. او و ریموند کمتر از نیم ساعت به قرارشان با دکتر شیلینگ مانده بود و رسیدن به تولسا کاملاً نیم ساعت وقت می‌گرفت، اگر دیر می‌کردند چه بسا که روانکاو منتظرشان نمی‌شد. و برای چارلی مشاوره با این دکتر حیاتی بود، زیرا وکیل او در لوس‌آنجلس مشغول اقداماتی برای ترتیب یک جلسه دادگاه برای بحث پیرامون قیوموت ریموند بایست بود.

«ببین پس تو از اطلاعات پرس، بسیار خوب؟ به هر مکانیکی که در امریکا و کانادا وجود دارد تلفن کن. اینکه چقدر تمام شود اهمیتی ندارد. بالاخره یک کسی پیدا می‌شود که این قطعه را داشته باشد مرده شورش ببرد!» او می‌بایست هفت‌ها پیش، وقتی که فرصت داشت، این اتومبیلها را برای ثبت به اورگان<sup>۷</sup> می‌فرستاد. اکنون کارش زار بود. اما نه زارتر از وقتیکه به قرار با دکتر شیلینگ نرسد. چارلی صدای تلویزیون را از اتاق نشیمن می‌شنید که قاضی واپنر در خصوص آخرین مورد از سه موردی که در لیست امروز بود تصمیمیش را اپراز می‌نمود: «... و بدین ترتیب تمامی موزد شکایت خواهان (شاکی) که عبارت از چهارصد و پنجاه و نه دلار است باید به او پرداخت گردد.» صدای چکش قاضی در گوش چارلی چون صدای موسیقی آمد.

عالی شد. بالاخره این شوی لعنی، بدون آنکه یک دقیقه هم زودتر تمام شود، تمام شد. اکنون آنها می‌توانستند بروند. چارلی آخرین تهدید خود را هم در تلفن کفت: «اگر اینکار نشود شما را خواهم کشت.» بعد با

عجله و تقریباً دوان دوان به اتاق نشیمن رفت.

دروغی به ایو گفت: «از کارت اعتبار تلفن استفاده کردم.» وقتی که فیش تلفن برسد چارلی با بیت نه تنها با اینجا فاصله زیادی خواهد داشت و زمان درازی بر این موضوع خواهد گذشت بلکه با میلیونها دلار پول پدر از آن پس برای همیشه خوشبخت و شاد زندگی خواهد کرد.

با صمیمیت به ریموند گفت: «تصمیم بزرگی بود. ایو از شما سپاسگزارم. بچه‌ها ممنون، ری، بدو برمی...». ریموند پس از آنکه به هریک از افراد خانواده عبارتی خوش‌آیند گفت فوراً اظهار داشت: «البته ما امروز طرفین دعوا را به مصاحبه دعوت کرده‌ایم».

چارلی سرش را تکان داد: «نه، ریموند، تمام شد. آن زن دعوا را برد. خرگوشهاش مردند، آن مرد آدم بی‌ارزشی بود. و به همین خاطر مجازات گردید. قضیه تمام شد».

ریموند فقط یک نگاه بیحالت سرد به چارلی کرد. نگاهی که اکنون چارلی با آن آشنا بود، نگاهی لبریز از بدخواهی و عناد.

چارلی با عجله گفت: «ری، دیرمان شد. دکتر منتظر ما نمی‌ماند. و این قرار واقعاً مهم است».

«ما از طرفین دعوا خواهیم... خواهیم پرسید... که... که نظر بدھند...» چارلی صدای غرش آتش‌فشن پسران را می‌شنید، با یادآوری آن چشم‌هاش را در مقابل خاطره مواد مذاب و سوزنده‌اش بست. بگونه‌ای مضطرب و التماس-آمیز به ریموند گفت: «من ترا اینجا آوردم. شورا دیدی. اکنون از تو یک خواهش کوچک دارم. قدری گذشت داشته باش... از تفسیر نمایش بگذر...».

«در مورد نعروء عمل دادگاه... تفسیر... تفسیر میکنند.» و چشم‌هاش را تنگ کرد و حرفش را تمام نمود. چارلی لرزش و غرش آتش‌فشن را بلندتر و نزدیکتر می‌دید. احساس می‌کرد که تف آن از زیر زمین بلند می‌شود.

در حالیکه از ریموند در این لحظه خاص از هر کس دیگر بیشتر نفرت پیدا کرده بود با سردی گفت: «بسیار خوب،» کاری از دستش برنمی‌آمد و خود این را می‌دانست. و درست همان موقع چارلی اعتقاد داشت که ریموند هم این را می‌داند. «عجله نفرمایید!»

ریموند تکیه داد و تمامی هوش و حواسش را متوجه آگهیهای تجاری کرد. یکی دیگر از چوب‌شورها را به دهان برد. و با خرب خرب رضایت‌بخشی آن را جوید.

رانندگی به تولسا بیست دقیقه تخت گاز طول کشید. خدا را شکر که پلیس راه آن شب سرش جای دیگری گرم بود و گرنه جانی دالروار تا خود تولسا دنبالش می‌کرد. وقتی چارلی جلو ساختمان پزشکان که مطب دکتر شیلینگ در آن قرار داشت توقف نمود، محکم تر مز کرد و از اتومبیل بیرون پرید. دوید بطرف در شاگرد و آن را مثل برق باز نکرد و ریموند را بیرون کشید.

«مطب دکتر آنطرف خیابان است، تکون بخور!» ریموند با همان حالت آهسته معمول خود کروکر کنان به گذشتن از خیابان پرداخت که چارلی او را متوقف کرد. بطرف ریموند رفت و صدا زد: «ری، بیا اینجا.»

آنوقت سگ کمر بندش را شل کرد و شلوارش را بالا کشید، همانطور که همیشه شلوار را می‌پوشید.  
«اینطوری خیلی بهتر است. حالا برویم».

## فصل هشتم

دکتر شیلینگ هنوز منتظر آنها بود، فقط سه دقیقه از ساعت شش گذشته بود — هیچکس نمی‌تواند چنین مدت کوتاهی را واقعاً تأخیر بحساب بیاورد. چارلی و دکتر خود را به یکدیگر معرفی کردند و دست دادند، در همان حال ریموند در مطب می‌گشت و با بی‌تفاوتنی معمولش هرچه را که می‌دید بررسی می‌کرد. تنها خدا می‌داند که چه چیزهایی را در ذهن خود ثبت و ضبط می‌کرد و برایشان در ذهن خویش که ژرفایی بی‌حد و حصر داشت پرونده تشکیل می‌داد. وقتی به تنگی بزرگ محتوی دو ماهی سیامی رسید ایستاد، دفتری از کوله‌پشتی اش بیرون آورد، این یکی جلدی سیاه داشت. جایی کنار تنگی قرار گرفت، به تماشای ماهیها مشغول شد و حرکاتشان را ثبت کرد.

چارلی گفت: «او برادر من است. شخصیتی درون‌مدار دارد.» نزدیک بود بگوید درون‌مدار هوشمند، اما چیزی باعث شد قبل از ادای کلمه هوشمند آن را بیاندازد. او واقعاً چیز زیادی در آن مورد از برادرش نمی‌دانست، منظورم در مورد تواناییهای اوست، بجز آن یک مورد

حافظه کامل او. اما احساس کرد که نکند هوشمندی ریموند بیش از انتظار او مورد علاقه دکتر شیلینگ باشد. تنها چیزی که چارلی می‌خواست پاسخ به چند سؤال بود و بعد هم بیرون می‌آمدند. چارلی در مدتی که به سر ریموند الکترودهایی متصل کردند و تحت چند آزمایش عجیب و غریب قرارش دادند وقت چندانی برای گردش در تولسا نداشت.

اما به روانکاو و آنچه که در باره ریموند می‌دانست گفت از جمله در خصوص حالات دیوانگی‌اش، بازی بیس بال او در عالم خیال، یادداشت‌هایی که دایم در دفاتر مختلف با خطی خرزچنگی‌قور باگه می‌کرد، نحوه خسوردن تکه‌های ریز غذا با خلال دندان، تصلب وقت در ماهیچه‌ها، حرفهمایی که با وحشت و هراس زمانه‌می‌کند و اینکه از دست دادن برناهه «دادگاه مردم» بزایش امری غیرممکن است.

دکتر شیلینگ که مرد متشخص، خوشپوش و اصلاح کرده‌ای بود قیافه افراد حرفه‌ای را داشت. اما با این وجود حالت چشمهاش برای چارلی قابل اعتماد نبود، مضافاً به اینکه لعن کلامش بیش از حد آرام بود.

دکتر صدرازد: «ریموند! ماهیه‌ها را دوست داری؟»  
ریموند که هنوز هم می‌نوشت گفت: «قشنگن». «ری...».

اما روانکاو حرف چارلی را با اشاره‌ای فوراً قطع کرد.  
«بگذارید ریموند چیزی را که می‌خواست بگوید، بگوید.  
هرچه را که به ذهنش رسیده». «و من چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟» با اینکه سخن

دکتر شیلینگ خطاب به چارلی بود نگاهش رو به جانب ریموند داشت.

چارلی لحظه‌ای چشمهاش را بست و به فکر فرورفت.  
راستی چقدر می‌بایست با این مرد حرف می‌زد مسلمان بیش از آنچه که خود او می‌خواست.

«وکیل من می‌گوید که کل مسئله قیومیت، که او آن را ... حفاظت مینامد به این بستگی دارد که یک روانکاو قضیه را به دادگاه پیشنهاد نماید.» چارلی سعی کرد که خود را آدمی ساده، جوان، جذاب، معصوم و بی‌آزار نشان دهد.

شیلینگ که فوراً متوجه قضايا گردید، با اشاره سر جواب داد. در این قضیه عشق برادری مطرح نبود، پول مطرح بود، احتمالاً پولی 亨گفت: «که چی؟»

«که من بعنوان مشاوره به شما پولی می‌پردازم». روانکاو با نگاهی که از روی عمد چیزی از آن خوانده نمی‌شد تکرار کرد: «مشاوره».

چارلی به علامت تصدیق سرش را تکان داد: «بله.»  
تصمیم بود که به هر قیمتی شده در شیلینگ نفوذ کند:  
« فقط به من بگویید که این دکتر روانکاو چه چیزی از او خواهد پرسید؟»

دکتر شیلینگ لبخندی زد و شانه‌هاش را بالا انداخت:  
«من از کجا بدایم؟»

چارلی مصراته از او خواست: «شما چه سؤالی از او خواهید کرد؟»

«آیا ماهیه‌ها را دوست دارد؟»  
و چارلی پرسید: «خوب از این سؤال چه برداشتی

دارید؟

«قشنگن. ببین آقای بابیت پاسخ سؤال شما را من ندارم. میفرمایید من چه چیزی بهشما بگویم؟»

چارلی نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. او صاف و ساده نقشه‌اش را رو کرد و پرسید: «چطور میتوان در این قضیه برنده شد؟»

روانکاو با لعنی ملایم پرسید: «پسرم، شما به معجزه اعتقاد دارید؟» اما این چیزی نبود که چارلی انتظارش را داشته باشد.

«ببینید وقت گرانبهاست و دارد میگذرد».

دکتر شیلینگ تصدیق کرد و لبخند زد، خنده‌اش نه اثری از مهربانی داشت و نه نشانی از گرمی.

«ببینید، برادر شما تمامی این... این رفتارهای اضطراب‌آور را دارد. منظورم همین کاری است که شما هم اکنون با ناخنها یتان میکنید».

چارلی بلادرنگ شست دستش را از دهانش بیرون کشید. او باز هم مشغول جویدن ناخن شستش بود از اینکه در حین ارتکاب عمل بدام افتاده بود احساس بلاحت کرد. این کار تصویر او را در هیئت‌آدمی خونسرد، همان تصویری که همیشه میخواست از خود ترسیم نماید، بکلی درهم ریخت.

«یادداشت برداری، بازی بیس بال، تمامی مناسک ذکر شده حافظ او در برابر وحشتناست».

چارلی با بی‌صبری گفت: «این را میدانم، نظر شما چیست؟»

«تنها چیزی که میتوانم بگویم این است که اگر او به

این مناسک کمتر دست بزند، دکتر درمیباشد که او کمتر متوجه است و تصمیم خواهد گرفت که...».

چارلی در حالیکه نظر شیلینگ را مورد بررسی قرار می‌داد اندیشمندانه حرفش را قطع کرد و گفت: «این تأثیر شایسته‌ای بر او میگذارد».

دکتر شیلینگ مجدداً تأیید کرد: «میغواهی ثابت کنی که او با تو و بیرون از بیمارستان سالمتر و خوشتر است».

«بسیار خوب، کاری کن که بعضی از این اعمال را انجام ندهد.» چیزی که بنظر چارلی کاملاً ساده بود.

لبخندی که بر لبهای روانکاو بود بگونه‌ای طعنه‌آمیز پنهانی صورتش را گرفت و گفت: «و اگر شما بتوانید چنین کاری را، حتی با یکی از رفتارهای ریموند به مدت یکی دو روز انجام دهید من از شما برای دریافت جایزه نوبل پشتیبانی خواهم کرد».

چارلی برآق شد، اما تصمیم گرفت که ریشخند دکتر را نشنیده بگیرد. او وقت این کارها را نداشت.

«امتحانی میکنیم».

دکتر شیلینگ آرام گفت: «فعلاً میتوانید با دادن یک نوک مداد به ایشان شروع کنید».

چارلی بدون توجه به آنچه که دکتر شیلینگ می‌گفت، معنایی انحرافی برای حرف او یافت، از این‌رو کاملاً شگفت‌زده شد. ریموند بابیت و این حرفهم؟ آنوقت متوجه به ریموند نگاه کرد. برادرش هنوز هم تمامی هوش و حواسش به تنگ ماهیه‌سای سیامی بود و هنوز هم در دفترچه‌اش یادداشت بر می‌داشت. اما در دفترش نوشته‌ای بچشم نمی‌خورد نوک مدادش تمام شده بود.

چارلی تازه متوجه می شد که دکتر شیلینگ منظور بدی از جمله: «میتوانید با دادن یک نوک مداد به ایشان شروع کنید.» نداشته است، به همین علت به خنده افتاد.

مسافرت چرتی زده بود و هیچ وقت بنظر نمی رسید که خسته شود، طولانی و خسته کننده بود. حتی ریموند هم قبل از فیلم آخر شب به خاموش کردن تلویزیون و رفتن به رختخواب تمایل نشان داد. وقتی چارلی وارد حمام شد که سر و تنی بشوید، ریموند مشغول مسواك زدن بود.

ریموند تقریباً نیمی از لوله خمیر دندان را مصرف کرده و دهانش چون دهان سگهای هار پر از کف بود، و مرتب مسواك می زد. همه جا پر از خمیر دندان شده بود، صورت، گوش و حتی ابروها یعنی ذر زیس پوششی از خمیر دندان قرار داشت. دسته مسواك نیز مانند دستشویی غرق خمیر دندان بود و کف حمام نزدیک پای ریموند تخته تخته خمیر دندان بد منظره جلب توجه می کرد. ریموند در آینه خیره شده بود و گویی که از دیدن این‌همه کف حباب دار خمیر دندان کیف می کرد.

چارلی اعتراض کنан و در حالیکه شکمش پیچ می زد گفت: «ری».

اما ریموند اعتمایی نکرد، حتی لوله خمیر دندان را باز هم فشار داد و مقدار بیشتری از آن را روی مسواكش ریخت و محکمتر از گذشته شروع به ساییدن دندانها یشن کرد و کف بیشتری ایجاد کرد.

چارلی که سرش را تکان می داد گفت: «ری، تو مسواك زدن را دوست داری، نه؟»

جوایی نشنید. ریموند کار مسواك زدن را با وسوس و مشغولیت ذهنی کامل ادامه داد. چارلی با دیدن این منظره کنترل اعصاب خود را از دست داد. چنین چیزی بیش از آن بود که او بتواند در این روز ناراحت کننده، تحمل

به هنگام رانندگی طولانی از قسمت مرکزی شهر تولسا تا متل تگراس که بالاخره آنجا ماندند — در مسیر بزرگراه ۴۴ سر راه شهر اکلاهما و بعد بزرگراه ۴۰ به آماریلو — ذهن حسابگر چارلی مسئله را بارها و بارها زیر و رو کرد تکلیف ذهنی او عبارت بود از: تغییر الگوی رفتاری ثابت شده در ریموند. چنین چیزی ظاهراً آسان بنظر می — رسید، اما آخر آدم چطور می تواند چیزی را که نمی فهمد تغییر دهد. درست است که در خصوص نوعه عکس العمل برادرش در موقعیتهای خاص اطلاعاتی داشت، و درست است که کم کم با موقعیتهایی که سبب تحریک او به انجام رفتارهای روان پریش می شد — یعنی زمان آنها آشنایی پیدا می کرد، ولی آنچه که در موردش کوچکترین نظر و عقیده‌ای نداشت علت کنشهای ریموند بود.

آنچه را که دکتر برونز در والبروک به او گفته بود در ذهن مسور کرد. ارتباطی پیدا نکرد. عدم امکان دسترسی به (ذهنیات) ریموند سبب می شد که نتوان مسائل را به او فهماند. کلا مکانیسم ایجاد ارتباط ساختگی هم در وجود ریموند با بیت نبود، چه رسد به ارتباط حقیقی. و وقتی آدم نتواند با کسی ارتباط برقرار کند چطور می تواند در رفتار او تغییری بوجود آورد. آن روز، حتی برای ریموند که گاه و بیگاه در خلال

کند. دیدن این صحنه کثیف با منظره خوردن آن هم برگر چرب و چیلی که یک ساعت قبل ریموند در پاک رستوران خورده بود دست بدست هم داد و حال چارلی را بهم زد. در حالیکه کاسهٔ صبرش لبریز می‌شد درخواست‌کنان به ریموند گفت: «ممکن است خواهش کنم دست از این بازی بکشی؟ پالدیو اونه شده‌ای. اگر روانکاوی‌که در کالیفرنیا است ترا در چنین وضعی ببینند در یک سلوک زندانیت‌خواهد کرد، کلیدش را هم دور خواهد انداخت.»

ریموند فقط محکم و محکمتر مسوak می‌زد.

چارلی با عصباً نیت فریاد زد: «ری، گفتم بس کن، شوخی نمی‌کنم.»

ریموند متوقف نشد، اما از درون کفهای من من را شروع کرد و چارلی متوجه حرف او شد: «آقای چارلی با بیت بدستان نماید.»

«کی به حرف شما گوش می‌کند؟»

«تو می‌گی رین من<sup>۱</sup> خنده‌دار... دندانهای خنده‌دار.» چارلی خشکش زد. آیا حرف برادرش را درست شنیده بود. رین من خنده‌دار... دندانهای خنده‌دار. رین من؟ بگونه‌ای بسیار جدی به ریموند نگاه کرد و پرسید: «چی می‌گی ریموند؟»

ریموند از پشت توشهای کف خمیر دندان گفت: «خنده‌دار.»

«می‌فهم، اما چی چی خنده‌دار؟»

«دندانهای خنده‌دار.»

چارلی با قاطعیت گفت: «نه، آن چیز دیگری که گفتی». ولی توجه ریموند اکنون به دندانهایش بود خود را باز هم در آیینه می‌دید و مسوak می‌زد و کف درست می‌کرد، کف درست می‌کرد و مسوak می‌زد.

چارلی بطریف دستشویی رفت و پوشش یکی از دو لیوان استرلیزه‌ای که آنجا گذاشته شده بود برداشت، آن را پر از آب کرد و به دست ریموند داد.  
«بفرمایید».

ریموند با بی‌تفاوتی به آن خیره شد، گویی که در عمرش هرگز لیوان ندیده بود.

چارلی به او دستور داد: « بشور و تفکن.» بعد همانطور که لیوان را به دست ریموند می‌داد مسوak بد منظر پوشیده از خمیر دندان را برداشت. ریموند همانطور ایستاد و لیوان اجنبی را نگه داشت، چنانکه گویی انتظار انفجارش را داشت.

چارلی با لعنی تعکم آمیز گفت: «همین حالا!» ریموند با سرعت قلپی از آب را بلعید بعد برای گرفتن تأیید به چارلی نگاه کرد. چارلی که نمی‌دانست بخندد یا بگرید فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. از هیچ چیز بهتر بود. ریموند یک قلپ دیگر در دهان گرفت و آن را بلعید. دهانش اکنون تقریباً از کف خمیر دندان پاک شد، بگذریم که تمامی صورتش هنوز هم پر از خمیر دندان بود.

چارلی با نگاهی جدی، عینکش را از چشم برداشت و آرام آن را روی دستشویی گذاشت. نمی‌خواست ریموند را بترساند، نه، نه حالا.

فوراً گفت: «وقتی تو دندهایت را میشوی... من خیلی خوش میاید. من میگم...». اما ریموند سر نخ به دستش نیامد. چیزی نگفت.

چارلی با لحنی نزدیک به نجوا در حالیکه در چهره برادرش خیره میشد گفت: «ریموند خنده دار. تو نمیتوانی بگویی ریموند. تو بچه ای. میگویی رین من. رین من خنده دار».

موجی از خاطرات در رگهای چارلی سیلان پیدا کرد، خاطراتی نه از واقعی بلکه از احساسات، احساسات فراموش شده گذشته. احساسات عشق و آسودگی، احساساتی که در طی بیست سال گذشته هرگز حس نکرده بود. تنها کاری که کرد این بود که در حمام گیج و منگ نشست، چنان گیج و منگ که گویی با تبر بر مغزش کوفته بودند. بالاخره توانست نفس بکشد: «ببینم، رین من... رین من تو هستی؟» راه اندیشه بر چارلی بسته شد. ولی ریموند رین من حقیقی نبود. رین من حقیقی روزگاری دوست خیالی چارلی کوچولو بود.

ریموند دستش را به جیبش برد و کیفی را بیرون آورد. از آن کیفهای دست دوزی بود که ساختن آنها بعنوان کار درمانی ساعتها وقت می برد، عبارت بود از: دو تکه پلاستیک پرس شده که قسمت خارجی آن را زیر دستگاه برجسته می کنند تا شکل چرم حقیقی پیدا کند. روی هر دو تکه پلاستیک را از قبل سوراخهایی کار می گذارند تا دستهای ناخنیه معلولین از آنها بند وینیل بگذرانند. ریموند با دقیق هر چه تمامتر کیف را باز کرد و از درون آنها گرانبهاترین دارایی اش را بیرون آورد و با احترام تمام

در دست چارلی گذاشت.  
چارلی عکس را گرفت و به آن زل زد. لبه هایش تا برداشته و خورده شده بود، گویی که سالهای متتمادی بارها و بارها دستمالی شده بود. همینطور هم بود. تصویر مرد جوانی را که تقریباً هجده ساله بود و چشم انی سیاه، چهره ای موقر و موهایی تمیز و شانه شده داشت نشان می داد. جوان بدون اینکه چشم بر هم بزنند به دور بین نگاه می کرد، چارلی او را شناخت.

در دامن این پسر بچه یک کودک تازه راه افتاده با لب و لوجه آویخته پتوئی را محکم گرفته بود. کودک تنگ بغل جوان کز کرده بود. دیگر در مورد هویتش شکی وجود نداشت. این کودکی چارلی بایت بود، جوان، ریموند بایت، برادر چارلی.

ریموند مغرو رانه گفت: «این عکس را بابا گرفته، خود خودش!»

چارلی چشم از عکس بر نمی داشت چنان شگفتزده شده بود که به وصف نمی گنجید. او و ریموند، چارلی و رین من.

«و تو... آن روزها با ما زندگی میکردی؟»

ریموند گفت: «و تو آن روزها با ما زندگی میکردی؟» آیا او بر استی حرفهمای چارلی را طوطی وار تقلید می کرد و یا می دانست که برادر بزرگتر است و حق کهتری بر او دارد؟ چارلی به لب و ان خزید و به نگاه کردن به آن ادامه داد، سعی داشت قضایا را طوری در مغایله اش جمع و تفرق کند. با لحنی آرام بالاخره پرسید: «تو چه موقعی رفتی؟»

ریموند فوراً جواب داد: «روز پنجشنبه بود». از چارلی کاری جز خیره نگاه کردن به ریموند بر نمی-

آمد. پنجه‌شنبه؟

«بیرون برف می‌بارید. من صبحانه سوپ گندم با شیر خوردم، تو سوپ خودت را تف کردی. بنابراین ماریا به تو شیر و موز داد و وقتی که بابا مرا به خانه‌ام برده ماریا در خانه پیش تو ماند. بیست و یک ژانویه هزار و نهصد و شصت و پنج. در یک روز پنجه‌شنبه».

چارلی نفسی آرام کشید: «خدای من آن روزی است که مادر مند. درست بعد از سال نو».

«و تو پتو را گرفته بودی و از پشت پنجره دستت را برای من تکان دادی. اینطوری. بای بای رین من. بای بای رین من. بای بای رین من. پنجه‌شنبه بود».

جایی در زرفای خاطرات چارلی، پژواکی طنین‌انداز شد. برف... را دید... و بخاطر آورد، بعد بوی آرامش—بخش و اجتناب‌ناپذیر آن پتوی مندرمن کهنه را. و دست تکان دادنش را... و گریستن بعداز آن را، گریستن بخاطر رین من. او رین من را می‌خواست. اما رین من بازنگشت، او هرگز بازنگشت، بنابراین چارلی بزرگ شد و او را بصورتی خیالی در ذهنش تصور کرد.

اکنون چارلی، گویی برای اولین بار، به ریموند نگاه کرد. بله، این اولین نگاه بود. و در چهره برادر شبح یک جوان هجدۀ ساله را دید، که روزگاری عزیز و دوست‌داشتنی بود و اکنون بگونه‌ای نفرت‌آمیز از خمیردن‌دان پوشیده شده و هیچ حالتی در آن بچشم نمی‌خورد.

چارلی زمزمه‌گنان، همانطور که یادش آمد، گفت: «تو من در آن پتو می‌پیچیدی و برایم آواز می‌خواندی».

لحظه‌ای ریموند به چارلی زل زد گویی که نمی‌دانست

برادرش از چه مقوله‌ای حرف می‌زند. حالی از هر احساس. بعد، با لعنی ملايم شروع به آواز خواندن کرد. آوازی نسبتاً دلنشیان.

«او هفده ساله بود.

نمی‌دانی که منظورم چیست.  
زیبایی بینظیری داشت...»

چارلی با او هماهنگ شد: «چطور من می‌توانستم با دیگری بر قسم».

ریموند که صدایش می‌لرزید به تقلید از صدای تیز و مردانه جان لنون خواند: «اوووه... وقتی که او را آنجا ایستاده دیدم.» و آواز را با یکدیگر بپایان رساندند. آواز تمام شد. چارلی خاموش گشت، هتوز هم غرق در شگفتی بود. به برادرش، برادر معلولش، برادری که بیست سال آزگار محبوس بوده است، برادری که روزی دوستش داشت و با وابستگی یک کودک به او محتاج بود و آنگاه فراموش شده و به چیزی خیالی بدل گردیده بود نگاه کرد.

چارلی با صداقتی تمام گفت: «وقتی تو برایم آواز می‌خواندی کیف می‌کردم».

ریموند نگاه او را با نگاه جواب داد و یک لحظه چارلی خیال کرد که سد عدم برقراری ارتباط شکسته شده و لحظه‌ای ارتباط واقعی برقرار خواهد گردید، اما ریموند بطرف دستشویی رفت لوله خمیردن‌دان کف کننده‌اش را فشار داد و مقدار دیگری از آن را بر روی مسوакش ریخت و اگر ارتباطی وجود داشت اکنون شکسته شد. چارلی عکس را خیلی آرام لب وان گذاشت و شیرها

## رین من

را باز کرد. زیرآب وان را بست و وان کم کم پر می شد.  
صدای ریموند که حاکی از ترس و وحشت بود و از  
هراس غیر قابل وصف و ناشناخته حکایت می کرد بلند شد:  
«نه، نه، نه، نه!»

ریموند به آبی که در وان بالا می آمد نگاه کرد، و با  
چشمها یی که لبریز از وحشت بود به فریاد خود ادامه داد.  
«نه! نه!»

چارلی به برادرش گفت: «سخت نگیر، ری، نه، چی؟»  
ریموند دستهایش را بهم می فشد و اندامش مرتعش  
بود: «نه، برای اینکه...».

چارلی تمامی علایم وحشت را تشخیص می داد و باید  
قبل از آنکه چون بمب منفجر گردد او را خنثی می نمود.

«ری، به من بگو برای اینکه چی؟ برای اینکه چی؟»  
ریموند من من کنان گفت: «برای اینکه... برای اینکه  
برای اینکه...» بعد با لعنی دیگر، با لعنی خشن تر

فریاد کشید: «چی میخواهی؟»  
و ریموند شیونی بلند برآورد، شیونی خشمآلود که مو  
را بر اندام سینخ می کرد، و سکندری خوران بطرف وان  
دوید و سعی داشت که جریان آب را با دستهایش بند  
بیاورد، زیرا در حالت وحشتزدگی شیرها را نمی دید. آب  
به هرجا فواره زد، به سقف و دیوارها و به چارلی پرید و  
ریموند خیس آب شد.

لحظه‌ای چارلی متغیر ماند، بعد ریموند را گرفت و  
سعی کرد او را از کنار وان عقب بکشد.  
اما زورش به ریموند نمی رسید. او خود را کنار کشید  
و پیراهن چارلی را محکم گرفت. از چشمها ییش غضبی

## فصل هشتم

می بارید که چارلی هرگز ندیده بود. و سیل کلماتی که از  
دهان ریموند بیرون می ریخت چارلی هرگز نشنیده بود.  
«نه! نه! سوزنده است! دارد او را می‌سوزاند!»

در این حال ریموند با چنان شدتی چارلی را می کشید  
که پیراهن چارلی در حال پاره شدن بود. او چارلی را  
آنقدر محکم تکان داد تا آنکه سر چارلی به این طرف و  
آنطرف خورد. و در تمام مدت ریموند با آن صدای دگرگون  
شده اش، صدایی که از نفرت لبرین بود فریاد می زد.  
«به تو گفتم که هیچوقت! به تو گفتم که هیچوقت!  
چی میخواهی؟ میخواهی برادرت را به کشتن دهی؟ به تو  
گفتم! به تو گفتم. به تو گفتم...».

صدا به خاموشی گرایید. ریموند که به چارلی زل زده  
بود خیلی آرام پیراهن چارلی را رها کرد. سر اپای اندامش  
می لرزید و خشم و غضب بكلی زایل شده بود و او را چون  
کودکی و حشتزده تنها گذاشته بود.

در این یک دقیقه ریموند خودش نبود در قالب پدر  
بازی می کرد. این صدای سن فورد با بیت بود که غرش کنان  
و با خشمی اتهام آمیز از دهان ریموند خارج می شد. و آن  
چارلی که آب را باز کرده بود. چارلی نه بلکه ریموند بود،  
ریموند در آن روز مهیب بیست و چهار سال قبل روزی که  
آن حادثه اتفاق افتاده بود. و در وانی نامرئی ولی با این  
وجود بسیار حقیقی، کودکی کوچک به نام چارلی نشسته  
بود که فقط دو سال داشت. و آب داغ بود، بسیار داغ.

چارلی اکنون همه چیز را می دید. همه چیز را بخاطر  
می آورد. پسر بچه هجده ساله ای را که می خواست بروادر  
کوچولویش را حمام کند، اما نحوه مخلوط کردن آب سرد

و گرم را بلد نبود. پسر بچه‌ای که نمی‌توانست ابتدا آب را آزمایش کند. پسر بچه معلولی که قصد آزار نداشت و تنها می‌خواست رفтар مادرش را، مادری که بتازگی با فرشتگان خدا محشور و قرین شده بود، تقلید نماید. کودک را در وان گذاشت و آب را باز کرد، اما آب بسیار داغ بود، خیلی داغ، البته نه آنقدر که بسوزاند بلکه آنقدر داغ که گریه بچه را درآورد.

و پدر با شتاب داخل حمام شد و پرپیشان حواس و گیج جیغ کشید. پدری که تازه زنش را از دست داده و اولین فرزندش معلول بود، فرزندی که دریچه ذهن خود را بر دنیای واقعی پسته بود، پدری که فرزند دیگرش کودکی بیش نبود، کودکی که شیون می‌کرد بخارتر آنکه رین من آب داغ حمام را بر بدن لطیف او چاری کرده بود.

و ریموند که با توانایی یادآوری خاطرات هم لعنت شده بود و هم متبرک بی‌آنکه بتواند حتی یک سیلاپ از کلمات وحشتناک پدر را که آن حرامزاده ترا از خانه دور کرده. اما نگاه ریموند هنوز هم متوجه شانه چارلی بود و در چهره‌اش حالتی محنتزده دیده می‌شد. چارلی برگشت و دید که هنوز از شیرها آب می‌رود. جریان ترسناک آب وان را پر می‌کرد. با سرعت حرکت کرد و جریان آب را متوقف نمود.

وقتی برگشت، چارلی ریموند را دید که بر روی کاشیهای خیس حمام به‌حالتی منجمد زانو زده بود و دستها را به سینه حمایل کرده و چشمهاش به حالتی بهت‌زده به شیرها که اکنون آبی در آنها جریان نداشت‌خیره شده بود. «ری، ری، آنها بسته‌اند، هیچ مسئله‌ای نیست.»

و پشت سر برادرش را نوازش نمود.  
با لحنی آرام گفت: «عزیزم چیزی نشد، چیزی نشد،  
من نسوختم. من حالم خوب است.»

وقتی چارلی به ریموند دست زد، بدن ریموند چوب شد. چرا باید به او دست بزنند، هیچوقت نباید به او دست زد. چارلی دستش را کشید.

ریموند با صدایی خفه و ضعیف گفت: «تو سوختی،  
تو بچه کوچولویی بودی. سوختی. و من باید به خانه‌ام  
برو姆.» صورتش را از صورت چارلی برگردانده بود و از روی شانه او بسوی دیگر نگاه می‌کرد.

چارلی با لحنی جدی گفت: «نه، ری،» و چشمهاش سراغ چشمهای ریموند را گرفت و سمعی داشت با او و ارتباط برقرار کند. «من نسوختم، او آدم بینخودی بود. به من نگاه کن، نگاه کن به من. خواهش مینکنم. همانوقتی بود که مادر مرد، علت این است که آن حرامزاده ترا از خانه دور کرده.»

اما نگاه ریموند هنوز هم متوجه شانه چارلی بود و در چهره‌اش حالتی محنتزده دیده می‌شد. چارلی برگشت و دید که هنوز از شیرها آب می‌رود. جریان ترسناک آب وان را پر می‌کرد. با سرعت حرکت کرد و جریان آب را متوقف نمود.

وقتی برگشت، چارلی ریموند را دید که بر روی کاشیهای خیس حمام به‌حالتی منجمد زانو زده بود و دستها را به سینه حمایل کرده و چشمهاش به حالتی بهت‌زده به شیرها که اکنون آبی در آنها جریان نداشت‌خیره شده بود. «ری، ری، آنها بسته‌اند، هیچ مسئله‌ای نیست.»

اما ریموند در حالتی نبود که کلمات آرامش بخش را بشنود. احیاء مجدد ضربه روحی کابوس بیست و چهار ساله برایش بسیار گران بود و او همه جریانات وجود خود را درست مثل جریان آب در شیر بسته و به مکانی پر از یخ و سرمای سخت عقب‌نشینی کرده بود. به خود می‌لرزید و دندانهایش بهم می‌خورد و خود را به جلو و عقب تکان می‌داد، گویی که می‌خواست خود را گرم کند. در همان حال که خود را تکان می‌داد به شیرهای وان نیز خیره نگاه می‌کرد.

چارلی که ترسیده بود شگفتزده گفت: «خدای من! ری سردت است؟ یک لحظه صبر کن.» به اتاق خواب دوید و دنبال چیزی گشت، آنوقت از روی تخت یک پتو برداشت و به حمام برد. کف حمام، کنار برادر زانو زد و ریموند را آرام در پتو پیچید.

وقتی ریموند گرما و زبری پشم پتوی درشت بافت را روی بدن خود حس کرد قدری آرامش یافت، لرزیدن متوقف شد. سپس چند لحظه بعد، از حرکت نیز افتاد. اما چشم‌های رعایت‌داش بر روی شیرهای وان مانده بود، گویی که آنها با قدرت شیطانی و مرموز خویش او را هیپنوتیزم کرده بودند.

و چند لحظه بعد نجوا یعنی ورد دیوانگی آغاز شد. در یکی از نجواها ریموند اسم چارلی را هجی می‌کرد: «چا... لی... چا... لی... لی... چا... لی... لی...» این کار را چندین بار تکرار کرد. این اسم برای ریموند یک مناجات و یک نام جادویی بود.

چارلی به حالت چمباتمه تکینه داد، گیج و مبهوت بود،

در همان حال درد غمغواری از قلبش به همه اندامهای او راه یافت. می‌خواست پیش رود و برادرش را در آغوش گیرد و آرامش کند، ولی می‌دانست که هر حرکتی از اینگونه ریموند را دچار دیوار دیوانگی خواهد کرد. نه، نباید به او دست زد، هرگز نباید به او دست زد. ولی چارلی می‌باشد کاری می‌کرد و به طریقی او را به حال عادی اش بر می‌گرداند. چارلی شروع به آواز خواندن کرد.  
«او هفده ساله بود.

می‌دانی که منظورم چیست.

زیبایی بینظیری داشت

چطور می‌توانستم با دیگری برقسم...

نجوای ریموند رو به کاهش گذاشت و نگاهش را از شیرهای آب منحرف کرد.

چارلی آواز را تمام کرد: «اووه... وقتی که او را آنجا ایستاده دیدم؟» آنگاهی تنده براذرش انداخت و بمنظرش چنین رسید که تنشهای ریموند تخفیف پیدا کرده است، اگرچه هنوز هم در دنیای تنشهای خویش و دور از ترس چارلی خود را محبوس نموده بود.

بعد این فکر، ناگهان در مغیله چارلی خطور کرد.

خدای من! عجب بازی مسخره‌ای است! اکنون چه کسی رین من است؟ خواننده آواز کیست و کودکی که در پتو پیچیده شده چه کسی است؟ رین من، رین من، من عاشق تو هستم. تنها ریموند بود که نمی‌توانست عاشق باشد، این کار هرگز از او بر نمی‌آمد چنین چیزی در وجودش جایی نداشت.

دیر وقت بود، خیلی دیر، ریموند در یکی از تختهای دو نفری خوابیده بود، اما چارلی در تخت دیگر کاملاً بیدار سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد. نه، بیشتر سعی می‌کرد بجای فکر کردن، فکر نکند. چارلی هیچوقت در عمرش اینقدر خسته نشده بود. خستگی را در مفزع استخوانش احساس می‌کرد و تمامی ماهیچه‌های بدنش خرد و کوفته بود. احساس می‌کرد که گویی، از درون و بیرون، کتک خورده و تمامی اندامهای درونی اش از شدت ضربات مست کبود گردیده است. در تمام عمر شبی به این سختی ندیده بود. این شب حتی از شبهای اولیه در بدروی و فرار چارلی از خانه برایش ناگوارتر بود، ترس او تنها به ترس کودکی بی‌خانه و بی‌پدر و مادر شباht داشت.

ناراحت و تنها بود و نیاز به دست آرامش بخش انسان داشت. چارلی با بیت مردی که هیچگاه از هیچکس توقعی نداشت و همیشه با قدمهای آرام و بی‌شتاب در قلمرو دوستیها گام بر می‌داشت و یک چشم او دائماً به نزدیکترین در خروجی بود و با هر کس که روبرو می‌شد با زیرکی و تردستی عمل می‌کرد و پیامدهای آنچه را که مرتكب می‌شد گردن نمی‌گرفت، همین چارلی با بیت اکنون اقرار می‌کرد که محتاج دوست داشتن است و نیز به کسی نیاز دارد که دوستی اش را پاسخ گوید. در این صورت به سوزانا نیاز داشت.

بله، دیس بود، ولی ساعت در سانتا، و نیکا یک ساعت عقبتر را نشان می‌داد. چارلی تلفن را نزدیک کشید و شماره سوزانا را گرفت. آن سوی خط صدای زنگ تلفن را می‌شنید و با حالتی

مأیوسانه منتظر همسرش شد تا گوشی را بردارد.  
«لو؟»

به آرامی گفت: «سلام، منم».

هیچ جوابی نشنید. هیچ چیز.

«خب، گوشی را زمین نگذاشتی، آیا معنی اش این است که ما نسبت به هم متعهد هستیم؟» سوزانا تطمیع نشد.

بالاخره پرسید «برادرت چطور است؟»

«خوب، تو که ری را می‌شناسی، همه‌اش دنبال پارتی است».

سوزانا جواب این حرف را نداد. اگر نمی‌خواهد جدی باشد...

چارلی در تلفن گفت: «من... من فقط می‌خواهم بشنویم که... تمام نشده است.» ای کاش می‌توانست سوزانا را رو در رو ببیند و متکی به این تلفن لعنتی نمی‌شد، چه می‌شد اگر او در کنارش بود و متقاعدش می‌کرد که باز گردد. وقتی سوزانا ساکت شد، او اضافه کرد: «منتظورم این است که من می‌ترسم... من می‌ترسم تمام شده باشد.» بعد همانطور که نفسش را حبس کرده بود گوشی را محکم به گوش خود چسباند تا اینکه هیچ صدایی را نشنیده نگذارد.

سوزانا آهی کشید و گفت: «چارلی امروز از من نپرس. تمایلی به جوابی که خواهم داد نداری، بگذار فعلاً مسئله همینطور مسکوت بماند».

سوزانا با همان تندي گفت: «تو از بسیاری جهات خوب نیستی.» به احساسات او لطمه خورده بود، لطمه‌ای کاری و تمایلی به بازگشت به رینگ و داشتن یک دور

استخوان شکن دیگر را با قهرمان رینگ نداشت. نه، لااقل تا زمانی که آثار خدمات شفا نیافته‌اند، نه. چارلی با دشواری پاسخ داد: «بسیار خوب، مسئله‌ای نیست، من یکی از دفترهای ری را میگیرم و تمیه لیستی را شروع میکنم.» منتظر سوزانا شد تا عکس العمل او را در مورد شوختی مختص و زیبای خود بشنود و چیزی بگوید و وقتی او چیزی نگفت، بدون معطلی نقشه‌اش را با او در میان گذاشت.

«من تصمیم دارم قیومیت چارلی را از دادگاه بگیرم. این کار بمحض آنکه برگردم با مصاحبه یک روانکاو آغاز میشود.»

بنظر سوزانا گویا چارلی هم به سرش زده بود: «چارلی به هیچوجه تو در این قضیه برندۀ نمیشوی. شانس یک در میلیون را هم نخواهی داشت.»

«میبرم، باید ببرم.»

«دکتر برونر بیش از بیست سال سرپرستی او را کرده است. تو فقط چهار روز با او بوده‌ای، حالا میبینی چقدر خل شده‌ای؟» سوزانا ساكت شد نمی‌دانست برای چارلی متأسف باشد یا برای ریموند. اما سوزانا خود را عمیقاً متعهد می‌دانست، به همین لعاظ با لعنی جدی گفت: «پس خل‌بودن من از حرفهايم پيداست؟»

سوزانا چیزی از قضیه نمی‌فهمید، هیچکس چیزی نمی‌فهمید: «وقتی آمدم به تو تلفن میکنم، بسیار خوب؟» سوزانا نه گفت بله و نه گفت نه. از این‌رو چارلی هر طور که می‌خواست خود را دلخوش کرد. نجواکنان در گوشی تلفن گفت: «بسیار خوب، به‌انمید

دیدار.» سوزانا جوابی نداد، چارلی گوشی را گذاشت و تلفن را روی پاتختی قرار داد. غلطید و زیر سیگاری را برداشت و آن را روی سینه‌اش گذاشت. همانطور که آرام سیگار می‌کشید به تاریکی خیره شد.

در وان مثل در ته آب عکسی غوطه می‌خورد. تا شده و قدری رنگش رفته بود ولی قیافهٔ موقر جوانی هجدۀ سانه را در کنار کودکی که در پتو پیچیده شده بود با وضوح کامل نشان می‌داد. آنها برادر بودند.

پی‌گرد قانونی قرار می‌داد.

اکنون با استفاده از کارت طلایی امریکن اکسپرس روزگار می‌گذراندند، اما چارلی از دو ماه گذشته تاکنون صورتعسابش را نپرداخته بود. نسیه خوردن هم برایشان داشت دردرس ایجاد می‌کرد. امکان بی‌اعتبارشدن این کارت نیز هر لحظه وجود داشت، خدا می‌داند که بعداً کارشان به کجا می‌انجامید. طبیعی است که چارلی هیچیک از این مسائل را با برادرش در میان نمی‌گذاشت. حتی با وجود اینکه ریموند نمی‌فهمید و احتمال هم نمی‌رفت که هیچ وقت بفهمد باز هم حالی بعالی می‌شد و حالت جنون به او دست می‌داد.

حوالی آلبوکرک چارلی در یک مرکز خرید که فروشگاه کی‌مارت<sup>۱</sup> هم داشت توقف کرد و ریموند سراپا نو نسوار شده، البته از دولت سر کارت اعتبار ام‌اکس<sup>۲</sup>. زیرپوش و جوراب، و پیراهن و شلوار نخی کاملاً نسوان. لباس نوی ریموند انگار قلقلکش می‌داد، ولی لااقل وقتی آنها را امتحان می‌کرد عقب‌نشینی نکرد و بلوا راه نیانداخت. آنگاه چارلی تا حدی بخاطر آنکه به ریموند پاداشی داده باشد و تا حدی هم بخاطر آنکه آن صحنه‌ای که روی ایوان خانه روستایی پیش آمد تکرار نشود یک واج من-سونی<sup>۳</sup>، که تلویزیونی بسیار کوچک با بند چرمی بود تهیه کرد و به هج ریموند بست، چیزی که ریموند می‌توانست راحت و آسوده با خود اینطرف و آنطرف ببرد. چارلی به ریموند گفت: «با این کار واپس همیشه دم

## فصل نهم

واقعاً وقت آن رسیده بود که برای ریموند لباس تازه‌ای تهیه شود. پیراهن و شلواری که بر تن داشت خیلی کثیف شده بود و زیرپوشش به رنگ خاکستری بد منظره‌ای درمی‌آمد. اشکال کار پول بود.

پول نقد چارلی در حال تمام شدن بود. اتومبیل بیوک چنان تشنۀ سرکشیدن بنزین بود که همه اتومبیلهای ۱۹۶۹، بنزین قبل از اپک را نوش جان می‌گردند. صورتعساب مثل هم برای دو نفر ارزان نبود، بخصوص غذاشان بسیار گران تمام می‌شد. مصرف تنقلات دائم ریموند هم مزید بر علت بود. هر وقت که ریموند یک بسته چوب‌شور یا چیپس‌ذرت را جر می‌داد در خوشحالترین وضع بود، اگر بشود چنین اصطلاحی را برای ریموند بکار برد. حساب بانکی چارلی به سطح بسیار پایینی رسیده بود و آخرین بار که کارت کامپیوتريش را برای دریافت پول نقد به ماشین داد، از دادن پول به او امتناع کرد. و اگر دوباره آن را به ماشین می‌داد به احتمال قوی ماشین آن را می‌بلعید، بعد آن را تف می‌گرد و چارلی را تحت

1. K-Mart فروشگاههای زنجیره‌ای در آمریکا

3. Watchman Sony (T.V)

2. Amex

دستت خواهد بود.» بگذریم که ریموند از این شوخی چیزی دستگیرش نشد. ریموند و اجمن را با حالتی که نزدیکترین چیز به اشتیاق بود و چارلی تا آن وقت در برادرش مشاهده نکرده بود پذیرفت و چارلی از اینکه می‌دید قدری ریموند را خوشحال کرده است احساس شادی می‌کرد.

ریموند لباسهای توش را پوشید و از فروشگاه خارج شد. چارلی به رختشورخانه کنار فروشگاه رفت لباسهای ریموند و چند تکه از لباسهای خودش را در لباسشویی انداخت، برادرش را آنجاروی نیمکت نشاند، یک بسته چیپس به او داد و خودش رفت تا اتومبیل را بنزین بزند. وقتی چارلی برگشت، دید که ریموند درست همان نقطه‌ای که نشسته بود نشسته است و چشم از دستگاه خشک کن که منتبأ دور می‌زد برنمی‌دارد. چارلی سرزنش‌کنان گفت: «ببین تو باید وقتی روانکاو را می‌بینی مواطلب این رفتار. هایت باشی، منظورم همین خیره شدنی‌های الکی است. اگر یکمرتبه ترا در این حال ببیند توی قفس با غوش زندانی خواهی شد.»

اما ریموند گوش نمی‌کرد، افکار او در جای دیگری بود. با همان لحن خشک کذاشی گفت: «اون قرمزه را می‌بینی همیشه همانجا می‌افتد.»

چارلی به لباسهای داخل ماشین نگاه کرد و پیراهن قرمز خود را دید که با لباسهای دیگر می‌چرخد، اما آنچه را که ریموند آنقدر واضح می‌دید ندید. برای چارلی لباس شسته، لباس شسته بود، همین و بس. وقتی متوجه شد که واجمن کوچک سونی کنار ریموند روی نیمکت افتاده تعجب کرد. روشن بود، تصویر داشت اما صدا خیر، آنجا

افتاده بود و برای خودش تاریک و روشن می‌شد، چارلی آن را برداشت و خاموش کرد.

سرزنش‌کنان به ریموند گفت: «اگر باطریها یش تمام شود آنوقت که واپن شروع شود چکار کنیم، ها؟» واضح بود که ریموند گوش نمی‌کرد: «مامان لباسهای مرا می‌شست و ما تماشا می‌کردیم، همینطوری.» صدای ریموند در این حال که از خاطرات گذشته، از خاطراتی که ترس به همراه نداشت، یاد می‌کرد بسیار آرام بود. چارلی آرام گفت: «مامان؟ من که یادم نیست، سعی می‌کنم بیاد بیاورم و گاهی اوقات تقریباً انگار که... ولی گویی که تصویری بوده است.»

ریموند گفت: «من داستانها را بلند می‌خواندم.» چشمها یش هنوز هم به لباسهای شسته بود و به پیراهن قرمز که می‌افتاد.

و اگر اشتباه نکنم برایش آواز هم می‌خواندی، ها؟» در حالیکه لباسها مرتب می‌چرخیدند و می‌چرخیدند چشمها ریموند به آنها بود، ریموند گفت: «نه او برای من آواز می‌خواند.»

آنوقت چارلی برای آنکه فکر ریموند را از لباسهای داخل خشک کن بدر آورد و او را تشویق کند که در خواندن آواز با او همراهی نماید به سبک بیتل‌ها با صدای تیز خواند: «اوووه...!»

اگر از همین حالا سعی در تغییر رفتار افتضاح آمیز برادرخود نمی‌کرد آنوقت که روانکاو در جلسه دادگاه مخصوص سرپرستی، برادرش را معاینه خواهد کرد نمی‌توانست شکرگزار باشد. اما ریموند علاقه‌ای به آن آواز

نداشت همه هوش و حواسش متوجه لباس قرمز بود که در هر گردش غلطک خشک کن به همان جای همیشگی می افتاد. چارلی صورتش را به صورت ریموند نزدیک کرد و در حالیکه لبخند می زد به او دستور داد: «لبخند بزن، یکی از همان لبخندهای باشکوه!»

ریموند تردید کرد بعد ادای چارلی را درآورد — لبغندی تمام عیار و به نمایش گذاشتند دندانهای بسیار. چارلی تعسین کنان گفت: «بسیار خوب، حالا یک خنده، یکی از آن بهترین خنده‌ها». این بار تردید طولانیتر شد، ولی بالاخره ریموند خنده نوع خود را هم کرد: «هه. هه. هه.».

چارلی که بریده بریده می خنده برا درش گفت: «ری، توانایی بالقوه در تو هست، در طبیعت تو توانایی وجود دارد».

در واقع گویی که ریموند در حال پیشرفت بود و چارلی هم سخت از خود راضی.

«ادامه بده ری، ادامه بده. با با میگفت چارلی با بیت تو دارای توانایی بالقوه هستی».

بعض اینکه خاطره پدر و اقتدار خشونت بار او پا بینان نهاد خنده چارلی رنگ باخت. توانایی بالقوه. چقدر از این کلمه وقتی پدر آن را بالعن مستبدانه خویش بکار می برد نفرت داشت.

با بی اعتمایی جواب داد: «بله، اما یک نکته کوچک، مر اچارلی صدا کن. بسیار خوب. بدون با بیت».

ریموند چیزی نگفت، چشمهاش دوباره بطرف خشک کن برگشست و به لباسهای داخل آن غرق شد، خشک کن دی—

چرخید و می چرخید.

چارلی گونه اش را روی دست چپش گذاشت و به تماشای خشک کن که لباسها را می غلطاندمشغول شد: «او نقرمزه ها؟» ریموند به تقلید از چارلی دست چپش را به گونه اش گذاشت و چند دقیقه در سکوت و آرامش بر روی نیمکت رختشورخانه کنار یکدیگر نشستند و به تماشای پیراهن قرمز که می چرخید و می غلطید، می غلطید و می چرخید و همیشه به همان محل می افتاد پرداخت.

ولی چارلی آن وقت فراگتی را که ریموند داشت در اختیار نداشت، او مرد کاسبی بود که باید به کار و کاسبی اش می رسید. چارلی ریموند را به حال خود رها کرد تا به تماشای پیراهن بپردازد و خود عازم کیوسک تلفن خارج از رختشورخانه شد و به مجموعه کلکسیونی با بیت تلفن کرد.

«لنی، من هستم».

ناله اتهام آمیز لنی بلند شد که: «مرد، من سه ساعت است که کنار این تلفن نشسته ام و انتظار ترا میکشم».

«بله، معذرت میخواهم. یک کارهایی بود که باید انجام میدادم.» چطور می توانست برای لنی وضع و حال ریموند را شرح دهد: «مجبور بودم، ... قدری لباس و از این جور چیزها بخرم».

لنی توی حرف چارلی دوید: «چارلی، همه چیز تمام شد، تمام تمام».

«سخت نگیر بجه. من در البوکرک هستم خودم را میرسانم، ممکن است....».

«ویات محل اتومبیلها را پیدا کرد، آنها را صاحب شد

و دیگر اتومبیلی وجود ندارد».

چارلی دهانش را باز کرد و دوباره به آرامی آن را بست. وقتی دنیا به آخر برسد چه می‌توان گفت؟ وقتی قلبش بصورت تکه سنگی بزرگ یخ‌زده‌ای که در سینه‌اش سنگینی می‌کرد درآمد، احساس کرد که خون در رگهایش به یخ تبدیل می‌شود. همانطور که لنى گفت همه چیز تمام شده بود. چشمهاش را بست، توانایی اندیشیدن به هیچ چیز را نداشت. بدترین کار ممکن اتفاق افتاده بود و فکر چارلی با بیت به هیچ جا نمی‌رسید.

لنى به گزارش جزئیات مصیبت‌روز ادامه داد: «بیت من پیش پرداختش را پس می‌خواهد، همه می‌خواهند، می‌شود نود هزار، چارلی».

انگار که نیاز به تذکر داشت. پانزده هزار ضریب شش که می‌شود نود هزار. نود هزار دلار. اگر صحبت عدد می‌بود هیچ فرقی نمی‌کرد که نود میلیون دلار باشد، یا نود بیلیون دلار. که چی؟ حتی نود سنت هم در بساط نداشت. او در سرشاری سقوط و فنا به خاک مذلت افتاده بود. به عبارتی چارلی با بیت مرده بود. لنى در حالیکه این قسمت حرفش را مزه‌منه می‌کرد گفت: «او می‌گوید که وقتی کارش با تو تمام شود تو حتی از لذت‌شستن اتومبیلهای لمبورگینی هم محروم خواهی بود.» این چند روز آخر که چارلی از شهر بیرون رفته بود و کسی نمی‌توانست با او تماس بگیرد لنى روزگار سختی داشت، چارلی او را با این دردرسها تنها گذاشته بود. اکنون نوبت سوختن و ساختن چارلی بود و لنى به خود اجازه نمی‌داد که از این بابت معدرت خواهی کند: «او روز جمعه را معین کرده است به او چه بگوییم؟»

در سر چارلی صدایی رعدآسا از خنده‌ای مهمل بلند بود. حالا دیگر چه اهمیت داشت که لنى به ویات چه مهملاتی گفته باشد، ویات شیشه عمر چارلی را در دست داشت و چیزی نمانده بود که آن را بر زمین بزنند.

چارلی گفت: «به او بگو چک در راه است.» و گوشی را گذاشت. در آینه خیال آینده‌خویش را می‌دید، که چندان زیبا نبود.

چارلی همانجا نشست و به غذایی که در بشقاب یخ می‌کرد خیره شد. قدری با چنگال آن را زیر و رو کرد، اما هیچ چیز نتوانست او را وادار کند که لقمه‌ای بردارد. او گرسنه نبود و هرگز مجدداً گرسنه نمی‌شد. آدم منده که غذا نمی‌خورد. روی بسته سیگار لاکی اش زد و یک سیگار درست وسط بشقاب استیک او افتاد. چارلی مجدداً آهی کشید.

در مقایسه با چارلی، ریموند خیلی خوب‌خورد، تکه‌های زین منبع شکل همپرگر یکی یکی و زودتر از معمول بلعیده شدند. آن روز به ریموند خوش گذشت. هم به لباس نو رسید و هم به واقع من برای تماشای واپس. ضمناً در اتومبیل پدر طول بزرگراه آلبورک تا جوزف‌سیتی در ایالت آریزونا؛ را طی کرد، که برایش مسافرتی طولانی و دلپذیر بود. و آنوقت به یک توقفگاه راحت کامیون که یک ناهار-خوری بزرگ مدرن داشت رسیدند و در آنجا یک همپرگر مغز‌پخت خورد که حتی سیب‌زمینی سرخ شده هم به مرأه

داشت. چارلی هم برگ را رینز کرد و به آن رب گوجه فرنگی زد. ریموند از طعم رب گوجه فرنگی بخصوص بسر روی سیب زمینی سرخ شده لذت می‌برد. بر روی دیوار مقابل میز آنها یک جعبه گرامافون خودکار دیده می‌شد که آوازهای زیادی (صد و چهل آواز) در آن تعابیه شده بود. تمامی آوازها بر روی چهارده کارت پلاستیکی ثبت گردیده بود و اگر کسی آهنگی را انتخاب می‌کرد، یک سکه بیست و پنج سنتی در جعبه می‌انداخت و یک حرف و یک عدد را فشار می‌داد و آنوقت صدای ترانه به فضا بلند می‌شد. ریموند که سخت مجنوب شده بود کارتهای پلاستیک را تلق تلق بهم زد.

حتماً کسی در جعبه پولی انداخت که صدای آواز بگوش ریموند رسید. صدای زنی بود، صدای پتسی کلاین<sup>۵</sup> که ترانه «رؤیاهای شیرین» را می‌خواند. ریموند گفت: «ای (E) نوزده».

چارلی با حالتی غمگین از آن سر میز به برادرش نگاه کرد، پتسی کلاین. «خب، که چی؟ بعد سوالی به ذهنی رسید: این شماره بی نوزده بود؟

ریموند حرف او را تصحیح کرد: «ای (E) نوزده» چطور چنین چیزی ممکن است. ریموند چنان کارتها را ورق زده بود که به احتمال قوی حتی از رو هم نتوانسته بود بعضی از آنها را بخواند چه برسد به آنکه یکی دوتا را حفظ کرده باشد. چنین کاری از هیچکس ساخته نبود.

«این همان ترانه‌ای است که میشنویم؟»  
«این همان ترانه‌ای است که میشنویم».

چارلی که ناخنهای دستش را می‌جوید، به ریموند خیره نگاه کرد و در همان حال طلوع فجری در ذهنش پدیدار شد و امیدی در قلبش درخشیدن آغاز کرد در حالیکه خودش به آنچه که می‌گفت عمل می‌کرد گفت: «دستهایت را روی چشمت بگذار».

ریموند که هر حرکت ساده‌ای را می‌توانست تقلید کند دستهایش را بر روی چشمهاش گذاشت. چارلی شروع به ورق زدن کارتهای پلاستیکی کرد.

بعد با بی‌اعتنایی گفت: «قمار باز، کنی راجرز<sup>۶</sup>». ریموند بدون معطلي جواب درست داد: «جی دوازده». «قلب فریبکار، هنک ویلیامز<sup>۷</sup>».

ریموند با لحن جدی چارلی را تصحیح کرد: «قلب فریبکار تو، هنک ویلیامز پسر».

«بسیار خوب، رو کن، شماره‌اش چند است؟  
آل چهار».

این واقعاً باورنکردنی بود! عصبانیت چارلی مثل یخی بر روی بخاری بخار شد و به آسمان رفت. لبخندی پنهانی صورتش را گرفت: «ماه آبی کنتاکی، بیل موورو».

ریموند بلاذرنگ جواب داد: «و پچه‌های سرزینهای سبز کنتاکی. بی یازده».

عجب اعجوبهای است. آن هم با چشمها بسته. واقعاً که نابغه‌ای بینظیر است! دکتر بروون گفته بود: «او توانائیهای حیرت‌آوری دارد. درون‌مداری است هوشمند». من باید از این نبوغ استفاده کنم. این توانائیهای حیرت‌آور شاید موجب نجات چارلی باشیت گردد!

چارلی به برادرش و عده داد «برادر جان، میخواهیم  
قدرتی خوشگذرانی کنیم؛ ببینم تو ورق بازی کرده‌ای؟»  
چارلی سه دست ورق برای پوکر خرید و ژوکرهای  
آنها را دور انداخت. با استفاده از کاپوت بیوک بعنوان  
میز، کارت‌ها را پخش کرد و دستهای ورق را به ریموند  
نشان داد تا او را با ترتیب یک تا شاه آشنا کند آنگاه هر  
سه دست را یکجا و باهم بر زد و یک گوپه بزرگ کارت  
درست کرد که همه چیز را داشت: دوازده آس، دوازده دو  
خال، دوازده سه خال و غیره — در همان حال ریموند با  
چهره‌ای مجدوب و با حالتی بسیار جدی او را تماشا می‌کرد.  
پرسید: «توجه میکنی؟

ریموند سرش را تکان داد. بله، توجه می‌کرد.

بعد چارلی هر سه دست را گرفت و با سرعتی دیوانه‌وار  
از رو شروع به چیدن کارت‌ها بر روی کاپوت اتومبیل کرد.  
هر کارتی فقط برای یک ثانیه پیدا بود و پس از آن بوسیله  
کارت دیگری پوشیده می‌شد. تالاپ، تالاپ، تالاپ. حجم  
کارت‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. وقتی که تقریباً چیزی  
بیشتر از نصف کارت‌ها را در دست داشت، چارلی به ریموند  
نگاه کرد بعد بقیه کارت‌ها را به پشت روی کاپوت اتومبیل  
گذاشت.

«بسیار خوب، چه خاله‌ایی باقی مانده است؟»  
ریموند حتی یک ثانیه هم تردید نکرد: «نه آس، هفت  
شاه، ده بی‌بی، هشت سر باز، هفت ده و...».

چارلی دستش را بلند کرد و سیل کلمات متوقف شد.  
راستی که این کارت‌شمار طبیعی است. او پرای میزهای  
بازی بیست و یک، وحشت‌آفرین است! کازینوهای قمار—

بازی به زانو درخواهند آمد. اگر کارفرمایان کازینوهای  
قمار بازی از توانائیهای ریموند خبر شوند به خود خواهند  
لرزید. نه تنها به خود خواهند لرزید بلکه او را از نزدیک  
شدن به هر میز قماری منع نموده عکسش را به همه قمار-  
خانه‌ها خواهند فرستاد و خواهند نوشت: «آیا این مرد را  
می‌شناسید؟» ولی چارلی بایت روی گنج نشسته بود و خود  
هم از آن خبر نداشت.

چارلی که در خیال، امکانات استفاده از ریموند را  
بررسی می‌کرد زیر لب گفت: «واقعاً که این آدم چه توانائی  
عجبی‌ای دارد.» از ریموند پرسید: «حاضری شروع کنی؟»  
«حاضری. شروع کنی.»

«باید کاری کرد. تکان بغور!»

وقتی ریموند صحیح و سالم در بیوک نشست چارلی  
گاز را جفت‌کرد و اتومبیل چون پرنده‌ای تیزپرواز بعرکت  
درآمد. کارت‌هایی که بر روی کاپوت ماشین بودند پرواژ  
کنان به وسط جاده به پرواژ درآمدند و ردیفی از خالهای  
دل و پیک و گشنبیز و از همه بهتر خشت بر جای ماند.  
آنها در راه رفتن به لوس آنجلس بودند، اما فعلاً قدری  
راه را کج کردند تا سری به لاس و گاس پایتخت قمار  
امریکا بزنند تا در آنجا ریموند بایت فرصت یابد  
هوشمندی را عملایا به درون‌مداری بیفزاید.

جوزف سیتی آریزو نا با لاس و گاس بیش از صد مایل  
فاصله نداشت، یعنی چیزی کمتر از دو ساعت رانندگی در  
دل صحراء. اتومبیل از بزرگراه چهل وارد بزرگراه نود و

سه شد و مستقیم راه و گاس را در پیش گرفت. در حال رانندگی چارلی در موزد قوانین بازی با ریموند مروری کرد و با اینکه فقط یک بار آنها را گفت اما مطمئن شد که ریموند کسی نیست که چیزی را بشنوید یا بخواند و فراموش کند.

«یادت باشد که اسم بازی بیست و یک است، بیست و یک. دستگاهی که کارت‌ها را دانه دانه تقسیم میکند اسمش «کفش» است، اما فقط اسمش این است – مثل کفشی که به پا میکنیم نیست. مهمترین نکته آن است که دست دهنده باید بر روی هفده بماند. کارت دهنده‌ای که هفده را نشان دهد حق کشیدن کارت ندارد. اگر کارت دهنده هفده بیاورد و تو بیش از هفده، ولی زیر بیست و یک تو میبری، میفهمی؟»

«میفهمی.»

«اگر کارتی که میکشی بسیار بالا باشد و از بیست و یک بیشتر بیاوری آنوقت زهوارت درمیره، میبازی، پول میبازی، میفهمی؟»

«میفهمی.»

«اگر یک ده، هر دهی که باشدده، سرباز، بی بی، شاه – با یک آس آورده بالابند ندارد. جتماً برنده‌ای. میفهمی؟»

«میفهمی.»

«اسمش بیست و یک است میفهمی؟

«میفهمی.»

«اگر میخواهی که دهنده ورق یک کارت دیگر به تو بدهد روی میز بکش، اینطوری، یا میگویی کارت. اما اگر کارت نخواستی سرت را به علامت ته تکان بد. یا بگو

هستم. اگر دستت هیجده باشد آنوقت در بازی میمانی. هیچوقت روی هیجده یا بالاتر کارت نگیر. میفهمی؟

«میفهمی.»

«بنا براین اگر بتوانی حساب آنچه را که بازی میشود داشته باشی و بدانی که در جعبه تقسیم کارت چه خالهایی باقی مانده و بدانی که در جعبه دههای چاق و چله هست یا کارت‌های کوچولو و ریزه میزه آنوقت میتوانی کارت بگیری یا در بازی بمانی. البته همیشه کارت گرفتن بهتر است تا ماندن با اعداد کوچک. بنا براین اگر در جعبه کارت‌ها دهها زیاد باشند بهتر است. میفهمی؟»

«در هر نوبت لااقل سه دست ورق در جعبه میگذارند، شاید هم بیشتر. مثلاً چهار یا پنج دست. تو باید حساب همه را داشته باشی، هیچ فرق ندارد که چند دست بگذارند. میفهمی؟»

«میفهمی. چارلی بایت اجازه میدهی رانندگی کنم؟»

«نه، حالا یه من گوش کن. بنا براین وقتی خالهای ده و صورت زیاد باقی مانده باشند، کار ما سکه است.»

چون چارلی «میفهمی؟» را تکرار نکرد ریموند چوابی نداشت.

چارلی بالعنی تشویق‌آمیز و ناشکیب گفت: «خب، حالا چی گفتم؟»

ریموند که گویی خیلی از خودش خوشش آمده بود، شاید هم به این خاطر که چارلی از او خوشش آمده بود گفت:

«دهها خوبند، دهها خوبند، دهها خوبند!»

«بسیار خوب، ضمناً تو باید شرط بندی هم بکنی...».  
«اگر وضع خوب است دو ژتون و اگر بد است یکی». چارلی که از ده مایل به اینطرف منتظر شنیدن مسیرین درسی بود که در کله ریموند فرو کرده بود، بگونه‌ای که او را تحریک کند گفت: «و....».

ریموند فوری دهانش را باز کرد و بست: «دهانم را هم بیندم.» آنگاه برای گرفتن تأیید به برادرش نگاه کرد. چارلی سرش را به علامت تصدیق تکان داد: «بین کازینوها برای خود مقرر اتی دارند. اول آنکه دوست ندارند بیازند. بنابراین هرگز، هرگز مسئله حساب داشتن را به کسی بازگو نکن.».

ریموند رو به برادرش کرد و گفت: «من حساب میکنم، من حساب میکنم، من حساب میکنم، من حساب میکنم، پس، ها، ها!»

«اگر این حرف را آنجا بزنی و همه آن را بشنوند، من دیگر هرگز نمیتوانم ترا ببینم، هرگز!» ریموند در صندلی اش لم داد و بخاطر این حرف به فکر فرو رفت. سرزندگی و شادی مثل بادکنکی که سوزن بخورد از وجودش بیرون رفت.

آنچنان شرمنده شده بود که چارلی برای ترغیب او لبخند زد و ریموند گویا به تأسی از او همان لبخند تقليدی را به او پس داد.

با شادی و شعف فریاد زد: «چار... لـی، چاـر... لـی.» و این نوع حرف زدنش با آن نجواهای بیمار گونه اصلاً شباهت نداشت.

در لاس و گاس هر آدمی می‌تواند با ماشینهای قمار

بازی کند. قمار باز ماشینی می‌تواند هر لباس ژنده و مندرسی بر تن داشته باشد. آدم هرقدر هم که دیوانه باشد می‌تواند کینو و اسلات<sup>۸</sup> بازی کند. اما اگر آدمی پایش به کازینو رسید و پشت یک میز ورق بازی، مثل بیست و یک<sup>۹</sup> یا باکارا<sup>۱۰</sup> و یا بازیهای سطح بالای مردانه دیگر نشست، آنوقت ارجع آن است که سر و وضعش خوب باشد و به برندهای شباهت داشته باشد که استطاعت باخت را دارد. زیرا کازینو مراقب افراد است و هیچ نوع رفتار ناجور شخص را تحمل نخواهد کرد، حتی اگر این شخص برو بروی زیادی هم داشته باشد. بنابراین ریموند بیس بال قمار را طوری شروع کرد که امتیازدار بود. او نه تنها رفتارش شبیه تیمارستانیها بود، بلکه ظاهرش نیز این مطلب را نشان می‌داد.

بسیار خوب، واقعاً لباس آدم خیلی شرط است. و تا جایی که ام اکس چارلی اجازه دهد او در مورد ظاهر ریموند اقدام خواهد کرد. ابتدا یک اصلاح عالی و یک مانیکور شایسته. بعد یکدست لباس نو بازنده پجای این لباس کار بادکنک مانند کی مارت و کفشهای شیک و براق، ریموند را از این قیافه جوچه اردک مانندش بدیر آورده و از او قویی باشکوه خواهد ساخت.

البته این قو هم کمتر از آن جوچه اردک روانی نیست و اینکه چه خواهد شد یک علامت سوال بزرگ نگرانی‌آور بهمراه دارد. فرض کنیم شخصی پس از دیدن لباس به چشمها ریموند، به چشمها بی‌حالت و خیزه او و یا

.۸ Keno and Slot دو نوع بازی قمار با ماشین.

.۹ Baccarat نوعی ورق بازی.

بدتر از این وقتی چشمها در کاسه سرش به دوران می‌افتد — نگاه کند، آنوقت چی؟ یا اگر ریموند در گرماگرم بازی بیست و یک دیوانگی به سرش بزند؟ به ریموند بیچاره که نمی‌شد اعتماد کرد. این آدم هیچوقت به یک حال نمی‌ماند. اما چارلی چاره‌ای بجز آنکه مسئله را به دست شانس بسپارد نداشت. بعد از یکی دو بر جالب از آنجا می‌رفتند. او باید لااقل اینقدر می‌بردکه قرض ویات و پیش‌پرداخت‌های مشتریان را پس می‌داد. در غیر اینصورت دیگر کار و کاسبی در لوس‌آنجلس برایش امکان نداشت. چه بسا که می‌توانست از مهلکه این معامله رها گردد. حتی شاید هم با پول و سرمایه‌ای در جیب به لوس‌آنجلس برمی‌گشت. چرا که نه؟ خیلی از قماربازها این شانس را داشته‌اند. همه‌اش بستگی به ریموند داشت.

درست زمانی که شب فرامی‌رسید و باریکه شهر از کیلومترها نئون که انواع بازیها را نشان می‌داد و تابلوهای ام. جی. ام بزرگ، هتل صحراء و هتل بیانان و غیره روشن می‌شد، به وگاس رسیدند.

ریموند در عمرش چنین چیزی ندیده بود و از پس سرش را برای دیدن زرق و برق‌ها اینطرف و آنطرف کرد کم مانده بود که چشمها یش از حدقه درآید. امشب اقامت در یک هتل ارزان، فردا آخرین کارهای لازم برای ریموند صورت خواهد گرفت. و حسابی آراسته و پیراسته می‌شود، تا اینکه ظاهرش برای یک کازینوی بزرگ کاملاً مناسب گردد. آنوقت شب بعد، آن شب بزرگ خواهد بود. بر قصر سزار کازینو قدم خواهند گذاشت و به ری اجzaه هنرنمایی خواهند داد.

چارلی آهی کشید و سرش را تکان داد. حیف که، اهل دعا و نماز نبود و گرنه اکنون برای این کار بس مناسب بی بود.

همانجا پوشند و از فروشگاه بیرون بیایند.  
وقتی کارت طلایی<sup>۱</sup> در ماشین کوچک مخصوص بررسی گذاشته شد چارلی دل تو دلش نبود چنانکه گویی عقاصرها امضاء و احشائش را بر منقار گرفته و می‌پیچاندند. تمامی پول نقدی که داشت برای شروع بازی امشب بود اگر این کارت اعتبار رو می‌شد – یا بدتر از این ماشین آن را پس نمی‌داد آنوقت دیگر رؤیاهای چارلی باست و خود او بپایان خط می‌رسیدند.

اما معجزات واقعاً اتفاق می‌افتد، در نتیجه کارت اعتبار هنوز هم اعتبار داشت. بسیار خوب! قدم بعدی یک سال آرایش بود تا آخرین دستکاریها روی ریموند صورت می‌گرفت. یک اصلاح گرانقیمت، کار روی صورت، مانیکور، واکس کفش – خلاصه آنچه که لازم بود. ریموند که مجدوب شده بود نشست و ساكت و آرام تمامی جریان تغییر و تبدیل را با چشمها ریزش تماشا کرد و همه آنها را بدون آنکه دچار ترس بیخود شود ثبت و ضبط کرد. فقط حolle گرم قدری او را ترساند. وقتی متوجه شد که بخارکنان و مرطوب آنرا بظرفیت می‌آورند در صندلی اش مثل چوب شد و تنها خدا می‌داند که اگر چارلی فوری دخالت نکرده بود چه اتفاقی می‌افتاد.

«حolle داغ لازم نیست».

«ولی قربان، برای آنکه منافذ باز شوند لازم است...».

«به لبها من نگاه کنید. حolle داغ لازم نیست».

بدین ترتیب ریموند باز هم به هنگامی که آرایشگر

۱. کسی که کارت ام اکس می‌گیرد باید بسیار معتبر باشد. زیرا با این کارت می‌توان تا حدود ۵۰۰۰ دلار تسیه خرید کرد. – ۳.

## فصل دهم

امکان اتفاق معجزات وجود دارد. این خود معجزه‌ای بود که صبح روز بعد کارت طلایی ام اکس چارلی از ماشین سر بلند بیرون آمد و دچار مخاطره‌ای نگردید. هر دو، هم چارلی و هم ریموند خود را آماده پوشیدن دو دست کت و شلوار تقریباً همشکل دوخت ایتالیا: پاچه‌های تنگ، کتهای جلو راست با یقه‌های بلند و باریک، از بهترین پارچه‌پشمی انگلیسی نمودند. اگرچه به قیمت خون پدرشان آن را فروختند ولی چه کسی بیش از آنها شایستگی پوشیدن این لباسها را داشت؟

به همراه لباسها یک جفت پیراهن نخی کرم رنگ و دو عدد کراوات سبز که با لباسها جور بود تمییه کردند. انگار ریموند از کراوات بیش از همه چیزهای دیگر خوشش آمده بود، مخصوصاً که کراوات او هم مثل کراوات برادرش بود. در عین حال که ریموند سعی می‌کرد باز هم شلوارش را تا زیر سینه بالا بکشد، چارلی از خیاط قول گرفت تا در هر دو دست لباس تغییرات لازم را بدهد طوری که آنها هردو را سر ساعت پنج، بدون آنکه دقیقه‌ای تأخیر در کار باشد

موهايش را با قیچی کوتاه می‌کرد و مانیکسوریست به کار تمیز کردن و پولیش دادن مشغول بود و به کفشهای برای یافتن برق و جلابی عالی واکس زده می‌شد ت عمل کرد. آنچه که از این خدمت گرانقیمت حاصل شد خود چارلی را هم که همه این امور را طراحی و اجرا کرده بود به تعجب واداشت قیافه ریموند... حالت طبیعی پیدا کرده بود. حتی بهتر از طبیعی - تقریباً عالی شده بود. اگر می‌توانست همینطور خود را نگاهدارد، بخصوص با همین لباسهای تازه ایتالیایی اش هیچ کازینویی در کشور مانع ورود او نمی‌شد.

روز را بصورتی می‌باشد می‌کشتند، بنا بر این چارلی ریموند را سوار ماشین کرد و او را در وگاس گرداند تا مناظر شهر را ببیند. لاس و گاس در روز جلف بمنظور می‌آید، چون زن بدکارهای است که با غازه بر چهره بخواب رفته باشد. ساختمانها که با نمونهای رنگی و هزارها وات برق روشن شده‌اند در نور قوى آفتاب صحرای نوادا بیش از حد زرق و برق دار بمنظور می‌رسند. اما گویی که برای ریموند اهمیتی ندارد. او مثل آمهای ندید بدید به هر چه که در این باریکه طولانی وجود دارد، از هتل‌های عظیم سر یفلک کشیده که آهنگهای عربی و یا رومی قدیم در آنها نواخته می‌شود تا چادرهای مخصوص سرگرمی که نمایشگاهی را به کمک هنرپیشگان خود بر روی صحنه می‌آورند و کلیسا-های ارزان قیمت مخصوص ازدواج و متلهایی که در هر اتاق و توالت‌شان یک ماشین خودکار مخصوص تنقلات بچشم می‌خورد دخیره می‌شود. چند دهه گذشته لاس و گاس چیزی جز یک پیش‌وقنگاه

در راه رفتن به کالیفرنیا و جایی بعنوان آخرین شانس برای بنتزین گیری و غذا خوردن قبل از رانندگی طولانی در طول صحراء بحسب نمی‌آمد. بعد یک نفر کار جالبی می‌کند و قماربازی را در نوادا قانونی می‌نماید. تقریباً یک شب در اینجا در حاشیه صحراء شهری بپا می‌گردد که تنها وقف یک کار می‌شود و آن قمار است. تفریحی که هم و غم‌ش خالی کردن جیب شخص از پول است و نگهداری آن، انسان هر کجای این شهر که برود چند دلاری می‌باشد.

مایه اصلی بنتزین اتاق ناهارخوری رنگ و رو رفته‌ای که برای ناهار به آنجا می‌رفتند و یک جفت طاس هفت خوش‌شانس بر روی دیوار بود که بر روی همه دستمالهای سفره و همچنین لیستهای چرب و چیلی و لک و پک هذا چاپ شده بود. روی هر میزی کارت‌های کینو وجود داشت و یک ردیف ماشینهای قمار دیگر در طول دیواری که در فاصله دور بود قرار گرفته بودند. هر وقت گارسون برای گرفتن سفارشات می‌آمد می‌توانست کارت‌های کینوی شما و همچنین دلارهایی که می‌خواهید به قمار بزنید جمع‌آوری کند. صدای خوانده‌شدن شماره‌های کینو از صدای موسیقی روستایی و موزیک غربی جعبه آواز پیشی می‌گرفت.

کینو ریموند را مجدوب کرده بود. او به آسانی می‌توانست تماشی روز و شب را به تماشی توپهای کوچک شماره‌دار پینگ، پونگ، پردازد که با خوشحالی در خلاء جست و خیز می‌کردند و بعد برای آنکه شماره‌های بزنده را اعلام دارند به بیرون می‌پریدند. این هم مثل شمارش کردن بود و مشاهده لباسهایی که همه را با هم در اختیک کن می‌ریزند. چارلی که ریموند را نگاه می‌کرد پیش خود می-

گفت: اگر کسی باشد که بتواند نحوه بردن با کینو را یاد بگیرد پس بالتابع ریموند هم می‌تواند. شکی نبود که ذهن هوشمند درون‌مدار ریموند تا آن موقع یک الگوی تکراری از آنجه که ظاهراً به آن اعداد برنده الله‌بغتی می‌گویند برای خود ترتیب داده و احتمالاترا مورد بررسی قرار داده بود. اما کینو یک بازی پوکر رقیق بود برای خانمهای مو آبی کوچک اندام که تمام روز را اینطرف و آنطرف می‌نشستند و یکی دو کارت در مقابل دو دلار برای هر شماره‌ای که بیرون می‌آمد بازی می‌کردند و آرام آرام نوشابه‌ها یشان را سر می‌کشیدند، غافل از آنکه: زآب خردماهی خردخیزد. آنجه که چارلی به دنبالش بود ماهیهای بزرگ بود. بازیهای پر مخاطره در کازینوهای پر مخاطره. مانند بازی بیست و یک در قصر سزار. برندگی کلان نیاز به معجزه‌ای حتی عظیمتر از خرید دو دست لباس گرانقیمت با کارت اعتبار ام اکس دارد. اما چارلی به این معجزه معتقد بود، اگرچه برق اضطراب گاه و بیگاه به او دندان‌قر و چه می‌رفت. همه چیز به گردنش چند کارت و توانایی دیوانه‌وار ریموند به پیش‌بینی آن کارت‌ها داشت، البته بدون درگیر شدن و بدون روبرو گردیدن با یکی از آن صحنه‌هایی که چارلی با آنها کاملاً آشنایی داشت.

بیوک چهل و نه سر چهارراه پشت چراغ قرمز توقف کرد. ریموند مجنوب یکی از هتل‌های بزرگ کنار جاده شده بود، چادر محل تفریعات با چراگاهی فراوان کاملاً روشن بود.

چارلی لبخندزنان گفت: «چراگاهی زیادی دارد، نه؟» ریموند جواب داد: «چراگاهی زیادی دارد، نه.»

«ری، چند تا چراغ دارد؟»  
«دویست و هفتاد و هشت تا.»  
چارلی خندید: «هرچه که رین من بگوید.»  
پس شانس به آنها رو کرده بود.

معجزه دیگر آنکه لباس‌ها سر وقت حاضر بودند و معجزه معجزات آنکه کار خیاطی آنها کوچکترین عیب و نقصی نداشت. یعنی آنکه لباس چارلی بی عیب و نقص بود و اگر ریموند هم کمر بندش را زیر چانه نمی‌بست، زیرا آنطور که چارلی متوجه شده بود دل ریموند برای این کار غنیج می‌زد، لباس او هم بی عیب و نقص می‌بود. در هر حال هردو ظاهری بس غلط انداز پیدا کرده بودند. درست مانند دو سلطان شرقی به قصر سزار رفته‌اند. کلید اتومبیل را به مسئول پارکینگ دادند تا اتومبیل را پارک کند و خود داخل هتل شدند.

ریموند هیچوقت چنین جلال و شکوهی ندیده بود. در فاصله‌ای کوتاه از چارلی به دنبال او بود، سرش را بر می‌گرداند تا به آبهای رنگی فواره مرمری و به مجسمه‌های امپراتوران روم قدیم و به ردیف بوتیک‌هایی که آنسوی کریدور قرار داشتند نگاه کند. ماشینهای اسلات و کینو را می‌دید و بجدوب هر دو شده بود. لحظه‌ای چارلی تقریباً ریموند را گم کرد و آن زمانی بود که ریموند کرکر کنان به یکی از ماشینهای قمار نزدیک شده و آن را امتحان می‌کرد، که البته چیزی اتفاق نیفتاد زیرا اصول کار را که عبارت بود از: «اول پول بعد اهرم را بکشید» رعایت

نکرده بود. هنوز هم با اهرم ور می‌رفت و توفیقی حاصل نمی‌کرد که چارلی او را پیدا کرده و یک بیست و پنج سنتی در ماشین انداخت. غلطکهای دور چرخیدند. سر ریموند هم به هنگام تماشای آنها با آنها چرخید. بالاخره ماشین متوقف شد دو خط و یک لیمو، یعنی باخت. با این وجود ریموند مجذوب ماشینها شده بود حاضر به ترک آنها نمی‌شد، اما چارلی به او قول داد که: «هنقدر بازی ورق را زودتر تمام کنیم زودتر به اینجا بر می‌گردیم».

وقتی در طول کریدور بطرف کازینو می‌رفتند صدای قیل و قالی را پشت سر خود شنیدند. برگشتند و نگاه کردن. یکی از ماشینها جک پات کرده و پول زیادی از آن بیرون می‌ریخت، زنگها بلند بصدا درآمده و دلارهای نقره به داخل سبد سرازیر بود. برندۀ یک زن سپیدموی زیبای چاق و چله به نام میتزی بود که از خوشحالی جست و خیز می‌کرد. همه کسانی که دور و بر او بودند به او دست می‌دادند تا شاید اقبال به آنها نیز رو کند.

چارلی نصیحت اخلاقی را آغاز کرد: «بین بردن عالی است! این خانم برندۀ شد، حالا خوشحال است. همه به او دست میدهند.» ریموند نگاهش را از صحنه پیروزی برداشت و متوجه چارلی کرد. چارلی یک لحظه دیر متوجه شد که ریموند تماس با افراد را نمی‌تواند تحمل کند، حتی امکان اینکه کسی به بدن او دست بزنند همین حالا او را مثل چوب خشک کرده بود.

«وقتی در ورق بازی برندۀ شوی هیچکس با تو نیست نمیدهد».

با همه این احوال پاهای ریموند که مفتون صدای

خوشحالی شده بود آهسته او را بطرف ماشین قمار برد. او می‌خواست چرخش غلطک را دوباره ببیند، و ببیند که چگونه عکسها بالا می‌آیند و صدای زدن زنگ را برای خودش بشنود. چارلی مجبور شد که سریع او را متوقف کند. با لحنی آهسته به برادرش گفت: «اگر ما ورق بازی نکنیم و پول نبریم آنوقت شما را به خانه غریبه‌ها می‌برند و بیدانی که چطور ترا می‌برند؟»

ریموند جوابی نداد، اما نگاهش را از چارلی بر نمی‌داشت و منتظر جواب بود. چارلی دست‌بایش را بموازات شانه دراز کرد و ادای هوای پیما را درآورد. و در حالیکه صدای موتور جت می‌کرد حالت پرواز در هوا را به او نشان داد.

پیام ظالمانه اما بلند و صریح بود و ریموند را خوب حالی کرد. از ماشین قمار رو گرداند و به دنبال چارلی رو به کازینو براه افتاد، راست قامت و خوش منظر بچه‌های با بیست پهلو به پهلو از پله‌ها سرازیر شدند و داخل اتاقی تاریک و مدور، جاییکه کار واقعی در آنجا صورت می‌گرفت، گردیدند. رفتار آنها که در مورد چارلی طبیعی و در مورد ریموند تقليیدی از چارلی بود اعلام داشت که: «بازیکن وارد شدند، اجازه دهید بازی شروع شود. راه را برای مردی که بانک مونت‌کارلو را دزدیده — و آن یکسی که برادرش است — باز کنید».

در قمارخانه‌های کازینو شب و روز فرقی ندارد، کاری است بیست و چهار ساعته. کازینوها را تاریک می‌کنند اما روی هر میز قمار یک چراغ آویزان کرده‌اند، طوریکه هر میز برای خود جزیره‌ای جدا از دیگران و چیزی در

نفس خود کامل است. بدین تن تیپ قمار بازها کمتر حواسشان پرست می شود و صاحبان کازینوها بهتر می توانند مسیر امور را زیر نظر داشته باشند. بیشترین کاری که در اقیانوس اطراف جزایر جریان دارد عبارت است از رفت و آمد گار سونهای برای آوردن مشروبات. قمار بازهای تشننے هرگز مجبور به ترک میز خود نخواهند بود.

چارلی یک سیستم ساده برای شرط بندی هایشان تهیه دیده بود. اگر ریموند فکر کند که او ضایع به نفعشان نیست یک ژتون بیاندازد و اگر خیال کرد که کارتهای ده فراوان است و امید بردن زیاد، دو ژتون. وقتی که ریموند یک ژتون می اندازد معناش آن است که با شرط بندی کمی در بازی باید ماند و وقتی ریموند دو ژتون انداخت آنوقت مقدار شرط بندی را باید بالا برد.

چارلی فقط آنقدر پول در جیب پنهانی اش داشت که می توانست مشتی ژتون بخرد، البته نه ژتونهای قرقر پنج دلاری و یا ژتونهای سیاه صد دلاری بلکه یک مشت ژتونهای سبز رنگ که هر یک بیست و پنج دلار ارزش داشتند. با شناسی که او و ریموند خواهند داشت ژتونهای سبز به سیاه و سفید بدل خواهند شد - ژتونهای سفید هر یک پانصد دلار قیمت داشتند، اگر شانس غیرمنتظره و عجیب باشد شاید هم به ژتونهای زرد که هر یک هزار دلار می ارزند برسند و چه بسا هم به بهترین آنها که ژتونهای ارغوانی و ارزش هر یک از آنها پنج هزار دلار زیباست.

کازینو شلوغ و پر از دحام بود. چارلی در حالیکه حساب کار را می کرد ریموند را از کنار میزهای پرتاتاب طاس و قمار با رولت رد کرد - گذراندن ریموند از کنار چرخ

گردن رولت تقریباً با زور صورت گرفت - و به میزهای بازی بیست و یک رساند.

چارلی نجواکنان فقط برای اطمینان خاطر از ریموند پرسید: «چی میخواهیم بازی کنیم؟»  
«کارت، بیست و یک.»

«درست است، اسم بازی همینه.»

میزهای بازی بیست و یک چنان شلوغ بود که مجبور شدند برای پیدا کردن دو صندلی کنار هم قدری منتظر بمانند. چارلی یک کوپه کوچک ژتون سبز رنگ جلوش گذاشت و یک کوپه کوچک دیگر هم جلوی ریموند. چارلی چشمهاش را بست، نفسی عمیق کشید و انگشتانش را بر هم صلیب کرد.

یک ساعت بعد هم هر دو آنجا نشسته بودند. دو کوپه کوچک ژتون به دو کوپه بسیار بزرگ تبدیل شده بود، که همگی سبز هم نبودند. ژتونهای سیاه، حتی یکی دو ژتون زرد نیز در میان آنها دیده می شد. استعداد و هوشمندی ریموند واقعاً هراسناک بود، رویای خوشبختی چارلی درست در مقابل دیدگانش واقعیت پیدا می کرد.

آنچه که چارلی در مورد برادرش و بطور حتم در - زرد هوشمندان درون مدار، بطور کلی، درک نکرده بود فراخدا و عمق توجه متمن کزی بود که آدمی مثل ریموند می تواند در مورد چیزی که همه وجودش را به خود مشغول می دارد مصروف نماید. در چند روز اخیر که باهم در راه بودند چارلی فقط یک روی این تمرکز حواس را دیده بود. مثلا در مورد واپنر. وقتی ریموند خود را آماده دیدن «دادگاه مردم» می کرد حتی زلزله هم توجه او را به خود معطوف

نمی‌داشت. و اگر او ذهنش را به‌چیزی، حتی‌چیز بی‌ارزش و کوچکی مانند یک بستهٔ تنقلات معطوف می‌نمود هیچ‌چیز دیگری نمی‌توانست موجب انعرفاف او گردد.

تابع اولیه در شخصیت درون‌مدار ریموند، که به‌غیر آسیب دیده‌اش مربوط می‌شد، این بود که برای او همه‌چیز ارزش مساوی داشت. برای ریموند با بیت اهمیت مرگ و زندگی به‌هیچوجه از چوب‌شور و واپشن مهمنت نبود. چارلی همیشه این ذهنیت واحد را به کله‌شقی تعییر کرده بود و از این‌رو هیچوقت هم بی‌دردسر نبود، اما اکنون پاداش پر ارزش این حالت ذهنی ریموند را می‌گرفت و می‌دید که تمرکز حواس ریموند چیزی عجیب و حیرت‌آور است که باید از آن دست برنداشت.

یک نکتهٔ مثبت دیگر؛ ریموند چنان هوش و حواسش را جمع می‌کرد که فکر رفتارهای ناهنجار منتفی می‌شد. او توجهی به اطراف خود نمی‌کرد بنا بر این هیچ‌چیز تهدید کنندهٔ حیات او نبود. در اینجا نیز تمامی حواسش جمع شده دست ورق در کفشه بود و بس. طبق عادت حساب‌کارتهای درون کفشه را داشت و عجیب هم خود را به‌آن مشغول کرده بود.

گو اینکه همه چیز همیشه روی راه نبود.

در آخرین دست ریموند هجدۀ را رو کرد. چارلی یک شش و یک چهار کشید و دستش عالی بود، شکی نبود که اگر ریموند کارت بعدی را می‌گرفت دستش خراب می‌شد. و چارلی هم می‌باشد یک ده می‌داشت که بیست شود که جتماً برندۀ می‌شد.

ریموند روی میز کشید، که علامت خواستن کارت دیگر

بود. چارلی دهان باز کرد که اعتراض کند. روی هجدۀ که کارت نمی‌کشند. این قانون اولیه است. مگر یه ریموند نگفته بود که روی هجدۀ کارت نکشد؟ روی هجدۀ باید ماند. کارت‌دهنده که تعجب کرده بود پرسید: «کارت میخواهی؟» چارلی فوراً دخالت کرد: «ری، هجدۀ داری، نه، کارت نمیخواد».

ریموند اصرارکنان گفت: «یک کارت». کارت‌دهنده شانه‌هایش را بالا انداخت و از کفشه یک کارت به او داد. ده پیک بود. دست ریموند خراب شد. از این بدتر آنکه آن ده مناسب دست چارلی بود. اگر ریموند کارت نمی‌گرفت دست چارلی بیست می‌شد. و تقریباً می‌توانست کارت‌دهنده را که پانزده را نشان می‌داد ببرد. در واقع هر دو می‌بردند. اما چیزی در ذهن ریموند درست کار نکرده بود و هر دو این بازی را باختند.

چارلی که نتوانست خشم خود را فرو نشاند با حالتی اخم کرده گفت: «دیدی کارت مرا گرفتی؟» اشتباه اول. آنوقت ریموند که حرف او را نفهمیده بود ده پیک را از کوپه کارت‌هایش جدا کرد و تو و تمیز آن را روی کارت‌های چارلی گذاشت، حتی قدری هم صاف و صوفش کرد تا بهتر بنتظر آید.

چارلی گفت: «من نمیتوانم کارت ترا بسازم. باید مال خودم باشد».

اشتباه دوم. ریموند با اطمینان خاطر گفت: «از اینها زیاد هست».

و کارت‌دهنده چشمهاش برق زد. البته کمی، ولی چارلی متوجه آن شد و احساس نگرانی کرد. با این وجود

شرط‌بندی را دو برابر کرد و در حالیکه چهار و شش خود را جدا می‌کرد شرط را برای دو دست دو برابر کرد. کارت‌دهنده فقط به او نگاه کرد و کفشهای از دادن کارت متوقف شد.

ریموند گفت: «از اینها بسیار بسیار زیاد است». کفشه دور میز چرخید و کارت‌ها را پخش کرد. یک بی‌بی به مردی که سر میز نشسته بود و یک ده به زن بغل دستی اش، به چارلی یک سر باز رسید و کارت‌دهنده هم یک بی‌بی دیگر دریافت داشت. دست دهنده دستش خراب شد و چارلی یک مشت ژتونهای بزرگ جلوش گذاشت.

ریموند دو باره گفت: «خیلی خیلی»، و دوباره در چشم کارت‌دهنده برقی که این بار قویتر بود پیدا شد. آیا واقعاً این مرد حساب کارت‌ها را داشت؟ بهتر است یک دست کارت دیگر به کفشه اضافه کرد.

کارت بعدی که از کفشه خارج شد سفید بود که نشان می‌داد کارت‌ها باید دوباره بر بخورند. نوبت ریموند بود که آن را در کفشه بگذاره تا بن بعدی انجام شود. بنا بر این کارت‌دهنده با احترام آن را روی میز سبز نمدادار در جلوی او گذاشت.

ریموند پاک گیج شد. چارلی در این مورد چیزی به او نگفته بود. وقتی کارت‌دهنده متوقعانه به او نگاه کرد ریموند خالی از ذهن چشم به برادرش دوخت. «ری، این کارت را توی کارت‌ها بگذار.» «کجا؟»

کارت‌دهنده گفت: «هرجا که دلتان میخواهد قربان». ریموند با انگشتان مردد کارت سفید را برداشت و برای

حمایت معنوی رو به چارلی کرد. چارلی با علامت سر کارش را تأیید کرد، اما ریموند کارت را در دستش نگه داشت و نمی‌دانست چکار بکند.

به کارت سفید که در دستش بود و جعبه پسر از کارت خیره شده بود. دستش را می‌برد و می‌آورد، در حالیکه همه به او نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که چه خاکی می‌خواهند به سرش بپیزد. چارلی باز هم به او اشاره کرد این بار با اصرار بیشتر. از این می‌ترسید که افراد دور میز به حال ریموند خبردار شوند و این حقیقت را بدانند که او آنقدرها هم مرموز نیست.

چارلی گفت: «همین امروز».

ریموند که در چهره اش علامت سؤالی بزرگ خوانده می‌شد صورتش را بلند کرد. چارلی بی‌صبرانه او گفت: «همین امروزاین کار را بکن».

ریموند گفت: «پنجشنبه» و بعد به کار خود که معضل غیر قابل حل کارت سفید و کفشه بود بازگشت. در حالیکه کارت سفید را روی کفشه نگاه می‌داشت، آن را عقب می‌کشید، از کفشه بیرون نگاه می‌داشت و مجدداً عقب می‌کشید...

چارلی که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند روی شانه ریموند زد و گفت: «ممکن است لطفاً آن را در کارت‌ها بگذارید؟»

ریموند خودش را جمع کرد. دستش بحرکت درآمد و کارت سفید در داخل کارت‌ها مدفون شد. این نمایش جالب که تا به آخر همه را مظنون نگه داشت به پایان رسید، البته

بدون آنکه هیچیک از افراد دور میز آن را تمام شده بدانند - همگی مراقب و شاید هم متعجب بودند. چارلی که بخاطر ضربه زدن به ریموند حقیقتاً متأسف بود با خوشبی و تقریباً از روی شوخي گفت: «آیا این کار مرا مشمول ثبت در لیست میکند؟» ریموند قدری روی سوال فکر کرد و بالاخره پژنیون به نتیجه رسید: «این لطمہ جدی نبود، البته تو شماره هجده هستی...».

چارلی با لبخندی گفت: «بله، در ۱۹۸۸. حالا به من بگو که بر اساس دانسته‌های تو، آدم چطور از لیست خارج میشوند؟»

ریموند با لحنی کاملاً قاطع گفت: «آدمها وارد لیست میشوند، ولی از آن خارج نمیشوند.»

چارلی با افسردگی سرش را تکان داد و از این نوع احساس ریموند شگفتزده شد. آرزو می‌کرد که نامش در لیست لطمات جدی برادرش نمی‌رفت.

کارت‌دهنده بلاذرنگ گفت: «بچه‌ها، وارد شوید». چارلی سرش را بلند کرد، حیرت‌زده بود. تا یک دقیقه تقریباً فراموش کرده بود که کجاست و چرا آنجا آمده‌است. یک دقیقه با برادرش تنها کرده بود. چهار جفت چشم متعلق به سه بازیکن دیگر و کارت‌دهنده با نگرانی همراه با شگفتی خیره به او نگاه می‌کردند.

ریموند یک ژتون در جعبه‌شرط‌بندی انداخت، به نشانه اینکه اوضاع برای آنها مساعد نبود. بنا بر این چارلی هم یک ژتون انداخت.

ناگهان ریموند گفت: «وای، علامت استیاه بود. و یک

ژتون دیگر در جعبه‌انداخت. چارلی با عجله یک مشت ژتون در جعبه ریخت. کارت‌دهنده که سرگرم بود گفت: «کسی کارت نصیخوارد؟» بعد کارت داد. ریموند نوزده آورده بود و چارلی... کارت‌دهنده فریاد زد بیست و یک. دست دهنده دو برابر می‌پردازد. بازیکن دیگر دستش خراب شد اما کارت دهنده یک پنج دل روی شانزده که در دست داشت کشید و در حالیکه همه ژتونها را بجز ژتون چارلی به طرف خود می‌کشید اعلام داشت: «بیست و یک، اسم بازی». وقتی چارلی ژتونهای پرده را پارو می‌کرد دهنده‌ای خلسه‌آمیز کرد. بازیکن بغل ریموند که یک مرد سپید «و بود و لباسی گرانقیمت بر تن داشت خم شد و با ریموند صحبت کرد: «کراوات تو دوست داری؟» «سبز است». «متوجه شدم».

ریموند چنین رازگشایی کرد: «در شهر ما هرگز کسی روز سنت پتی<sup>2</sup> لبادن سبز نپوشد کنک میخورد و نیشگونش میگیرند یک نیشگون سخت!» چشمان مرد سفید مو از تعجب باز ماند: «بله، اما روز سنت پتی هشت ماه پیش بود.» اکنون بازی متوقف شده بود. کارفرمای کازینو همراه با یک محافظ او نیفورم بر تن برای سرکشی آمده بسود. وقت آن بود که تمامی پول نقد به صندوق کازینو سپرده شود و ژتونهای باقیمانده کارت‌دهنده شمارش گردد تا

2. Saint patty = Saint patrick (برابر با هفده مارس)

اطمینان حاصل شود که با پولهای پرداخت شده مطابقت دارند.

بر دست کارفرما یک کاغذگیر دیده می‌شد که یک دسته اوراق زرد به آن بود، دیدن آن چشمها ریموند را گرد کرد. کاغذگیر او هم می‌توانست از کاغذگیر استفاده کند. بازیکنی که با حسادت به کوپه ژتونهای چارلی نگاه می‌کرد گفت: «دستخوش، شما بچه‌ها میتوانید در روز سنت پیت لباسی از پول بپوشید. نمیخواهید راز آن را به ما بگوئید. چطور شما بچه‌ها اینقدر دست میاورید؟»

چارلی با خوشوی گفت: «تقلب میکنیم». کارفرما اکنون مشغول جمع‌زنن ستون بود. و مقدار پول را روی ورقه‌های زرد یادداشت می‌کرد. ریموند چشم از او بر نمی‌داشت و در خیال خود در مورد او یادداشت‌های تحسین‌آمیز می‌نوشت. کارت‌دهنده به او خندید. قیافه ریموند عوض نشد. بدون آنکه نفس تازه کند گفت:

«صد و هشتاد و دو تا سفید است صد و پنجاه و نه تا سیز و نود و چهار تا قرمز و هفتاد و سه تا سیاه».

این سبب شد که کارفرما سرش را بالا کند. شمارش را تمام کرد و جمع‌بندی خود را در مقابل جمع‌بندی ریموند انجام داد و چهره‌اش از گذشته شگفتزده‌تر شد. همانطور که به ریموند خیره شده بود و در حالیکه ریموند با همان نگاه بی‌حالت، نگاهش را پاسخ می‌داد گفت: «ه؟ بله، بله، سمنونم».

ابنوهای کارت‌دهنده از شگفتی بالا رفت: «چی؟ تو همه اینها را می‌شمردی؟»

ریموند قیافه‌ای وحشت‌زده پیدا کرد. چارلی نزد مورد چنین سؤالی به او تذکر لازم را داده بود. و اگر خرابکاری می‌کرد چارلی دیگر او را هرگز نمی‌دید. هرگز، هرگز، هرگز! او دهانش را باز کرد و مجدداً آن را بست. دهان بسته!

چارلی قبل از آنکه ریموند سخنی گناه‌آلود بزبان بیاورد پادرمیانی کرد و گفت: «ری، منظور ژتونهاست». و به کارت‌دهنده گفت: «او این کار را دوست دارد.» چارلی قدری احساس ناراحتی می‌کرد. دور و بر ریموند خیلی حرف می‌زدند و توجه ناخوشایند بسیاری متوجه بینادرش شده بود.

کارفرما با جعبه پر از پول رفت و اکنون دوباره جعبه تقسیم کارت کارش را شروع کرد. ریموند دو ژتون در جعبه انداخت، و نشانه بودن ده خالهای زیاد در کفش بود. چارلی به تبعیت یک دسته ژتون ریخت. هزار دلار، بیشترین شرط‌بندی تا آن موقع. یا می‌برد یا از هستی ساقط می‌شد. ریموند خوب و نازنین بیست آورده بود و چارلی هم یک یازده زیبا. هر دهی که می‌آورد دستش را بیست و یک می‌کرد. شانس بردن عالی بود. چارلی شرط را دو برابر کرد. اکنون دو هزار دلار از بردۀ هایش در صندوق شرط‌بندی انتظار می‌کشید و همه‌اش بستگی به گسردش کارت داشت.

ریموند به کارت‌دهنده اشاره کرد و تقاضای یک کارت نمود. نفسها در سینه حبس گردید. او می‌خواست روی بیست کارت بکشد. وقتی ریموند علی‌رغم همه نصایح چارلی روی هجده کارت کشید به اندازه کافی او خصاع خراب

شد حالا که بیست است، واویلا! شانس خراب شدن دست او در روند بعدی بسیار بسیار بعید بود، بخصوص که کفش مملو از کارتنهای ده بود، وانگهی، بیست، حتما برندۀ می‌شد. دست کارت دهنده شانزده را نشان می‌داد. چارلی خیلی جدی گفت: «ری، تو کارت نمیخواهی، تو بیست داری».

اما ریموند مرتب به کارت دهنده اشاره می‌کرد: «نگندا میخواهی دوباره رو دست من بلند شوی؟» مرد سپید موی که کنار او نشسته بود گفت: «ری، فکر خوبی نیست».

چارلی از روی استیصال و از میان دندانهای کلید شده گفت: «ری، من با یازدهی که دارم شرط را دو برا بر کرده‌ام. دو هزار دلار در خطر است!» ریموند طرف او هم نگاه نکرد. چارلی بطرف برادر خم شد: «ری اگر ده من ابگیری من هم... من هم شش اینچ دیگر شلوارت را بالا میکشم، آنوقت روی گوشهايت را هم میگیرد!» ریموند به کارت دهنده مجدداً گفت: «یک کارت!» و قیافه اش هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

کارت دهنده دور میز نگاه کرد و شانه‌هايش را بالا انداخت. اگر باز یکنها روانی هستند من چرا خودم را جر بدhem. آنوقت کفش را به طرف چارلی برد و به چارلی یک کارت داد.

تک بود، یک تک خال! ریموند بیست و یک شده بود. و حالا کارت چارلی. آنهم یک بی‌بی. چارلی هم بیست و یک شده.

چشمهاي چارلی باور نمی‌کرد. آب دهانش را بسته

قورت دادو دستهایش از عرق خیس شده بود. ولی ریموند تنها حرفی که زد این بود: «اسم بازی».

در کازینوها کم اتفاق می‌افتد که کاری صورت گیرد و به گوش کازینو نرسد. در هر کازینویی چشمی در هوا مراقب است، این چشم مراقب شبیه یک بالکن کوتاه است که از آنجا مدیران کازینو می‌توانند از طریق انزهای مخصوص اعمال افراد را زیر نظر داشته باشند. اگر آنها موردی غیرعادی ببینند، هرچه که می‌خواهد باشد... مراقبش می‌شوند پیش‌فتش را زیر نظر گرفته و در مورد نحوه برخورد با آن تصمیم‌گیری می‌کنند.

در این کازینو هم از ساعتها قبل چشم هوایی چارلی و ریموند بایت را زیر نظر گرفته بود. دوناهیو<sup>۳</sup> یکی از محافظین با دور بین خویش مواطبه انباشته شدن رُتونهای چارلی بود. رئیس شیفت‌ها که مردی تنومند و قوی به نام روسیلی بود پشت سر او آمد و از روی شانه‌های او نگاه می‌کرد.

روسیلی پرسید: «باز هم همان دو نفر؟» دوناهیو جواب داد: «بله، طرف خیلی جلو افتاده و دارد بالا میزند».

«چی میبینی؟

محافظ دوربینش را پایین آورد و متفکرانه گفت: «راستش، کلکی در کار نیست، من که کف رفتن یا کش رفتن نمیبینم. ورقه‌ها هم مرتب عوض کرده‌ایم تا چیزی

را علامت‌گذاری نکند».

چشمها روسیلی تنگ شد: «پس حساب کارت‌ها را داره».

«آره، حساب کارت‌ها را داره. باید دست ورقها را زیاد کردد».

دوناهیو شانه‌هاش را بالا انداخت: «اینکار را هم کردیم. ورقها را به شش دست رساندیم. هیچکس تو دنیا وجود ندارد که بتواند حساب شش دست کارت را داشته باشد».

با اینکه روسیلی خودش باور نمی‌کرد، گفت: «پس دور افتاده.» ولی باید چیزی باشد، چیزی که بطور حتم آنها از آن سر در نمی‌آوردند.

دوناهیو دوربینش را کف اتاق چرخاند دنبال میزهای بیست و یک می‌گشت: «بله دوری که خیلی طولانی و خیلی هم ثابت است».

روسیلی دقیقه‌ای در اندیشه فرو رفت. ابروهاش در بالای دماغ بهم چفت شد و قیافه‌ای بسیار خشن گرفت. نتیجتاً گفت: «ازش ویدئو تهیه کنید».

دوناهیو گفت: «کلسو<sup>4</sup> قبل از اینکه تو بگویی دستورش را داده است».

## فصل یازدهم

بالاخره وقتی از پشت میز بیست و یک بلند شدند، چارلی خسته و کوفته بود و دیگر تاب و توانی نداشت. مغزش اصلاً کار نمی‌کرد. از طرف دیگر، ریموند، اصلاً خسته بمنظر نمی‌رسید. هنوز هم کاملاً پرانرژی بود و می‌توانست یکسی دو ساعت دیگر هم به بازی ادامه دهد. شمارش کارت‌ها او را به نشاط آورده بود. و حتی هیجان بردن را با خود داشت. ریموند می‌دانست که کارش خوب بوده است و این را هم می‌دانست که چارلی با بیت از او خشنود است.

زود بود، ساعت هنوز به هشت نرسیده بود. با این وجود تمامی وجود چارلی، در عین حال که جلوتر از بقیه بود، به او امر به حرکت می‌داد. برد آن روز کلان بود، واقعاً کلان، فردا هم روز خداست. این یک روز را هم در وگاس خواهند ماند و آنوقت مثل دو امپراتور پیروز بر شانه‌های خلامان، شهر را ترک خواهند کرد. این میز قدری برای چارلی ناراحت‌کننده بود. او و ریموند همین‌حالا هم توجه کارت‌دهنده و بازیکنان دیگر را به خود جلب کرده

بودند. انگار که آن مرد سپید مو واقعاً تحت تأثیر ریموند قرار گرفته بود.

فردا باز هم پشت میزی دیگر با کارتدهنده‌ای دیگر و گروهی دیگر همین کار را خواهند کرد. در واقع ریموند این کار را خواهد کرد و چارلی هم در رکاب او خواهد بود. ضمناً برای آنکه چارلی بتواند چند مورد جزئی و نی اساسی، نظیر خرابکاریهای امروز ریموند را به او تذکر دهد، به فردا نیاز داشت. فردا شب ری درسش را فوت آب خواهد بود و روز بعد مسافرت و گاس آنها بپایان خواهد رسید و دوباره با پیروزی راه لوس‌آنجلس را در پیش خواهند گرفت.

اما پیش از هر چیز چارلی نیاز به حمامی گرم و یک خواب خوب شب داشت... و اینکه یک بار دیگر نیز با سوزانا صحبت کند. از آن زمان که او در سین‌سینتی چارلی را به امید خدا رها کرده و رفته بود، چارلی در دل ایجاد نوعی خلاء می‌کرد. دلش برای او خیلی تنگ شده بود. گو اینکه هیچوقت به فکرش نرسید که پیش او یا پیش خود به این قضیه اعتراف کند. این دلتنگی تا حدی بخاطر خوش‌خلقی سوزانا و قدری هم بخاطر یکپارچگی و داشتن حس تمرکز و تعقل در او بود.

اگر شما هم بخش اعظم روزهای یک هفته را با یک آدم معلوم به مسافرت و معاشرت بپردازید خواهید دید که پس از چند روز به هدیان گویی دچار می‌شوید. یعنی اگر چارلی هم چندروز دیگر با ریموند سر می‌کرد، آنوقت او هم بر نامه روزانه‌اش دور محور واپنر می‌چرخید. از طرفی هم چارلی کمک در مورد دادگاه مخصوص رسیدگی به سرپرستی

ریموند دچار نگرانی می‌شد. او به حمایت اخلاقی سوزانا احتیاج داشت. او به این نیاز داشت که سوزانا بیرون از دادگاه برایش پارتی بازی کند و خود در درون دادگاه با ستیز و مقابله در برابر روانکاو خویش را از مهله‌که نجات دهد. علاوه بر این چارلی می‌خواست به سوزانا و به روانکاو، هردو، ثابت کند که میانه او با برادرش خوب بوده است. این مطالب برای چارلی مسئله‌ای غرورآمیز و تلاش برانگیز شده بود. حتی شاید از این هم فراتر رفته و او می‌خواست چیزی را برای خودش ثابت کند.

ریموند را با یک نیوان بلند شربت و یک بسته بزرگ چیپس سیب‌زمینی تازه پشت یک میز کوچک در یک بار گذاشت و به کریدور رفت و به سوزانا تلفن کرد. بجانی آنکه لعن تند ایتالیایی سوزانا را بشنوید صدای ملايم ماشین ضبط پیامهای تلفن پگوشش رسید. تلفن را قطع کرد. و از آنجا که دلند و مایوس شده بود دچار وسوسه گردید. متذكرانه بطرف میز رفت و برای خود و ریموند دو سویت دو بلکس رزرو کرد. آنها، بخصوص ریموند، برند شده بودند و برند ها شایسته بهترین چیز هستند. بازنده‌ها در اتفاقهای متل اقامت می‌کشند و برند ها در سویتهای دو بلکس. کلید بدست خودش را کنار ریموند و از کرد و دستور نوشیدن داد.

وقتی ریموند به اطراف نگاه کرد چشمش برق زد. همه چیز برایش تازگی داشت و همه چیز شگفت‌انگیز و بخاطر سپردنی بود. چنان هیجان‌زده شده بود که نمی‌توانست آرام بنشیند و در صندلی اش مرتب وول می‌خورد. چارلی که موضوع را بد فهمیده بود پرسید: «به

دستشویی احتیاج داری؟» ریموند بدون آنکه حرفی به او بزند خیره به چارلی نگاه کرد که غالباً معنای «نه» را داشت. وقتی ریموند کلمه «نه» را بزبان می‌آورد معمولاً نظورش «بله» بود. و وقتی که ساکت می‌ماند احتمالاً نظورش «نه» بود.

چارلی گفت: «اما من باید بروم، با من بیا.»

ریموند از روی شانه‌های چارلی به چیزی که بوضوح نظرش را جلب کرده بود نگاه می‌کرد. چارلی برشت و مسیر نگاه برادر را دنبال کرد. دختری بسیار زیبا را دید که بر روی چهارپایه‌ای بلند نشسته بود. ظاهراً بیش از بیست و چند سال نداشت. دارای صورتی زیبا، موها می‌شنگ و اندامی عالی بود. احتمالاً زن پدکاره‌ای بود. زن‌های فاسد لاس و گاس، لاقل آنها بی که در هتل‌های درجه یک کار می‌کنند از زیباترین زنان دنیا هستند. دخترک نیم رخ نشسته بود و ریموند را که به او خیره نگاه می‌کرد نمی‌دید.

ریموند دختر را نگاه می‌کرد و چارلی که تحت تأثیر قرار گرفته بود ریموند که دخترک را زیر نظر داشت، نگاه می‌کرد. چارلی لبخندزنان گفت: «من تا یک دقیقه دیگر بر می‌گردم. در وضع خود مستقر باش، قول میدهی؟» ریموند بدون آنکه چشم از دختر پردارد سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

چارلی دستش را دراز کرد و در موها براذرش فرو کرد و آنها را قدری به هم زد و قبل از آنکه بدن ریموند عکس العمل نشان دهد دستش را کشید و گفت: «پسر خوبی باش!»

بمحض آنکه چارلی رفت دخترک برگشت و چشمش به چشم ریموند افتاد. بلادرنگ لبخندی شاد و حرفه‌ای بر لبهاش نقش بست. اما در خنده‌اش نشانه‌ای از خشکی نبود زیرا ضربه‌های زندگی در مقابل جوانی و زیبائی او هنوز چندان کارگر نیفتاده و او را خشک و زمخت نکرده بود.

ریموند که ادای او را درمی‌آورد با بهترین لبخند چارلی گوته خود، یعنی همان لبخند خیره‌کننده کذایی، به دخترک پاسخ داد. ریموند با لبخندی که بر لب داشت از دور مردی شیک پوش و در جستجوی خوشگذرانی و تفریح بنظر می‌آمد. از اینtro دخترک از جای خود بلند شد، نوشیدنی اش را بدهست گرفت، بعلف میز ریموند رفت و کنار او نشست و در چشمهاش خیره شد.  
با صدایی ملایم گفت: «شب.»

ریموند در حالیکه ذهنیش را برای ادای کلمه‌ای مناسب زیر و رو می‌کرد دچار تردید شد. آنچه که بنظرش رسید مکالمه چارلی با گارسن جوانی در سین سینتی بود، همان کسی که یک قوطی پر خلال دندان به او داده بود، پناهی این از دولت سر حافظه عالی خویش و به تقلید کامل از لحن بی‌اعتنای چارلی گفت: «راستی صبح قشنگی است. خب، امروز تر و تازه چی داری؟»

جواب مورد انتظار عبارت بود از: «خیال می‌کنم خودم را!» اما یکمرتبه دخترک نگاه شگفتزده‌ای به ریموند انداد. ولی انگار که این مرد کاملاً طبیعی بود. تر و تمیز و پاکیزه، و بطور حتم لباسهاش هم گرانقیمت، اما، نه گویی که چیزی کم دارد. مثلاً همان لبخندش. لبخند

می‌کرد و می‌دید که وانا وایت درحال گرداندن حروف است همیشه مشغول خوردن چیزی پامزه بود و احساس می‌کرد که مورد تهدید نیست. لباسی هم که این دختر بر تن داشت تا حدی شبیه لباس وانا بود.

اکنون دخترک چسبیده به ریموند نشسته و به حالتی اغواکننده به او نگاه می‌کرد. شکی نیست که او انتظار داشت ریموند سر صحبت را با او باز کند. اما لبخند از چهره ریموند محو گردید و همان چهره بی‌حالت و تاحدی هم نامتجانس با اوضاع جایش را گرفت. ریموند با تقلّاً و کوشش آهسته گفت: «اسم من ریموند است، شما چه درخششی دارید».

دختر که خود را کم کم به ریموند نزدیک می‌کرد راست نشست و مستقیم به ریموند نگاه کرد. این دیگر کیست؟ یک آدم معلول؟ یک آدم عقب مانده؟ او راهی برای دری آدمی چون ریموند نداشت، تجارب گذشته‌اش نیز کمکی به او در این راه نمی‌کرد. اما تیز نظریش به او می‌گفت که این آدم با افراد عادی فرق دارد، آدمی است گمگشته، اما هنوز کاملاً غرق نشده است. و دل کوچک دخترانه‌اش به حال او سوخت، همانطور که به سگ یا گربه و لگری ممکن بود دل بسوزادن. وانگهی ریموند نظرش را جلب کرده بود، هیچوقت تاکنون به آدمی چون او اینقدر نزدیک نشده بود و کنجه‌کاوی‌اش او را وادار می‌کرد تا اطلاعات بیشتری کسب نماید. اما او کارگر بود و می‌باشد به کار و حرکت به اینسو و آنسو ادامه می‌داد.

با ملایمت گفت: «ممنونم ریموند، اسم من آمیریس است» و در مقابل تأیید ترس‌آمیز او با علامت سر ادامه

زیبا، حتی خیره‌کننده بود اما... اما تغییری نمی‌کرد، انگار که با چسب آن را بر روی لبها یعنی چسبانده بودند. و کلماتش...

ریموند به یادآوری عجیب مکالمه چارلی ادامه داد: «در واقع دیگو استیم بدانیم...».

«میخواستیم؟» چشم‌های دخترک گرد شده و متعجب گردید، بعد به اطراف نگاه کرد تا مبادا کسی یا چیزی را ندیده باشد.

«... در اینجا، پس از تاریک شدن هو! چه چیزی هیجان‌انگیز است».

دخترک با حالتی عشوه‌آمیز در حالیکه یکی دو اینچ دیگر خود را به ریموند نزدیکتر می‌کرد گفت: «عزیزم، باز هم خودم».

اما اکنون ریموند مانند اسباب بازی کوکشده‌ای که باطریش تمام شده باشد ساکت گردید. او دیگر حرفی برای گفتن نداشت. چارلی هم با دختر گارسن بیش از این پیش نرفته بود، زیرا در همینجا دیوانگی ریموند گل کرده و او را وادار به گریز کرده بود. دیگر در ذهنش چیزی رنجون نداشت. ادامه مکالمه به سبک خود او هم کار ریموند نبود. با این وجود در دخترک جدا بیتی وجود داشت که ریموند را جلب کرده بود، چیزی که نمی‌توانست برایش توضیحی پیدا کند اما احساسی نظری «نقرسیدن» را به او القاء می‌کرد. در حقیقت با آنکه در ذهنش ارتباطی برای آن نمی‌یافتد، اما شباھتی بسیار زیاد به وانا وایت ابرنامه «چرخ تقدیر» تلویزیون داشت. هر وقت ریموند «چرخ تقدیر» را تماشا

داد: «ریموند مرا دوست داری؟» این بار تأیید او رنگت  
ترس کمتری داشت و محکمتر بود. کنگکاوانه پرسید:  
«ریموند، چرا این حرفها را زدی؟... منظورم آن حرفهای  
قبلی است که درمورد بعد از تاریکی و اینجور چیزها گفتی». ریموند متفسکرانه گفت: «این همان حرفهایی است که  
آدم به دختر زیبایی مثل سالی دیپس میزند. من شماره  
تلفنش را میدانم چهل و شش پانزده صد و نود و دو است». آیریس دستش را دراز کرد و به دست ریموند زد،  
البته خیلی آرام. بدن ریموند بلادرنگ مثل چوب شد،  
البته نه مثل همیشه، اما طوری بود که دخترک مجبور شد  
دستش را بکشد. آیریس نه ناراحت شد و نه عصبانی، فقط  
کنگکاوی اش بیشتر تحریک گردید. مخلیه اش در زیر باران  
سؤالات واقع شده بود: آیا براستی این مرد آنطور که ظاهرا  
بنظر می‌رسد بی‌آزار است؟ راستی یک عقب مانده ساده  
است؟ پس اگر عقب مانده است چرا در قصر سزار اقامت  
دارد و لباسی این چنین گرانقیمت بر تن پوشیده؟ و سوال  
عمده برای آیریس این بود که: آیا می‌شد از او پولی تلکه  
کرد یا نه؟ نکند این همان آدم مورد نظر باشد؟

صدای مردی از پشت سر او گفت: «نه، او پولی ندارد». گویی که کسی فکر آیریس را خوانده بود. آیریس برگشت.  
مردی بسیار خوش قیافه را دید که با نگاهی خصوصت‌آمیز  
او را برانداز می‌کرد. گوشة لبهاش پایین افتاده و اخمنی  
که بر صورت داشت بر پیشانی اش گره انداخته بود.  
آیریس با لبخندی حرفهای جواب داد: «فقط حرف  
میزدیم». چارلی روی میز خم شد و خیلی کوتاه به برادرش گفت:

«وقت خواب است. بگو شب بخیر».

ریموند بی‌آنکه تسلیم شود سرش را به علامت نفی  
تکان داد. او حاضر به رفتن نبود از طرفی هنوز تا وقت  
خواب خیلی باقی مانده بود.

چارلی با لحنی آمرانه گفت: «ری، بیا بالا».

ریموند که لبهاش به حالتی لجه‌جانه و حتی مخالفت  
آمیز جلو می‌آمد گفت: «تو بخواب ما داریم حرف میزندیم». آیریس فوراً مداخله کرد: «کدام اتاق، من می‌آمیزند بالا». چارلی قدری فکر کرد. از یکطرف به این دختره و لنگار  
هرزه هرجائی اعتماد نداشت که حتی یک دقیقه با برادرش  
تنها باشد. — از کجا معلوم که مثل گنه به او نجیب و  
اطلاعاتی را که می‌خواهد از او بیرون نکشد. علاوه بر این  
یک حرکت اشتباه ممکن بود ریموند را دچار حالت کنایی—  
اش کند. — از طرف دیگر از کله‌شقی ریموند اطلاع داشت  
و می‌دانست که همین کار می‌توانست همانجا و همان ساعت  
المشنهای راه بیاندازد. از کجا معلوم که ریموند یکسر تبه  
تصمیم نگیرد که به یک عارضه شدید و عجیب و غریب  
اضطراب دچار گردد. او قبلاً با خشم و خضبی کشیده به این  
کار دست زده بود. چارلی در این اندیشه بود که نکند ریموند  
این تلکه بگیر جوان را هم با همان فضاحتی که واپس را  
خواست، بخواهد.

و باز هم از طرف دیگر، مگر آن رواتشناس تولسا ای،  
دکتر شیلینگ نگفته بود که مسائل جنسی برای ریموند غیر  
ممکن است؟ پس این معجزه است؟ و آیا چارلی پا به میدان  
نگذاشته بود که ثابت کند برای ریموند قیمتی شایسته تر  
است؟ اگر بین دخترک و ریموند چیزی اتفاق افتاد آنوقت

چه خاکی به سرش بسیزد؟ حالا اگر این چیز خود عمل نباشد، آیا این کار ریموند ثابت نمی‌کند که تحت توجه برادر، او آموخته است که با شخص دیگری تماس برقرار نماید؟

و باز هم از سوی دیگر آیا ریموند بخاطر برد کلانی که داشته است مستحق چیزی کوچک نیست؟ چارلی به این نتیجه رسید که: «مانعی ندارد.» بدآیریس گفت: «من آنجا منتظر میمانم.» به دخترک زگاهی کرد که به او فهماند که: دست از پا خطا نکند. آنوقت خود بضرف بار رفت تا بتواند هردو را زیر نظر داشته باشد. قدری احساس حسادت می‌کرد، اگرچه خود آنرا اذعان نمی‌نمود. آیریس رو به ریموند کرد: «خیال نمیکنم او مرا دوست داشته باشد.» لازم نبود که چنین چیزی را بث دانشمند موشک شناس کشف کند.

«او برادر من است، من در اتاق او زندگی می‌کنم.» «خیلی جوانتر از آن است که برادر شما باشد. ریموند، تو چند سال داری؟»

سؤالی بود که ریموند جوابی برایش نداشت و انگار که قدری کناره‌های صورتش بهم رفت، شبیه مواقعي که خود را در تنگنا می‌دید.

آیریس که دچار تحیر و سردرگمی شده بود پرسید: «چته؟»

«آیریس، من چند سال دارم؟» دخترک خندید و موهای ریموند را که چارلی بهم زده بود مرتب کرد. بدنبال ریموند با تماس دست آیریس برای یک لحظه منقبض شد. اما دست زنانه نرم او چیزی بود که

خاطره مادر را که احساسی چون «نترسیدن» بود به ذهن او آورد و دوباره آرام شد.

آیریس بدون آنکه حتی یکی دو سال اینطرف و آنطرف گفته باشد زیر لب گفت: «جونی، تو چهل سال داری، خیلی هم جذاابی. ریموند، آخه، من... باید الان سر کار باشم، بنابراین باید برم. ولی از دیدار تو خیلی خوشحال شدم.» از جا برخاست، ولی انگار که در قیافه ریموند چیزی خواند، چیزی شبیه التماسی خاموش، از اینرو مجدد نشست. بیشک ریموند آدم نرمائی نبود؛ هرگز می‌توانست این را تشخیص دهد. او پولی نداشت و آیریس این را بخوبی می‌دانست. اما به هر حال کسب و کار کسب و کار است. زندگی کاری این تلکه بگیرهای لاس و کاسی حداقل بیش از هفت سال نیست. و این کل مدتی است که مدیریت بپرین هتلها به آنها اجازه می‌دهند با مشتریها رو هم بربیزند. و بعد از آن و حتی پیش از آنکه آنها به سی سالگی برسند آنها را مجبور می‌کنند که از نرده‌بان پایین آمده و به بارها و هتل‌های ارزان قیمت بروند. آیریس اکنون در سالین شکوفایی بود. هنوز بر صورت اثری از چین و چروک نداشت. گو اینکه زمان می‌گذشت و زمان پول بود. با این وجود چیزی گمشه و تنها در وجود این مرد بود، مرد کوچک اندامی که در اتاق برادر کوچکترش زندگی می‌کرد و آن برادر چشم غصب‌الودش را از او بر نمی‌داشت. دخترک خیال می‌کرد که گویا این مرد واقعاً دوستش دارد. یکی دو لحظه تردید کرد، آنگاه تصمیمش را گرفت.

«ببینم، دوست داری با من یک قرار بذاری؟»

نگاهی به دور و بر خود انداخت و همه چیز را به ذهن سپرده و در خاطر حفظ کرد. این مکان همه وسایل راحتی جدید را در خود داشت. به یاد واژه‌هایی استاد که در برنامه‌های تبلیغاتی تلویزیون بسکار می‌برند و تازه معنی آنها را می‌فهمید.

چارلی با ترشی و یسی پن سید: «تو این اتاق را دوست داری؟ من او نو دوست ندارم، هیچ چیزش به آنم احساس رضایت‌خاطر نمیدهد.» بعد با بی اعتنایی کلید در را زمین انداخت و بعد از قمه‌جوش برای خود قمه ریخت. بگونه‌ای عجیب احساس تهی بودن می‌کرد. او، این برندۀ بزرگ که اکنون با جیبه‌ای پر پول در اتاق ایستاده بود طبعاً می‌باشد شاد و سرمست باشد، ولی بر عکس افسرده و مغموم بود. «بردن، بردن چیز خوبی است، اما آنکه می‌برد تو هستی، ریموند...» در اینجا صدای چارلی ضعیف شد: «من فقط تماشاچم، هستم».

تماشاچی. ریموند سعی کرد حرف برادر را بفهمد.  
«مثل ماشین لباسشویی، چارلی با بیت، نه؟»  
چارلی سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه، مشاهده  
ماشین لباسشویی به من احساس بازنده بودن نمیدهد.»  
سرش را بلند کرد تا به برادرش نگاه کند، ریموند از  
پله‌ها بالا رفته و به اتاق خوابش رسیده بود اتاق خواب  
چارلی در طبقه زیر قرار داشت و مشغول تماشای تلویزیون  
سی و شش اینچ بود. یکمرتبه برایش این موضوع اهمیت  
پیدا کرده بود که برادر را از چیزی آگاه نماید: «وقتی  
میبینم که تو پاید من از مسلکه نجات دهی، از شم میپاشم». ریموند لبّه تخت بزرگ نشسته بود و کنترل از راه

ریموند به حالتی جدی سرش را تکان داد: «یعنی چی؟»  
«یعنی اینکه... برویم با هم حرف بزنیم، شاید بر قصیم.  
فقط پیک کنم؛ چطوره؟»

نگاه ریموند به آیریس می‌گفت که بدش نمی‌آید.  
«بسیار خوب آخرهای شب همینجا، ساعت ده. قبل از آنکه من کارم را شروع کنم.» آیریس از جا بلند شد و به ریموند لبخند زد: «به بروادرت بگو. ساعت ده، همینجا.» وقتی دور می‌شد برگشت و برای ریموند دست تکان زد، و ریموند هم کار او را عیناً تقلید کرد. وقتی چارلی به سر میز برگشت، حالتی را در چهره ریموند مشاهده کرد که بعد از دادن واچ من سونی به او هرگز ندیده بود. این حالت، حالت احساس رضایت از خویش بود که مارک پفرد ریموند با پیشنهاد را یاد کشید.

نظریه‌ها در مورد دوبلکس چارلی می‌تسوانند: متفاوت باشد. بعضی‌ها چنین چیزی را لوکس و باشکوه بحساب می‌آورند و بعضی دیگر آن را زرق و برق و بزرگ دوزخ ظاهری می‌دانند. در هر حال برای آنکه محیط زندگی کسانی را که در قمار کارشان گرفته است پر و پیمان نمایند از هیچ خرجی فروگذار نمی‌کنند. فرشهای گوشت‌دار و ضخیم در زیر پا، قندیلهای پر درخشش در بالای سر، میز و صندلی‌های راحت و نرم و اتاق خوابهای طبقه بالا با روتختی‌های سخمنی و تختخوابهای دو نفره بزرگ‌تر همه و همه برای این است که افراد را تحت تأثیر قرار دهند.

شکی نیست که ریموند تحت تأثیر قرار گرفته بود.

دور تلویزیون را وارسی می کرد. چارلی خود را به آنطرف تخت انداخت و آهی بلند کشید.

«ری، امروز پول زیادی بردیم، آنقدر زیاد که میشه همه بدھیرا را باهاش پرداخت، آنوقت من دوباره بهوضع اولم بر می گردم».

آنوقت چارلی شروع به نجوا کردن با خود کرد، و مدتی به این کار ادامه داد، درست همان کاری که ریموند به هنگام وحشتزدگی می کرد. ریموند حرفهای او را نمی شنید، بعد خوشکنان از روی تخت وسیع، خود را به چارلی رساند و گوشش را نزدیک به لبهای او گرفت.

چارلی نجوا کنان می گفت: «و این خبر بدی است». او چارلی را عصبانی، خندان، مردم آزار، ناراحت، فعال، پویا و بیرحم دیده بود اما غمگین و مأیوس، هرگز ریموند معنای غم و یأس را نمی فرماید، او برای این حالت واژه‌ای نداشت. ریموند هرگز افسرده نمی شد. او یا در حالت ترس بود و یا نترسیدن و یا در حال انتقال از یک حالت به حالت دیگر. بدون آنکه چیزی بگوید با حالت شگفتزده و قدری هم ترسیده به برادر نگاه کرد. از آنجا که شخص ریموند برای تأمین نیازهایش به چارلی بایست محتاج بود، چارلی بایست جای ورنون<sup>2</sup> را برای او گرفته بود. افسرده‌گی چارلی ریموند را مضطرب نمود. او از خنده‌های چارلی خوشحال بود، خنده چارلی احساس «ترسیدن» را به او می داد. اما اکنون خنده‌ای بر لبهای چارلی دیده نمی شد.

چارلی برخاست و نشست و با خود زمزمه کنان گفت:

«افکار من موزی بسیم زده است»، چارلی کسی را جز ریموند برای درد دل کردن نداشت و در مورد ریموند هم خیلی مطمئن نبود که حرفش را می فهمد یا خیس. وقتی نگاهش به قیافه ریموند افتاد خنده کجکی کوتاهی کرد: «معنیش آن است که من زندگیم را بازیافته ام ولی آن را نمیخواهم. و نمیشناسم...» لبخند چارلی از صورتش رنگ باخت و محو گردید و حالتی عجیب و تازه در چشمها میشی اش پیدا شد و حرفش را با لحنی آرام تمام کرد: «چرا اصلاً چنین چیزی را خواستم».

ناگهان خستگی بر وجودش مستولی شد و احساس کرد که دارد در هم می شکند. خمیازهای بلند کشید، بطوریکه بر قطرات اشک در چشمها یش فشار آورد و آنها را پیرون ریخت. با آنکه ساعت هنوز خبری از گذشتن شب نمی داد، موقع خواب فرارسیده بود، آنها بعداز ظهری طولانی و پرمشغله را پشت سر گذاشته بودند، و فردا نیز می بایست روزی بزرگ باشد. تنها چیزی که اکنون چارلی را وسوسه می کرد این بود که چشم بر هم بگذارد و بخواب رود، درست همانطوری که الان بود، کز کرده روی تخت و با گفش و لباس. اما این کار بنظرش بی معنی آمد. چند ساعت بعد با حالتی وحشتناک و ناراحت بیدار می شد، لباسهای نو و پیراهنش را مچاله و چروک می دید، در سرش احساس درد می کرد و در دهانش مزه‌ای وحشتناک می یافت. بهتر آن بود که درست عمل می کرد.

خود را از روی تخت بلند کرد و برای مسوک زدن به دستشویی رفت. در راه شروع به کندن لباسهایش کرد – اول کت، بعد پیراهن و کراوات و قطاری از لباسیار

چاله شده را در راه ریخت و رفت.

چه کار احمقانه‌ای! اگر قرار باشد که فردا در بازه همین لباسها را بپوشد باید آنها را در وضع مناسبی قرار دهد. برگشت، آنها را برداشت و روی جبالباصی آویزان کرد تا مستخدم هتل بباید و آنها را تمیز کند و اطونماید.

ریموند پشت سر چارلی به دستشویی رفت. هنوز کوشش می‌کرد که حرف برادرش را بفهمد، او حالت نگاه چارلی و لعن متفاوت صدای او را تشخیص داد اما از معنای آن چیزی سر در نیاورده بود.

چارلی سر خمیر دندان را باز کرد، هسو اک تهیه شده بوسیله هتل را که موهای زبر طبیعی داشت به دست گرفت. خمیر دندان را روی آن فشار داد، در آینه نگاهی دقیق و بلند و خیره به خود انداخت، برای اولین بار خود را می‌دید. در این ده سال اخیر چارلی خودش بود و خودش، و با نوعی سبعت که ضامن بقاپیش بود زندگی می‌کرد. اما در جریان امر بسیار باخته بود — نه تنها خانه و خانواده و ماتریک فامیل را بلکه کودکسی اش نیز به همین سرنوشت چار گردیده بود. به جبر و زور و تقریباً یکشبیه به دنیای مردمی گام گذاشت، آن هم با چه سرعانی. و اکنون در سن بیست و شش سالگی احساس پیری می‌کرد، از این بدتر، احساس تنها بی می‌کرد، بله، تنها بود، وای از تنها بی ای! چارلی با بیت، این زندانی زندان ذات خویش در عین حال که بصورتی خود را از مهلکه بدر می‌برد دیگران را بکش از یاد برده بود. برای ساختن دیواری دفاعی برای خویش بر پاهای بسیاری پا نهاده، با اعمال ناشایست خود چه دشمن تراشیها کرده و چه بسیار کسان را کشیده از بیرون

رانده و خود را دچار پارانویس کرده بود. اکنون هیچکس بجز سوزانا جرئت نزدیک شدن به او را نداشت. از کجا معلوم که سوزانا را هم از دست نداده باشد. چندین بار به او تلفن کرده و هر بار ماشین ضبط پیامهای تلفنی بجای او پاسخ داده بود.

چارلی از جهات بیشمار شباهت کامل به ریموند داشت. ریموند هم برای بقاء باید می‌جنگید. ریموند هم مکانیسمهای دفاعی دقیقی دور خود چیده بود که او را از دیگران جدا می‌کرد. چارلی هم، مثل ریموند، دوست نداشت کسی به زرفا و وجودش دست بزند. چارلی و ریموند هردو دنیایی برای سکنای خویش، و تنها خویش، آفریده بودند و ریموند و چارلی که خود در مرکز این وجود قرار داشتند به چیزی بجز آنچه که بر آسایش و امنیت آنها تاثیر می‌گذشت، علاقه نشان نمی‌دادند.

آنها هردو دچار کمبود بودند، با این تفاوت که ریموند کمبود مادرزادی داشت و کمبود چارلی از طریق کار زیاد و تمرین مداوم به او رسیده بود. ارتباط برقرار نکردن ریموند با افراد بخارتر آسیب‌دیدگی مغز و از دست رفتن یک جزء حیاتی آن، یعنی همان جزئی بود که کار برقراری ارتباط را بر عهده داشت. چارلی برای این نمی‌توانست با افراد ارتباط برقرار نماید که خود را با زور و فشار و ادار به فراموش کردن نوعه ایجاد ارتباط نموده بود. عواطف کار او را کند می‌کرد و برایش دست‌پاگیر بود. برای اولین بار تازه چارلی با بیت می‌فهمید که در تمامی این سالها چه بر سر خود آورده است، چگونه خسود را در انزوا گذاشته و خود را از عواطف ناراحت انسانی کنار

کشیده است. و یک چیز دیگر را هم فهمید، چیزی که حتی مهمتر از این بود. ریموند هرگز به انسان دیگری نزدیک نشده بود برای آنکه توانایی اش را نداشت. رسی هرگز به انسان دیگری نزدیک نشده بود برای آنکه نمی‌خواست. چارلی با بیت حیله و مکر راسو را داشت. او به آسانی و با مهارت می‌توانست بر هر کس و هر چیز که دور و پرش قرار می‌گرفت مسلط شود. درست است که غذا خوردن با چنگال برای ریموند با بیت مقدور نبود اما از نظر وجودی، یعنی همان چیزی که بعساب می‌آید و اهمیت دارد او به چارلی برتری داشت، زیرا هیچ وقت موجب اذیت و آزار کسی نشده بود.

عجب دسته گلی به آب داده بود! شروع این ماراتن مسخره سراسری با شرکت چارلی با بیت چارلی باشید! بین «منظور بود که با گروگانگیری برادر مخلول خود الگوهای تازه رفتاری را در ذهن مشوش و سردرگم او با جبر و زور فرو نماید. میزان دروغ بودن، عیث بودن و گذرا بودن این الگوها برایش فرقی نمی‌کرد، همه هم و غم او این بود که به مقداری پول لعنتی دسترسی یابد و دیگر هیچ و چه نقشه معركه‌ای! از قرار معلوم انگار که داشت درست هم از کار درمی‌آمد!

و اکنون یکمرتبه این پول لعنتی بی ارج و قرب می‌شد. وقتی که چارلی برادرش را از مکان امنی که بیست سال تمام از عمرش را در آن گذرانده بود بیرون می‌کشید کوچکترین فکری به حال او نمی‌کرد. چه لزومی داشت که او، یعنی جناب چارلی با بیت، این مرد پر کبکه و دبدبه، این آقای هوش و ذکاوت حق و حقوق و آسایش و راحتی

یک معلول ذهنی را رعایت نماید؟

اما اکنون با یادآوری اعمال بیفکرانه و شقاوتها بی که با بی‌دقی در این چند روزه در مورد ریموند اعمال داشته بود به خود لرزید. می‌خواست به برادرش بگوید که چقدر از این اعمال پشیمان است. اما می‌دانست که ریموند نمی‌فهمد. حتی با وجود این نیز چارلی احساس می‌کرد که خیلی به ریموند مدیون است بیش از آنچه که فقط در سر میز قمار برد بود. چشمان قمه‌های ریموند در آینه دستشویی با چشمان میشی چارلی بخورد نمود. چارلی بخندی کامل و اطمینان بخش به ریموند کرد.

«خوب راجع به این تلکه بگیرت صحبت کن. خانم زیبایی است، نه؟»

«تلکه بگیر؟»

«منظورم دخترکی است که در بار دیدی.»

ریموند گفت: «آیریس، با هم قرار گذاشتم. همین امشب. ساعت ده. همینجا. به برادرت بگو.»

لبخند چارلی پهناهی صورتش را گرفت.

ریموند که انگار ترسیده بود گفت: «باید، در این ملاقات، برقصم.»

چارلی مسوک را از دهان بیرون آورد و با لحنی اطمینان بخش به برادرش گفت: «هی، رقصیدن کاری ندارد. بعداً بپرسی یاد میدم، فقط اجازه بدیه یکساعت استراحت کنم.»

اما ریموند مطمئن نشد. با اصرار گفت: «همین حالا... همین حالا وقتی است... من بلد نیستم چطور...». مسلماً این حرف برای او خیلی معنی دار بود و این چارلی

جدید، یعنی کسی که نیات خوبی در سر داشت، سخن برادر را با تکان دادن سر تایید کرد.  
خمیردنانی را که در دهان داشت با آب شست، مسوak را زمین گذاشت و با اشاره دست به ریموند حالی کرد که با او برود. هر دو به اتاق خواب برگشتند. چارلی رادیو را باز کرد، و پیچ رادیو را آنقدر چرخاند تا به موسیقی ملایمی رسید، یک موسیقی سبک و رمانیک که از سازهای زهی برصی خاست.

«بسیار خوب. حالا بیا اینجا و رو بروی من قرار بگیر. دستهایت را دراز کن. نه، عقب نکش. میخواهی رقص یاد بگیری، اینطور نیست؟ خوب، اینطور میرقصند. باید کوپل رقصت را اینطور بگیری. نه، به پاها یات نگاه نکن. فقط هرجا که من ترا میکشم، بیا. سعی کن گامهایت را با موزیک همراه کنی».

کروکر کنان باهم رفتند، آهسته و آرام، و ناراحت و ناهنجار. چارلی او را میبرد و ریموند نقش دختر را بازی میکرد. با آنکه راه نیفتاده بود و هماهنگی نداشت با این حال کارش خیلی هم بد نبود. طرز ایستادنش خشک بود و دستهایش غیرقابل انعطاف و منقبض، اما پاها یش بصورتی تقریبی ریتم و آهنگ را حفظ میکرد.

پس از آنکه چند دقیقه‌ای روی یک سکه چتر خیزند چارلی گفت: «خوب میرقصی. طولی نخواهد کشید که تو من هدایت خواهی کرد».

بعد از چند دقیقه دیگر چارلی چرخی زد. ریموند قدری سکندری خورد، اما خود را راست کرد. یک دور دیگر هم امتحان شد و این بار ریموند با توفیق کارش را انجام

داد. بعد نقشهایشان را عوض کردند. حالا نوبت ریموند بود که هدایت چارلی را برعهده گیرد. و بگونه‌ای شگفت— آور خود را با او هماهنگ نمود. در حین اجرای رقص قیافه‌ای جدی و لبها یی روی هم افتاده داشت و برای آنکه به پاها یش نگاه نکند عجیب به خود فشار می‌آورد.

چارلی با شگفتی گفت: «عجب حرامزاده‌ای هستی! تو این را یاد گرفتی، حرف نداری!» ریموند جواب نداد، اما چارلی را وادر به چتر خیزنهای مکرر کرد.

چارلی، مغور از خویشتن و برادر خنده‌کنان گفت:  
«چه خوب یاد گرفتی، ری! الان میتوانی با هر دختر لعنتی که بخواهی برقصی!»  
ریموند پژواک کنان گفت: «... با هر... دختر لعنتی... که بخواهی... برقصی!»

موجی از عاطفه‌ای غیرمنتظره بر وجود چارلی مستولی شد و برای یک لحظه خود را فراموش کرد. در فاصله چند ضربان قلب، چارلی از یاد برده که ریموند کیست و چکاره است و فقط به یادش آمد که این شخص برادرش است. برادرش رین من. آنوقت او را محکم گرفت و سخت در آغوش کشید.

بدن ریموند منقبض شد و وحشت وجودش را گرفت. هیچکس تاکنون این چنین محکم او را نگرفته بود، هیچکس تاکنون او را به اینصورت در آغوش نگرفته و شیره جانش را بیرون نداده بود. احساس کرد که نفسش بند آمده است و همه وحشت و هراسش تعریک گردیده است.

چارلی، با همان سرعتی که فراموش کرده بود بیاد آورد. این ریموند است و اگر دستی به او نزدیک شود

دیوانه خواهد شد. برادر را رها کرد و از او فاصله گرفت. اما وحشت ریموند کاهش نیافت. نفسش به شماره افتاد تقریباً به نفس تنگی افتاده بود، در همان حال چشمها از در کاسه سرش می‌چرخیدند.

چارلی شگفت‌زده در حالیکه مثل جنگجویی پیروز می‌رقصید تا شاید ریموند حالش بهتر شود گفت: «بیا، جانم، بیا، میان برادرها این معمول است! به دلت بد نیار. ما برادریم! ببینم، مگر تو برادر من نیستی؟» اما کار از کار گذشته و ریموند در ژرفای دنیای تنهای خویش فرو رفته بود. دستهایش را بگونه‌ای عصبی به هم مالید و انگشتانش بهم گوریده بود.

اکنون چارلی بگونه‌ای غیر قابل وصف از دست خویش بخش آمده بود. از فرط خستگی قدرت خوب فکر کردن نداشت. در عین حال، با اینکه حتی به خود هم اعتراض نمی‌کرد، احساساتش جریحه‌دار شده بود. تشخیص نمی‌داد که راه یافتن به دنیای ریموند و واداشتن ریموند به بازشناستی پیوند خونی میان او و خود، خواسته درونی و نیاز او بود. آیا این همان رین منی نیست که وقتی او کودکی در پتو پیچیده بود برایش آواز می‌خواند؟ برای چارلی باور کردنی نبود که این حس بازشناسی پیوند میان آنها در وجود ریموند جایی کمین نکرده و انتظار آن را نداشته باشد که چارلی آن را بیرون کشد و آشکارش نماید. حتی اگر نیاز به زور داشته باشد.

با حرارت تمام گفت: «ببینم، تو لعنتی برادر من هستی، یا نه؟» ریموند علت عصبانی شدن ناگهانی چارلی را نمی‌

دانست، ولی این سؤال را فهمید. او برادر چارلی با بیت بود. با ترس و وحشت سرش را به علامت تأیید تکان داد، ولی چشمهاش را از برادرش، چارلی با بیت، بر نمی‌داشت. او واژه را می‌شناخت ولی مورد غیر قابل فهم برای او ارتباط واژه بود.

«پس چرا هم‌دیگر را بغل نکنیم و محکم نفشاریم!» دل چارلی برای چنین کاری از طرف ریموند لک زده بود و یکبار دیگر دستهایش را دور بدن برادر حلقه کرد و محکم او را در آغوش کشید. ریموند که وحشت‌زده و مستأصل شده بود چارلی را محکم هل داد، با تمام قوا، و چند دقیقه‌ای این دو ساكت و بی‌عرف در حالیکه به هنگام اینظرف و آنظرف شدن در اتاق سکندری می‌خوردند به همین حال ناهنجار باقی ماندند.

اما چارلی به آسانی رضایت نمی‌داد. او بر سر این نظریه احمقانه بود که اگر مدتی کافی ریموند را به همین حال نگاه دارد و محکم بفشارد، او را مجبور خواهد کرد که عکس العمل نشان دهد. شاید عاطفة او نسبت به ریموند و نیازی که برای برقراری ارتباط با رین من احساس می‌کرد بتواند در اعماق وجود ریموند، یا بقول چارلی، «ری»، «برادر» نفوذ کند و آن آدم گمشده، آن آدم را سی، آن آدم طبیعی مدفون شده در درون او را، بیرون بکشد.

ریموند با استفاده از زوری که هرگز خیال نمی‌کرد داشته باشد، زوری که فقط از وحشت فوق العاده مایه می‌گرفت و باشد و حدت هرچه تمامتر بر چارلی فشار می‌آورد و بالاخره حلقة تنگ بازویان او را شکست. اکنون دیگر وحشت سراسر وجودش را تسخیر کرده بود و بازگشت

به دنیای اسرارآمیز درون، همه مناسک معمول را به کمک طلبید - نجوا، نجواهای پی در پی و لاینقطع و دیوانهوار، بهم مالیدن دستها، خشک شدن اندام و خیره‌ماندن چشمها آغاز گردید.

ولی چارلی تسلیم نمی‌شد. مصمم بود که تسلیم نشود و نگذارد که زین من آسان از دستش برود. دکترها اشتباه می‌کردند، حتماً اشتباه می‌کردند. آنها سر سوزنی سرشان نمی‌شد. آخر آنها چه چیز می‌فهمیدند؟ مگر آنها برادر ری بودند؟ ریموند برای چارلی همه فامیلی بود که در دنیا داشت و او نمی‌خواست که بگذارد او تنها در دنیای انزوای درون مداری خویش زندگی کند و بمیرد. او، چارلی با بیت، در جایی که دیگر روانکاوان کاری از دستشان بر نمی‌اید، برادرش را نجات خواهد داد و توفیق خواهد یافت.

در حالیکه رقص‌کنان در اطراف برادر می‌گشت نفسی تازه کرد و گفت: «خراب کردی، ری، تو واقعاً احساسات مرا جریعه‌دار کردی! جریعه‌دار شدن احساسات واقعاً بسیار اهمیت دارد».

همانطور که چارلی دور ریموند می‌گشت و وادارش می‌کرد که به گوشهای بسود نجوای سریع ریمع ریموند ادامه پیدا کرد. چارلی به اینها تاکتیک‌های شوک می‌گفت و سخت معتقد بود که اگر برادرش را عمیقاً بترساند همین ترس زیاد موجب بازگرداندن او به وضع طبیعی خواهد شد.

چارلی تهدیدکنان گفت: «من می‌خواهم شروع به نوشتن یک «لیست لطمات جدی» بکنم. و تو مرد شماره یک این لیست خواهی بود، شماره یک. در ۱۹۸۸». دوباره خود را روی برادر انداخت و او را در آغوش کشید، چنان او را

محکم گرفت که برایش راه فراری باقی نگذاشت. اصرارکنان گفت: «بیا، جانم، مراد آغوش بگیس، مراد در آغوش بگیر، ری. فقط یک بار، یک بار، بیا، ببین چه احساس خوبی به آدم میدهد!» اشک در چشمها یاش جمع شد پلکهایش را می‌سوزاند، براستی که چارلی هیچگاه در زندگی چیزی را تا این حد و اندازه نخواسته بود. از بیست و چهارسال پیش که زین من از خانه رفته و هرگز باز نگشته بود تاکنون هیچگاه اسیر چنین احساسی نشده بود. آن روز گریه کرده بود، اکنون نیز گریه می‌کرد! او زین من را می‌خواست.

ریموند که همه وجودش اسیر وحشت و خشم ناکام شده از استیصال خویش شده بود پشت دستش را به دهان برد و بشدت شروع به گاز گرفتن آن کرد، این عمل، این عمل تا بولادکنندگی خود حد نهایی نمایشی از رفتار خودمدارانه ریموند بود.

و بلاذرنگ چارلی را از گمراهی بدر آورد و او را بر جای خود متوقف کرد. در یک چشم بهم زدن برای همیشه فرمید که دیگر زین من وجود خارجی ندارد و جز در خاطرات کودکیش هرگز وجود نداشته است و چیزی به اسم انسان طبیعی و عادی در درون این اندام کوچک موجود نیست. ریموند با بیت یک خودمدار بسیار کنشی است. نقطه پایان نقل قول. او می‌توانست از بعضی لذت‌جوئی‌های جزئی شاید تا حدودی لذت برد. و او مطمئناً دارای توانائی‌های هوشمندانه قابل توجهی بود. چه بسا که با علاقه‌مندی و دقت علی‌الظاهر حتی پیشرفت مختصری را هم نشان می‌داد. اما ریموند با بیت هرگز طبیعی نمی‌شد. هرگز. طبیعی.

نخواهد. شد.

چنان می‌نمود که گویی سلطی پر از آبیخ بر سر چارلی خالی کرده باشند. فوری ریموند را رها کرد و در حالیکه دستهایش را به علامت جهانی تسلیم بلند می‌کرد عقب نشینی کرد: «هی، ری، تمام شد! ری، این کار را نکن، خواهش میکنم!»

اما ریموند در ذهنش از درون شوره‌زار لمیزرعی ره می‌سپرد و در جستجوی قلعه حصن و امن خویش بود و در عین حال که نمی‌توانست دستش را گاز نگیرد، می‌خواست زنده بماند. او احساس درد نمی‌کرد و یا اگر می‌کرد آن را به جادوی اسرارآمیز محافظی که برای بقاء خویش بکار می‌گرفت مرتبط می‌کرد. چارلی فکهای ریموند را گرفت، آنها را از هم گشود و دست ریموند را از میان دندان‌ها بیرون کشید.

جای دندان پشت دست ریموند مانده بود و کم مانده بود که چارلی را که احساس تقصیر می‌کرد به گریه بیاندازد.

با التماس گفت: «فراموش کن، فراموش کن، دیگر اینکار را نخواهم کرد، قول میدم، هرگز، دوباره هرگز». ریموند آهسته آهسته قدری به حال طبیعی اش برگشت. نفس نفس زدنش کاهش یافت و مجدداً شروع به نفس کشیدن عادی کرد. اما وحشت هنوز در چشمها و در اندام کوچک خشک شده‌اش باقی بود.

چارلی با لحنی آرام و با غمی بیعد و حصر گفت: «کار احمقانه‌ای کردم، میفهمی؟ برادرها همدیگر را در آغوش

میگیرند. ما برادر نیستیم».

همانند طوفان تابستان که تندر می‌فرزد و رعد برق می‌زند و رگبار سیل‌آسا خیابانها را از آب می‌پوشاند، جنگک میان این دو نیز از شدت و حدت برخوردار بود، اما بزودی پایان یافت، احتمالاً هم از جانب ریموند، و فراموش شد.

وقتی چارلی حمام کرد و لباسهای چروک خورده را دوباره بر تن نمود و آماده اسکورت ریموند برای رفتن بر سر قرار ساعت ده شد، ریموند لبّه تخت نشست و به تماشای بازی‌های تلویزیونی مشغول گردید و با خیالی آرا منتظر ساعت مقرر و وقت رقصیدن با آیریس شد.

چارلی تازه از حمام بیرون آمده و مشغول گره زدن کراواتش بود که صدایی به در خورد. پیش از آنکه فرصت جواب دادن را داشته باشد در باز شد. سوزانا با صورت خندان موهای سیاه در هم ریخته در آستانه در ظاهر شد، انگار برای رسیدن به پرواز شب هوایپما و رساندن شبانه خود به‌اینجا هر لباسی را که به چنگش آمده پوشیده بود. چارلی جلو رفت و خنده‌کنان او را در آغوش گرفت. چارلی دست سوزانا را گرفت و گفت: «هی، تو واقعاً سعرکه‌ای! ری سوزانا آمده!»

ریموند برگشت و بگونه‌ای موقرانه ادای احترام کرد. سوزانا دستش را تکان داد و ریموند هم همین کار را کرد. چشمهای میشی چارلی شگفت‌زده و در عین حال خوشحال بود: «از کجا میدانستی که ما در قصر سزار هستیم؟»

در این لحظه کسی زنگ اتاق خواب را زد و چارلی از رختخواب بیرون پرید.

سوزاننا زیر لب گفت: «صدای زنگ جانت را خرید». چارلی گفت: «بیا تو!» و در را باز کرد. ریموند و اج من بدست پشت در ایستاده بود.

«شش دقیقه به قرار من باقیست.»

سوزاننا با شگفتی پرسید: «قرار دارد؟»

چارلی روی یک پالی لی کسرد و شلوارش را پوشید: «بله، تقریباً، پاشو، سوزانا، اول لباس بپوش. باید تا شش دقیقه دیگر پایین باشیم.»

ریموند گفت: «پنج.»

هر سه نفر آنها یک دقیقه زودتر از وقت مقرر به طبقه پایین رسیدند. ریموند هنوز هم محکم به واج من چسبیده بود و چشمهاش را از صفحه کوچک آن برنمی‌داشت. چیزی را که چارلی بایست به او داده بود تا به آینیس بدهد قرص و قایم در جیب مخفی کرده بود.

«ری، میدانی، میشد تلویزیونت را در اتاق بداری. ضرورتی ندارد که وقتی آدم قرار داره تلویزیونش را هم همراه ببره.»

ریموند که واج من را نشان می‌داد گفت: «آنها دارند میرقصند». بر روی صفحه سه اینچی واج من فرد آستر<sup>3</sup> و جینجر راجرز<sup>4</sup> بگونه‌ای زیبا گام بر می‌داشتند. لباسهای جینجر مثل ابر گرد اندامش می‌پیچید و حرکتهای فرد بر

سوزاننا چشمهای سیاهش را به زیر انداخت، آنگاه با صداقت در چشمهای چارلی نگاه کرد و گفت: «با لنى صحبت میکردم» بعد با لحنی آرام گفت: «بخاطر کسب و کارت متأسفم.»

چارلی کمی شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت: «آه، نگران نباش. تحولات شگرفی رخ داده است. ری، بهش بگو که ما چکار کرده‌ایم.»

ریموند بلدرنگ<sup>5</sup> گفت: «ما ورق بازی کردیم. بیستو یک. من حساب کارتها را داشتم.»

سوزاننا که نفسش بند آمده بود گفت: «چی؟»

چارلی فوراً مداخله کرد و گفت: «داستان مفصل است. چرتی میز نیم و بعداً در این مورد صحبت میکنیم.» وقتی سوزانا و چارلی به سویت خود می‌رفتند سوزانا برگشت و بلند صدا زد: «چطوری، ریموند؟»

«تمیدامن.»

وقتی سوزانا و چارلی تنها شدند، سوزانا پرسید: «راستی از دیدن من خوشحالی؟»

«البته، منظورت چیست؟»

«میترسم، زیرا تو هیچوقت این چیزها را برای من نمیگویی. مثلاً نگفته‌ی که دلت برای من تنگ شد یا نه.»

چارلی شروع کرد: «خودت میدانی که...» اما سوزانا حرفش را قطع کرد.

سوزاننا که چشمهاش برق می‌زد پرسید: «چطور تو نمیتوانی این را بمن بگویی که: «سوزاننا دلم برایت تنگ شده، میخواهم تو را ببینم.» از این نوع کلمات میلیونها وجود دارد. چقدر خوب میشد اگر...».

## رین من

روی صحنه چنان بود که گویی از ستارگان ابو مانند که کشان ساخته شده باشد.

سوزانا پیچ پیچ گنان از چارلی پرسید: «قیافه اش چطور است؟»

ریموند صدای سوزانا را شنید: «شکل غذای کافه تریا را دارد، پوستش مخصوص غذای کافه تریا است.» چارلی سرش را عقب برد و خنده‌ای بلند کرد: «این یکی را دیگر نشنیده بودم.»

سوزانا که یک ابرویش را بالا بسرده بود پرسید: «اینطوری خوب است؟» وقتی در اطراف بار دنبال آیریس می‌گشتند، یک کارمند کازینو به آنها نزدیک شد. «آقای بایت؟»

چارلی گفت: «بله، درست است.»

«آقای کلسو، یکی دو کلمه با شما حرف دارد.» «آها، آها.» چارلی دچار حمله ناگهانی اضطراب کردید. اوضاع چندان خوب بنظر نمی‌آمد. او پول زیادی برد بود و این افراد لندهور از این قضیه خوشحال نبودند. پس باید آرام حرکت کرد. شکی نیست که کازینو با چنین آدمی دست نمی‌دهد و به او تبریک نمی‌گوید. از طرف دیگر این احتمال نیز وجود ندارد که بلاعی بسرش بیاورند. به خودش می‌گفت: «آرام باش، زیاد مشوش نشو! آنها چیزی علیه تو ندارند. تو پاک و پاکیزه‌ای.» البته با این وجود هم زیاد راحت نبود.

«سوزانا ممکن است چند دقیقه‌ای مواطن او باشی؟» وقتی چارلی رفت ریموند سرش را از روی واجمن

پرنداشت، فقط به ساعت مچی اش نگاهی کرد. ریموند اعلام کرد: «نیامد، ساعت ده و یکدقیقه است. نیامد.» سوزانا با حالتی مضطرب زیر چشمی به او نگاه کرد. هنوز هم سخت مشغول فیلم فرد و جینجر بر روی صفحه واقع من سونی بود.

چارلی به دنبال کارمند کازینو از دری که روی آن نوشته بود: «خصوصی: ورود ممنوع.» داخل شد و از آنجا وارد کریدوری بلند گردید که به اتاقهای متعدد راه داشت. هر در به یک دفتر و یا سویتی از دفاتر منتهی می‌شد که مخصوص پرسنل کازینو بود. در ته راه روبرو روی در نوشته بود: «آقای جی. یوجین کلسو<sup>۵</sup>» و این نوشته با حروف کوچکتر در زیر آن بچشم می‌خورد: «مدیر حفاظت.» کارمند کازینو در را هل داد و باز کرد و با اشاره دست چارلی را دعوت به دخول کرد.

اکنون آنها در دفتری بیرون از دفتر اولی قرار گرفته بودند. این دفتر اسباب و اثاثیه مفصلی داشت و از فرط فراوانی نقاشیهای مدرن روشن بود. ضمناً یک میز ساخته شده از چوب و عاج در اتاق دیده می‌شد که پشت آن یک سکن تر زیبا که شایستگی مدل بودن را داشت نشسته بود. با اشاره سر سکرتر، کارمند، چارلی را بطرف در پهن ساخته شده از چوب بلوط دفتر داخلی برداشت، به آرامی یکبار به در زد، سپس در را برای چارلی باز کرد و خیلی آرام آن را پشت سر او بست.

دفتر مدیر حفاظت، بزرگ بود و اسباب و اثاثیه اش بسیار لوکس، برای چارلی کلمه «پول» را متبار به ذهن

می‌کرد، که علی‌رغم خود مدیر انسان را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. مردی متشخص با صورتی زیبا و موها بی‌سپید پشت یک میز پهن عتیقه نشسته بود. چشمهای حیرتزده چارلی یکمرتبه باز شد. مرد خندانی که تماسی بعد از ظهر کنار ریموند پشت میز قمار نشسته و همه آن سوالات را از ریموند کرده بود خودش یکی از کارمندان عالیرتبه کازینو و مدیر حفاظت و همان آقای جی یوجین کلسو بود! ولی اکنون دیگر خنده‌ای بر لب نداشت.

چارلی احساس کرد که پشت زانوها یش سست می‌شود. با کوششی بسیار و با حالتی خونسردانه خود را به صندلی رساند و روی آن، بجای آنکه خود را بیاندازد، نشست. دقیقه‌ای طولانی هر دو مرد، به یکدیگر نگاه کردند و ساكت ماندند، آنگاه آقای کلسو با لحنی آرام شروع به صحبت کرد: «آقای بایت، بشما تبریک می‌گویم. شما برندۀ شده‌اید... بگذار ببینم» — به یک باریکه کاغذ که پرداختیها را نشان می‌داد نگاه کرد — «هشتاد و شش هزار و سیصد دلار. این پول کلانی است».

چارلی که آرامش ظاهرش را حفظ می‌کرد، گو اینکه دلش در سینه چون پتک می‌کویید، گفت: «خیلی زیاد نیست. مخصوصاً وقتی که با برندۀ‌های بزرگ مقایسه شود».

آقای کلسو به پشتی بلند صندلی اش تکیه داد و نوک انگشتانش را روی هم گذاشت. «ببینید مبلغ مهم نیست، رو دست بلند شدن مهم است. حساب شش دست ورق را داشتن عملی است بسیار مهم. درواقع، عملی است که شایسته توجه می‌باشد. بخصوص توجه خود من. من با هر کس ورق بازی نمی‌کنم، آقای بایت. من این کار را دوست

ندارم».

چارلی قیافه‌ای کودکانه و معصومانه به خود گرفت و گفت: «راستش، من اصلاً نمیدانم که شما درباره چه چیزی...».

آقای کلسو فوراً حرف او را قطع کرد و در حالیکه نوعی سردی تازه در لحن صدایش راه پیدا می‌کرد گفت: «ما نوار ویدئو تهیه می‌کنیم. تحلیل ما از روی این نوار هاست، ما اینها را با کازینوهای دیگر در میان میگذاریم. این نوار توصیه می‌کنند که شما، آقای بایت، برده‌هایتان را به جیب بریزید و از این ایالت تشریف ببرید».

چارلی دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما مدیر حفاظت حرفش را قطع کرد: «تنها کاری که شما باید بکنید این است که دهان مبارک را بسته و به خانه برگردید. این تا مدتی بهترین شانس برای شماست. این نظر من است».

تهدید پنهان در صدای کلسو چندان شدید نبود، ولی در بودن تهدید هیچ شکی وجود نداشت. چیزی شبیه خنجری پیچیده در محمل بود. ناگهان چارلی بایت نیازی مبرم به دیدن لوس‌آنجلس احساس نمود. دلش هوای رفتن به خانه کرد.

آیریس سرقرار حاضر نشد. ساعت‌ده و ده دقیقه ریموند دیگر حاضر شده بود که قضیه را منتظر بداند و به خانه بروند. از آنجا که انتظاراتی نداشت این مسئله برایش تولید نامیدی نکرد و انگار با نظر سوزانا برای برگشتن

به طبقه بالا و تماشای تلویزیون در سویت موافق بود. در واقع، او چنان سرگرم فیلم راجرز - آتس بر صفحه ریز تلویزیونی که با خود داشت بود که در مورد آیریس علاوه نکرد.

با سوزانا به محل آسانسورها رفت در عین حال چشمش به سونی کوچکش بود. سوزانا از روی شانه او نگاه می‌کرد. در روی صفحه تلویزیون فرد و جینجر به آهنگ «انها نمی‌توانند آن را از من جدا کنند» پیغامهای جادویی می‌رسانیدند.

سوزانا با خوشحالی گفت: «از تجربه معلوم آیریس اینطور نرقصد. خیلی بد شد. اما فرستهای دیگری نیز پیش می‌آید. دخترهای قشنگی که دوست استه باشند... با تو بر قصد زیاد هستند».

ریموند عکس‌العملی نشان نداد. تمسی دوش را حواسش متوجه جینجر بود.  
«آیریس واقعاً قشنگ بود، نه؟»  
«نمیدانم».

آسانسور رسید و در به آرامی باز شد. سوزانا داخل شد و منتظر ریموند نگردید. در داخل آسانسور آهنگی رمان‌نیک و مطبوع پخش می‌شد، طوریکه مقاومت در برابر ش ایکان نداشت. سوزانا بسی اختیار دستش را برد و دکمه قسم «توقف» صفحه کنترل را فشار داد. آسانسور لرزشی کرد و بعد با حرکتی تند متوقف شد. ریموند که شگفت‌زده شده بود سرش را از روی صفحه تلویزیون برداشت.

سوزانا به آرامی گفت: «من این موزیک را دوست دارم ببینم، میتوانی به من نشان بدی که چطور میخواستی با

### آیریس بر قصی؟\*

چنین چیزی برای ریموند تعولی جدید بود، اما چنان صداقتی در گفتار سوزانا بود که ریموند ناراحت نشد. ریموند به آرامی واچ من را کف آسانسور گذاشت و به تنها بی با آهنگ مطبوعی که از آسانسور شنیده می‌شد بنای رقصیدن را گذاشت، آنقدر رقصید و چرخید و چرخید تا موزیک پیاپیان رسید. سوزانا با لحنی آرام گفت: «دخترک رقص خوبی را از دست داد».

سپس ریموند دست در جیب کتش کرد و همان چیزی را که برای آیریس نگاهداشته بود بیرون اورد و در مقابل سوزانا گرفت. سوزانا نگاهش را از صورت ریموند برداشت و به دست او که یک دویست دلاری در آن بود دوخت و بعد مجدداً به صورت او متوجه ساخت.  
ریموند گفت: «چارلی بایت گفت».

عقب اتومبیل نشسته بود. زندگی در هر حال آنقدرها هم فلاکت بار نبود.

حتی یک بار، یک پنج دقیقه، به ریموند اجازه داد که بیوک را براند. جاده از اتومبیل خالی بود و اتومبیل بیش از سی کیلومتر سرعت نداشت. پدال گاز زیر پای چارلی ولی دست ریموند به فرمان و سوزانا در صندلی عقب به خندۀ هیستریک مشغول بود.

چارلی هشدار می‌داد: «بابا داری رانندگی میکنی. حواست به جاده باشد».

ریموند می‌گفت: «من... راننده... بسیار خوبی هستم». یکراست به آپارتمان چارلی رفتند. چارلی در یکی از میلیونها آپارتمان آبرومندر یکی از مجموعه‌های آپارتمانی ساخته شده به سبک اسپانیایی که در سراسر خیابانهای فرعی لوس‌آنجلس پس اکنده‌اند زندگی می‌کرد. این آپارتمانها همه به هم شبیه‌اند. همه دارای یک درخت آوکادو (گلابی تمساح) هستند که میوه ناماکول حریره-مانندشان را بر روی موزائیک‌های قرمزرنگ سفالی می-ریزند و یک حیاط در وسط با یک استخر که دور تا دور آن را بوته‌های زنبق با برگ‌های تسمه‌ای گرفته و وقتی که به گل می‌نشینند سر گرد و آبی آنها دیده می‌شود و گاهی هم بجای زنبق آبی گل خورشیدی نارنجی است. تفاوت در همین حد است.

همه آپارتمانهای همکف به حیاط باز می‌شوند. هر آپارتمانی که در طبقه دوم و سوم است روی بالکن و رو به استخر. و طبقه چهارمی هم در کار نیست. ایده طرح، کار یک میسیونر اسپانیایی است و وجهه مشخصه آنها

## فصل دوازدهم

رفتن به لوس‌آنجلس سریع انجام شد، هوایی که به اتومبیل بیوک می‌خورد و می‌گذشت گرم و خشک بود، ولی نامطبوع نبود. سوزانا کنار چارلی در صندلی جلو نشست، ریموند در عقب و هرازگاه به منظره صحراء نگاه می‌کرد و بعد به یک فیلم وسترن بر روی صفحه تلویزیون واقع منی که در دست داشت. دست گاز گپر فتبه‌اش بوسیله سوزانا باندپیچی شده بود. گاهگاه ریموند از عقب به جلو خم می-شد و به چارلی یادآوری می‌کرد که فراموش نکند که به او قول داده است او را به دیدن بازی به داجر در لوس‌آنجلس ببرد. آیا واقعاً دلیل رفتن آنها به لوس‌آنجلس همین نبود؟ یعنی دیدن بازی داجر؟ چارلی تقریباً قولش را فراموش کرده بود، اما اکنون مجدداً به ریموند قول داد که رفتن به استادیوم داجر حتمی است. این حرف را موقع بازی ورق گفته بود، درست موقع بازی.

از تمامی اندام چارلی فریاد نیاز به استراحت بلند بود. با این وجود با همه خستگی احساس شادی می‌کرد. جیبشن پر پول، همسرش در کنار و بساردش در صندلی

دیوارهای گچی-سیمانی، شومینه‌های آجری مصتووعی و آشپزخانه‌های بسیار کوچک است. آنها فقط از نظر کرايه باهم متفاوتند و این بستگی به جغرافیای منطقه دارد. آنچه که با بت کرايه باید پرداخت به موقعیت محل آپارتمان من بوط می‌شود. آپارتمان کوچک چارلی در حاشیه برننت-وود قرار داشت، یعنی آنقدر که می‌شد همان کد پستی برنت وود را بکار برد، بنابراین کرايه آش سراسام آور بود. چارلی در را برای ریموند بازکرد و در حالیکه چمدانها را حمل می‌کرد سعی کرد از کنار او بگذرد، از اینرو به کوله‌پشتی ریموند برخورد کرد. ریموند مثل چوب خشک در وسط در ایستاد و به اطراف نگاه کرد.

عقابت پرسید: «اینجا باید زندگی کنیم؟ البته، تخت را بردۀ‌اند».

چارلی آرام پاسخ داد: «ری، من اینجا زندگی می‌کنم». «من کجا زندگی می‌کنم؟» «اتاق تو آنجاست.» چارلی به اتاق کوچک اضافی که گاهی برای مهمان از آن استفاده می‌کردند و گاهی هم بعنوان دفتر کار، اشاره کرد. در آن اتاق یک میز تحریر و چند فایل بود و یکی دو صندلی، ولی تخت را تا کرده و بصورت کاناپه درآورده بودند. ریموند کروکر کنان وارد شد تا نگاهی به دور و بس بیاندازد. بیدرنگ دچار تشویش شد.

«البته، کسی تخت را دزدیده، اتاق من... بدون... بدون تخت است. من بی... بی تغتم... در...». چارلی حرفش را تمام کرد: «در ۱۹۸۸.» بعد لبخند زد که انگار قدری ریموند را آرام کرد. «ریموند، به تو یک

اتاق جادویی رسیده. در این اتاق کاناپه تبدیل به تخت می‌شود. بعد آن را هل میدهیم و میبینیم زیر پنجره. تو دوست داری زیر پنجره باشد. البته سر جای خودش.» ریموند قدری فکر کرد و آن را قابل قبول دانست. اما مشکل دیگری بروز کرد: «البته، کتابهای...». چارلی تاییدکنان سرش را تکان داد: «حق با تست. کتاب هم تهیه می‌کنیم. برو و یک لیست از آنچه که می‌خواهی تهیه کن».

این تمهد مؤثر واقع شد. ریموند با عشق و علاقه وارد اتاقش شد کوله‌پشتی را پیاده کرد و بدنبال دفتر یادداشت مناسب افتاد. او از تهیه کردن لیست لذت می‌برد. لیست‌ها بعنوان «لیست لطمات جدی» یا «لیست حوادث بد یمن» راحت‌ش می‌کردند.

چارلی مستقیم بطرف ضبط پیامهای تلفنی رفت تا ببیند چه پیامهایی را ضبط کرده است، لیست ثبت پیام سه فقره را یادداشت کرده بود. نوار را برگرداند و دکمه شروع را فشار داد.

«بدهیتو سیله مصاحبه آقای ریموند با بیت با دکتر مارستون<sup>۱</sup> تنفيت می‌شود.» این صدا که دارای لهجه انگلیسی بزیده بزیده‌ای بود ظاهراً به یک سکرتر گرانقیمت تعلق داشت: «ساعت ده، فردا صبح چهارصد و پنجاه رکس بری-درایو<sup>۲</sup>. به امید دیدار در آن ساعت. تقدیم.» خوب شد، منتظر این تلفن بود.

صدای دوم مربوط به سوزانا بود. ریموند از اتاق بغل صدا زد: «اجازه میدهی من تلویزیون تماشا کنم؟»

آخرین پیام چارلی را بکلی شگفتزده کرد: «آقای بایت والتر برونز هستم. من در بنادونچر<sup>۳</sup> هستم خیان میکنم باید باهم صحبت کنیم. تق.»

«وای! برونز! چه بد شد!» چارلی انتظار برونز را نداشت، نوعی احسناس فروریزی در دل چارلی راه یافت. انتظار نداشت که این روانکاو اینهمه راه او را تعقیب کرده باشد. اما بعد به خود گفت، چرا که نیاید؟ چیزی بیش از سه میلیون دلار در معرض خطر است. چارلی حاضر است برای چنین پولی دور تا دور کره زمین را خط بکشد. علت امر این بود که والبروک دیگر اکنون بنظر بس دور می‌آمد، چنانکه گویی به گذشته‌ای بس دور تعلق داشت و چارلی دیگر رابطه‌ای میان ریموند و والبروک سراغ نداشت. او و ریموند برادر بودند.

بعد از صحبت با دکتر برونز در هتل و ترتیب دادن ملاقات با او، چارلی تنها فرست یافت که سر و تنی بشوید، صورتش را اصلاح کند و بعد شلواری جین برپا و پیراهن آستین کوتاه بسر تن نماید. ریموند در اتفاق شادمانه روی تخت کاناپه‌ای نشسته بود و ضمن تماشای شوی تکراری «شکار» به خوردن چیپس اشتغال داشت.

وقتی دکتر برونز زنگ در آپارتمان چارلی را زد، چارلی او را با اکراه به درون پذیرفت. در همان حال دور و بر را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که برونز گارد معافظی با خود بهمراه نیاورده باشد تا به زور ریموند را با خود ببرند. اتفاقاً دکتر تنها بود، حتی عصیانی هم بنظر نمی‌رسید. با لبخندی دلنشیں وارد آپارتمان شد و پرسید:

3. Bonadventure

### «ریموند؟»

«آنجاست».

دکتر برونز به در اتاق ریموند رفت و نگاهی به درون انداخت. بنظر صیح و سالم می‌آمد و همان ریموند همیشگی بود. با آنکه برونز در ذهن متوجه باند دست ریموند شد ولی چیزی نگفت. روانکاو پرسید: «آیا جایی هست که بتوان خصوصی صحبت کرد؟»

«بیرون از آپارتمان».

هر دو مرد به حیاط رفتند، لای در را باز گذاشتند تا در صورتیکه ریموند چیزی بخواهد متوجه شوند. روانکاو با لعنی خشک گفت: «من به اصل مطلب میپردازم. همین زمان که ما باهم حرف میزنیم و کیل من با وکیل شما مشغول صحبت است، و مسائل را... که همان حقایق زندگی است برای او توضیح میدهد». چارلی که سعی می‌کرد صدایش را در یک سطح نگاه دارد گفت: «حقایق زندگی».

برونز سرش را به علامت تصدیق تکان داد و دستش را به جیب برد. یک مدرک ظاهراً رسمی بیرون آورد، آن را بطرف چارلی دراز کرد، چارلی به آن نگاه کرد ولی آن را نگرفت. «این یک حکم موقت ممنوعیت است که شما را بر اساس کیفرهای جنائی از انتقال ریموند، تا ختم جلسه رسیدگی به محاکمه، ممنوع میکند».

دکتر نگاهی تیز بینانه به مرد جوان کرد، اما حالت چهره چارلی تغییری نکرد. اگر اجازه می‌داد که این روانکاو وجودش را در هم بریزد پس به چه دردی می‌خورد؟

دکتر بروونر ادامه داد: «بین چارلی، وقتی جلسه رسیدگی به محاکمه تمام شود ریموند محجور شناخته شده و به والبروک فرستاده می‌شود، آنهم برای اولین بار در عمرش. و باید از تو بخاطر این کار سپاسگزاری نماید». چانه چارلی به علامت عناد بالا رفت: «این به بازپرس مربوط می‌شود، اینطور نیست؟»

بازپرس به حرف محقق روانکاو توجه خواهد کرد. اسم او دکتر مارستون است. شما فردا صبح او را خواهید دید.»

عالیست، شاید این شخص ذهنی باز داشته باشد. اما آن احساس فروریزی دوباره در ژرفای درون چارلی زنده شد. پس آنها علیه او دسته‌بندی کرده‌اند، همه این روانکاوهای به هم مربوطند.

سایه لبخندی بر لبها دکتر بروونر نشست و گفت: «من صندوقهای پرونده مربوط به ریموند را به او داده‌ام. بله، صندوقها. پسرم، اسم این کار چستن از خطی نیست، تشریفات است. برادر سرکار آدم بسیار... ناتوانی است. آیا شما متوجه این امر نشده‌اید؟»

چارلی با قدرت تمام فریاد زد: «یا می‌دانید حالا شما او را ببینید، ببینید که چه کارهایی می‌کند. باور کنید او... او الان میخندد!»

برون جواب داد: «میدانم، سوزانا یه من گفت.»

«سوزانا؟ در این چهنه دره چه خبر بوده است؟» روانکاو برای توضیح گفت: «او قبلا به من تلفن کرده بود. او خیال می‌کند که ریموند پیشرفت کرده است.» بروون خنده دید: «او حتی خیال می‌کند که تو هم پیشرفت کرده‌ای.»

انشاء الله که درست فکر می‌کند. مقصودم درباره توست. در مورد برادرت، میدانم که هیجانات ممکن است آدم را غافل کند. چیزهایی مثل تغییر وضع، حوادث تازه چه بسا که موقتاً باعث پیشرفت شوند.»

چارلی حس می‌کرد که غضب در درونش غلیان می‌کند. آخر این آدم از روزهایی که او با ریموند گذرانده چقدر اطلاع داشت. هیچ! اینکه با او نبوده! اینکه اصلاً چیزی را ندیده!

دکتر ادامه داد: «اینجور افراد به سطح عادی هم می‌ستند، ولی بعداً پس می‌روند. درون‌سداری یک عمر را با یک گردش نمی‌توان معالجه کرد، چارلی.» و آنوقت سرش را به علامت نفی تکان داد. چارلی پاسخ داد: «در هر حال هنوز دعوا فیصله نیافته است.»

لبخند دکتر بروونر محو شد و جای خود را به حالتی جدی و تازه داد: «چارلی، این دعوا بجایی نمی‌رسد پدرت تمامی اختیارات قیم بودن را به خود من واگذار کرده است. یعنی آنکه چه شما در مورد قیومیت ریموند برندۀ شوید یا باز نده من اجباری نخواهم داشت که دیناری به شما بپردازم. این حرف ضربه‌ای بر پیکر چارلی زد طوریکه اثرش را بر چهره‌اش گذاشت و نشان می‌داد که ضربه‌ای کاری بوده است. اما او چیزی نگفت، تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده خونسردیش را حفظ کند.

دکتر بروونر چنین ادامه داد: «اکنون فوستی بدست من رسیده است که ترا شگفتزده نمایم. من با یک دسته چک به اینجا آمده‌ام. این دسته چک به ریموند تعلق دارد. من

بیاورد آهسته چک را پاره کرد و به چهار قسمت دقیقاً مساوی تقسیم نمود و با کمال ادب آن را به دکتر بروونر پس داد.

صاحبہ پایان یافته بود.

البته ریموند قویاً بر این عقیده بود که امروز روز رفتن به داجر برای دیدن بیس بال است. و البته وقتیکه چارلی مجبور شد به او بگوید که به این زودی چنین چیزی ممکن نیست. ریموند چنان ناراحت شد که سخت در خود فرو رفت و شروع به تپاندازی در یکی از بازیهای لیگ بزرگ خیالی خویش نمود.

این بدترین سناریویی بود که بوجود می‌آمد. تا یکی دو ساعت دیگر می‌بایست به دفتر دکتر مارستون می‌رفتند تا برای محقق روانکاو ثابت‌کنند که ریموند در کثیر برادرش چارلی با بیت راحت‌تر است و چارلی با بیت در مورد برادر معلولش اعجاب آفریده — و تقریباً معجزه کرده است. و اکنون همان برادر معلول در یکی از آن حالات غریب خیالی زندانی و اسیر گردیده بود.

ریموند از بلندی محل پرتاب توب صدا می‌زد: «فرانک رابینسون سه تا بزن!» از دست چارلی با بیت خیلی عصبانی بود. چارلی با بیت قول داده بود. «هارمون کیل بر و سه تا بزن!»

چارلی برای ششمین بار توضیح داد: «ببین، ما امروز نمیتوانیم به بازی داجر برویم. باید در جلسه رسیدگی به

حاضر هستم برای تو چکی بنویسم چکی با رقم بسیار بسیار زیاد.»

«چطور شد؟

«چارلی، خیال نمیکنم که برای تو در این قضیه کوچکترین شانسی وجود داشته باشد، اما من نمیخواهم خطر جویی کنم. زندگی و سعادت و رفاه برادر تو در خطر است. اینها برای من بسیار ارزشمند هستند. هرقدر هم که به شانس خود مطمئن باشم، دست به این قمار نمیزنم». لبخندی مظنوتانه بسر لبهای چارلی نشست: «پس شما میخواهید من را با پول بخرید؟» پیش خود فکر می‌کرد که: او می‌ترسد که من واقعاً برنده شوم.

«من در مورد مصرف پول ریموند به نفع خود او مسئولیت دارم. و این مبلغ بیشترین مبلغی است که او تابحال خرج کرده است.»

«چقدر؟

«دویست و پنجاه هزار دلار. بدون هیچ تعهدی. آنرا میگیری... و میروی.» دکتر بروونر دستهچک و قلم مون بلان نوک طلایش را درآورد، چک را نوشت و آن را مؤبدانه به چارلی داد.

چارلی موقرانه چک را گرفت و با دقت خواند. با خطا شیوا نوشته شده بود. خط دکتر بروونر به رسم الخط شباهت داشت. نوشته بود: «چارلز با بیت مبلغ دویست و پنجاه هزار دلار تمام.» عالی.

نقد کردن این چک زیبا حیف است. لحظه‌ای چارلی در این فکر فرو رفت که این ربع میلیون دلار چه زندگی خوبی برایش فراهم خواهد کرد. آنگاه بدون آنکه کلمه‌ای یه زبان

محاکمه حاضر شویم، رسیدگی به محاکمه‌ای بزرگ!<sup>۱</sup>  
ریموند روی دور بردن افتاده بود و توپ‌هایی را که  
جلوش می‌آمدند یکی می‌زد. توب سریع او قابل زدن  
نبود، چنان قوس برمی‌داشت که دل شیر را آب می‌کرد.  
چارلی التمس‌کنان گفت: «ری، لطفاً یک لحظه صبر کن!»  
ریموند در وسط یک توب پرتاب کردن ایستاد، یک پا  
در هوا داشت و توب خیالی محکم در درون دستکش خیالیش  
افتاد.

«از اینکه دارید بازی می‌کنید معدرت میغواام. و وقتی  
یک نفر می‌گوید معدرت میغواام، نفر بعد جواب میدهد...».

«پیتر روز<sup>۲</sup> سه تا بزن!»

چارلی با اوقات تلغی شانه‌هاش را بالا انداخت:  
«بسیار خوب، دق دلت را بگیر!»

«بیب روث<sup>۳</sup> سه تا بزن!»

حواله چارلی سر رفت؛ غرولند‌کنان گفت: «بسیار  
خوب، دیگر پس است!»

اما ریموند تندتر و محکمتر توب می‌زد: «میکی منتل<sup>۴</sup>  
سه تا بزن!» او مشغول اسم بردن ستاره‌های برجسته بیس—  
بال بود. او از این بازیکن‌های افسانه‌ای ترسی نداشت.

چارلی با بیت بزن...».

چارلی صدا زد: «فول!<sup>۵</sup>» و این حرف ریموند را متوقف  
کرد و از بازی سرد نمود. لحظه‌ای دو برادر در چشمها  
هم خیره شدند. آنگاه ریموند یک پایش را از زمین بلند  
کرد و آماده زن توب شد.

چارلی پرسید: «میغواهی مرا بسوزانی؟ پس بیا بازی

واقعی بکنیم».

ریموند شگفتزده را از خانه بیرون برد. از پیچ خیابان  
گذشتند و پس از گذشتن از دو خیابان دیگر به زمین بازی  
پارکی که در آن نزدیکی بود رسیدند. سر راه توقفی کردند  
و چارلی یک جعبه نوشابه شش عددی خرید.

یکی از روزهای گرم ماه ژوئیه بود، از آن روزها که  
سگها زبان دراز و خشک خود را بیرون می‌آورند و لهه  
می‌زنند و گربه‌ها در زیر سایه‌ها کنجه شده و ساعتها  
می‌خوابند. بچه‌ها برای ورزش از خانه با علاقه بیرون  
می‌آیند اما طولی نمی‌کشد که اشتیاقشان تحلیل می‌رود و  
دست آخر روی سبزه‌ها دراز می‌کشند و قوطی‌های  
نوشیدنی‌های غیرالکلی خود را سر می‌کشند بجای آنکه  
بیس بال بازی کنند در باره‌اش حرف می‌زنند.

یکی دو پسر بچه ده یازده ساله همینطوری روی سبزه‌ها  
دراز کشیده بودند. آنها بیرون آمده بودند که قدری دنبال  
هم کنند، اما گرما بر آنها غالب آمده بود و اکنون مشغول  
نوشیدن کوکاکولا و مشاهده بسکتبالی بودند که بازیکنانش  
را تمامی ستارگان محل تشکیل می‌دادند. توب و چوب بیس—  
بال آنها فراموش شده در کنارشان بیکار در روی زمین  
افتاده بود.

چارلی فریاد زد: «آهای بچه‌ها میتوانیم با توب و چوب  
بیس بالتان چند دقیقه بازی کنیم؟ ده دلار بهتان میدم».  
«ده دلار؟ جدی می‌گوید؟ بفرمایید آقا!» پسرکی که از  
آن دوتا کوتاهتر بسود توب را برداشت و بطرف ریموند  
پرتاب کرد. ریموند که باند دستش مزاحم بود با وضعی  
ناراحت دو دستی توب را گرفت و آن شیء گرانبها را به

## رین من

سینه‌اش چسباند. او در عالم خیال و در بازی در لیگهای عمدۀ چه بسیار توپها که گرفته بود، ولی در تمامی عمر حتی یک بار هم یک توب حقيقی را بدست نگرفته بود. با رعب و وحشت آن را آزمایش کرد.

چارلی چوب بیس بال را برداشت و به یک میدان که در همان نزدیکی بود اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها ما آنجا هستیم» آنوقت با چوب و نوشابه‌ها بطرف میدان بازی دوید. ریموند هم یورتمه کنان بدنبال او می‌دوید در حالتیکه چشمهاش غرق در شگفتی بود.

چارلی زانو زده تا جایگاه توب زن را گردگیری کند. ریموند از زنجیری که دور میدان بود داخل زمین شد «تو سرو بایست. جای تو آنجاست! تو توپ‌انداز هستی، خب؟» توپ‌انداز؟ ریموند بایست و توپ‌اندازی؟ ریموند در مقابل حقیقت تسلیم شد و در جای خود، کاملاً متعجب، می‌خوب گردید.

«باید حرکت کرد، جانم! رفری‌ها نمی‌توانند همه روز را منتظر ما بشونند.» بعد چارلی در جایگاه خود، توب‌گیر تیم ریموند گردید. ریموند با قدمهای تردیدآمیز به جایگاه خود نزدیک شد. چارلی توب را معکم به دست خالی ریموند انداخت، طوری که انگار دستکش به دست داشت. و بعد رجزخوانیهای مخصوص خود را برای ایجاد حس اعتمادی که توپ‌اندازان از توپ‌گیرهای خود انتظار دارند آغاز کرد. «طوری بهش خیره می‌شود که انگار نارنجک دستی است. خودت میدانی چه باید با آن بکنی! سریع بیاندازش اینجا!»

ریموند به اطراف زمین خالی نگاه کرد، نه نوع حرکت

## فصل دوازدهم

را می‌دانست و نه نحوه آن را. چارلی که گوینده ورزشی شده بود با تصویر صحنه برای او می‌گفت: «هنوز هیچیک از طرفین امتیازی نیاورده‌اند».

چشم ریموند به چشم چارلی خورد و در آن خیره ماند. چارلی چنین اعلام داشت: «و اکنون آنها بازی را شروع می‌کنند و آنکس که متولی این بازی شده است ریموند بایست، رین من افسانه‌ای است. او بود که انجام بازی را پیکار دیگر خواستار گردید».

در پاسخ به سؤالی که چارلی از چشم برادر خواند سرش را تکان داد. «ری، تو توانایی این کار را داری، تو سیتوانی این کار را انجام دهی».

«اول یکی را برای دست‌گرمی بینداز بعد برو برای شروع...».

دستهای ریموند روی کمرش بود. پایش را به همان نحوه مضحکی که در عالم خیال توب می‌انداخت بالا برده بود. دستهایش را بالا آورد و توب را معکم انداخت. توب به بالا پرواز کرد و تقریباً هشت پا آنطرفتر از جایگاه چارلی به محل اوت رفت و به زمین افتاد.

چارلی فریاد زد: «عالیست، این توب نیست، دود است: این مرد واقعاً کولاک می‌کند!»

ریموند به علامت یکی از همان خنده‌های کذا ای، نیشش را باز کرد. «بازی به مرز برندگی نزدیک می‌شد، یک امتیاز دیگر باقی بود. امتیازها به هم نزدیک می‌شد. برندۀ بالقوه به سه نزدیک می‌شد یکی دیگر به دو و دیگری به سه. آیا او می‌توانست بازی را ببرد؟ آیا رین من

میتوانست از این توبزن بزرگ، یعنی چارلی با بیت ببرد؟»  
حالا چارلی در شخصیت دیگر که توبگیر ریموند  
بود توب را مجدداً گرفت و با قیافه‌ای جدی خود را به محل  
زدن توب رساند. این امتیاز بزرگی برای سرخپوشان بود.  
سه نفر در درون میدان و دو نفر خارج از میدان بازی  
میکردند. تنها این آخرین توبزن یانکی مانع میان آنها و  
سری بازیهای قهرمانی بود.

وقتیکه توبزن و توب‌انداز با تشکیل کنفرانسی در  
مورد استراتژی بازی با یکدیگر به مشورت پرداختند دنیای  
ورزش و هواخواهان بیس‌بال نفس‌هایشان را در سینه  
حبس کردند.

چارلی زیر لب گفت: «حالا باید از آن سروهای جانانه  
دریافت دارند.»

«ریموند، ببین چکار میکنم، میخواهم این توب را آنچنان  
بزنم که در کانزا به زمین بیفتدم!»  
حرفهمای چارلی ریموند را مرد کرد. به برادرش که  
آنجا ایستاده بود و چوب قدر تمندش را تکان می‌داد نگاه  
کرد. و کم کم وحشت، نیشها ییش را به او نشان داد. ریموند  
یکی دو قدم از جایگاه خود به عقب رفت.

چارلی فریاد زد: «همانجا بایست لامذهب! بگذار  
ببینی چه رنگین کمانی درست میکنم، الان آنرا میزنم، باید  
تا توی شهر دنبالش بروم!»

ریموند هرچه زور بازو داشت بکار گرفت و توب را  
پرتاب کرد.

توب طولانی و آهسته‌ای بود. بگونه‌ای معجزه‌آسا در  
داخل میدان، یعنی جایی که هر آدم کوری می‌توانست آن را

بگیرد افتاد. و معجزه بتر آنکه چارلی با همه زور بازو  
چرخ زنان برای توب رفت، اما کوچکترین تماسی با توب  
حاصل نشد. چوبش هوا را برید و چرخش او، او را صاف  
و ساده با تهیگاه به میان خاک و خل انداخت. گل سرسبد  
تیم یانکی تیرش بخطا رفت. چارلی باز نده و ریموند بر نده  
شد. چارلی باورش نمی‌شد که چوبش به توب نخورده است.  
امتیازات ریموند به سه رسید و بر نده اعلام گردید.  
بازی تمام شد، و ریموند با بیت، رین من با بیت سری  
بازیهای سرخپوشان را در برابر یانکیها برد. با فریاد  
شادی و شور ریموند به هوا پرید. او پیروز شده بود. قدری  
هم در محل جایگاه خویش به رقص و پایکوبی پرداخت.  
اما وقتی چارلی را دید که روی خاک نشسته و قیافه‌ای  
به خود گرفته است که انگار بهترین دوستش را از دست  
داده سرزندگی ریموند زائل شد. کروکرکنان در حالیکه  
علامت سؤالی در چشمها ییش دیده می‌شد بطرف او رفت.  
چارلی وقتی ریموند را بالای سرش دید شگفتزده شد.  
آنوقت ریموند بر جایگاه‌کنار او نشست. برادر کنار برادر،  
اما هر یک در دنیای خود...  
ناگهان چارلی احساس کرد که دستی به صورتش خورد.  
دست ریموند بود! بله، این دست ریموند بود که بسوی او  
دراز شده و صورت او را لمس می‌کرد. و این صدای  
ریموند بود که آرام می‌گفت: «چار... لی‌یی!». بعد  
از لحظه‌ای دست دور شد. آیا خیال بود؟ کسی چه می‌داند.  
اما آنچه را که چارلی احساس می‌کرد کاملاً حقیقت داشت.

چارلی لبغندی زد، دستش را بطرف جعبه نوشابه‌ها  
برد، یکی دو قوطی نوشابه تگری بیرون آورد، سرق‌قوطیها

را باز کرد و یکی را به برادرش تعارف کرد: «مهمان من باشید!»

ریموند قوطی را به دست گرفت به آن خیره خیره نگاه کرد: «البته، لیوان را گم کرده‌اند.»

چارلی با مهرپانی خنده‌ید و گفت: «بله، بله، اما لیوان مخصوص دخترهاست. مردها اینطوری نوشابه را سر میکشنند.» بعد چارلی که سرش را عقب داده بود یک قلب طولانی از قوطی خورد. ریموند با دقت او را نگاه کرد بعد، ادای او را درآورد. وقتی قوطی را راست‌کرد قیافه‌اش نشان می‌داد که نوشابه را دوست نداشته است.

چارلی با حالتی افسرده گفت: «میدانی، ری، من واقعاً سعی کردم توپ را بزنم، اما...».

ریموند گفت: «من توپ را عالی پرتاپ کردم.»

اشک در چشم‌های چارلی جمع شد، اما به روی خود نیاورد. تأیید‌کنان گفت: «عجب توپ معركه‌ای بود!» یک قلب دیگر نوشابه خورد و دهانش را با آستینش پاک کرد. «پسر، خیلی بد شد اینجا نبود ببینند که تو من را مغلوب کردی». نگاه‌هایشان باهم رد و بدل شد، اما کاملاً واضح بود که ریموند نمی‌فهمید. «ری، منظورم باباست».

ریموند قدری فکر کرد: «بابا تو را بغل کرد. او ترا بوسید.»

«مرا بوسید؟ گمان نمیکنم! آخر واقعاً بوسید؟»

ریموند تأیید کرد: «واقعاً بوسید؟»

چارلی گفت: «بله، درست است... وقتی خیلی کوچک بودم. او نمیدانست که من بنده‌ای عجیب خواهم شد. حیف شد که امروز اینجا نبود که به او نشان بدهم».

«بابا این را میدانست. نشان دادن را».

حالاً نوبت چارلی بود که حرف او را نفهمد و ریموند این را فهمید.

«بمیش گفتم برادرم چارلی با بیت کجاست و بابا گفت کالیفرنیا. و یک روزی...» ریموند از حرف‌زدن بازایستاد. چارلی نوشابه خنک را به لبهاش نزدیک کرد و جرعه‌ای دیگر خورد.

«یک روزی همه اینها را نشان میدهد».

آسمان تاریک، روشن، تاریک و دوباره روشن شد؛ دنیا زیر و زبر گردید. کینه شدید ده ساله چارلی از دلش بیرون رفت و در خاک ریخت، همانگونه که نوشابه از میان انگشتان لرزانش به زمین افتاد و در خاک ریخت، پندرشی او را دوست داشت!

«همه آنها را نشان خواهد داد.» این گفته سن‌فورد با بیت بود. به هر حال پرسش را دوست داشت و چارلی کوچکترین اطلاعی از این مطلب نداشت. و حالاً هم دیگر دیر شده بود، خیلی دیر. برای اولین بار در زندگی، چارلی با بیت متوجه درد و رنجی که به پدر داده بود شد و نه درد و رنجی که از پدر کشیده بود. راستی که در آن سالهای دراز چه رنجها که کشیده بود. ابتدا از دست ریموند، بعد بخاطر منگه همسرش و بعد از دست چارلی، فرزندی که تمامی امیدها و آرزوهاش در او خلاصه می‌شد. و اینهمه برای هیچ. فقط به این خاطرکه بین پدر و فرزند ارتباطی حقیقی وجود نداشت.

لبهای چارلی بذرجه افتاد و صورتش را برگرداند. وقتی که برگشت ریموند او را با چشم‌های گرد شده و ناراحت

می نگریست. ریموند. برادرش. رین من او. چارلی صورتش را به صورت ریموند نزدیک کرد. عمیقاً در چشمها یش خیره شد. پیشانی اش تقریباً به پیشانی برادر می خورد. ریموند سرش را بطرف سر چارلی برد. صور یکه پیشانی اشان بهم خورد. ریموند در یک روز دو بار او را تحت تأثیر قرار داده بود. دو برادر در چشمها هم نگاه کردند. و از حرفهای روانکاوها و آنچه که گفته بودند و خواهند گفت که بگذریم، آنها باهم ارتباط برقرار نکردند.

ارتباطی حقیقی.

چارلی زیر لب گفت: «این هم در آغوش گرفتنی نهانی». ریموند گفت: «راستی راندگی من حرف ندارد».

## فصل سیزدهم

چارلی با بیت خود را برای برپا کردن جنجال آماده کرده بود و در نظر داشت که آنچه را که از معاملات و حمله و دفاع در این مدت ده سال تنها بی و خودسری آموخته بود در این قضیه بکار گیرد. او و رین من می بایست در این جلسه به بهترین وجه عمل می کردند – البته بشرطی که ریموند نقشش را خوب حفظ می کرد و می دانست که به چه نحو آن را بازی کند. آنوقت این روانکاوان لعنتی بزودی می فهمیدند که با سر به سر گذاشتند با برادران با بیت لقمه‌ای بزرگتر از دهانشان برداشته‌اند. آخر چه کسی ادعای واقعی نسبت به ریموند می توانست داشته باشد – یک مؤسسه ناشناس مخصوص افراد ناتوان یا برادر همخون او؟ با این وجود وقتی چارلی دکمه آسانسور گاراژ زیر زمینی ساختمان رکس بری درایو<sup>۱</sup> را فشار داد مجبور شد یکبار دیگر به خود روحیه بدهد: راستی چه کسی در صدر قرار میگیرد؟ البته که ما! برادران بهشتی با بیت! هر دو با لباسهای وگاسی و کراواتهای جور، بسیار شیک و با وقار بنظر می آمدند. وقتی آسانسور رسید چارلی

به زور لبخندی بر لب آورد و دسته کیفشن را بدست گرفت.  
بر در مطب روی یک پلاک برنجی ساده نوشته شده بود:  
«دکتر فیلیپ مارستون». چارلی در را هل داد و باز کرد و  
آن را برای ریموند نگاهداشت تا اول او داخل بشود. طبق  
معمول ریموند در آستانه در مکث کرد و آمدوشد را متوقف  
نمود. از اینرو چارلی نتوانست دنبال او داخل شود و فقط  
می‌توانست از روی شانه‌های برادر نگاه کند.

باز هم همان لمحه بریتانیایی مقطع، همان لحنی که از  
ضبط تلفنی شنیده بود بگوش رسید: «آه، آقای بابیت.»  
این خانم بلند و باریک که با حروف انگلیسی قدیم بر سرا-  
پایش کلمه «لیاقت» نوشته شده بود سکرتر دکتر مارستون  
بود. سکوت و تجمل وزین دفتر بیرونی با خود او کاملاً  
تطابق داشت. درست است که پوشش مبله‌ها را چیت رنگ  
و رو رفته‌ای تشکیل می‌داد اما در عوض تابلوهای نقاشی  
روی دیوارها بسیار با اهمیت بودند و ظرف شیشه‌ای ماهی  
نیز از اقلام بدیهی بشمار می‌آمد. چارلی به خود می‌گفت:  
آیا راستی همه روانکاوان در امریکا یک ظرف شیشه‌ای  
ماهی در مطب خود دارند؟

ریموند سرش را تکان داد. جناب ایشان آقای بابیت  
بودند.

زن جوانی که یک قوری کوچک چینی، دو فنجان، شیر  
و شکر را در یک سینی گذاشته بود مؤبدانه از ریموند  
پرسید: «قهقهه میل دارید؟» ریموند سرش را به علامت نفی  
تکان داد. او قهقهه نمی‌خواست.

«لطفاً بفرمایید. تا یکدقيقة دیگر دکتر حاضر می‌شود.»  
و به دفتر اندر ونی که دفتر دکتر فیلیپ مارستون بود داخل

شد. چارلی به دنبال ریموند داخل شد و هردو نشستند.  
چارلی اکنون فرصتی یافته بود که در این موقعیت با  
برادرش صحبت کند و او را آماده نماید.

«بسیار خوب، همه چیز را بخاطر داری؟»  
«البته، بخاطر داری.»

«البته، را بکار نبر، نباید گفت البته.»  
«نباید گفت البته.»

«پس، همه چیز ساكت است. دست... ساكت، صدا  
ساكت. دور و بر نگاه کردن موقوف». و در اینجا چارلی  
حرکت اضطراب آلود سر تکان دادن به اطراف ریموند را  
تقلید کرد. «یادداشت بسرداشتن موقوف. تند حرف زدن  
موقوف و صد البته، چه چیزی موقوف؟»  
ریموند درسش را از حفظ پس داد: «پچ پچ کردن  
موقوف. هجی کردن موقوف، توب انداختن موقوف، توب  
زدن موقوف.»

چارلی با اشاره سر حرف برادر را تأیید کرد: «خوب،  
اگر در مورد دستت سؤال کردن، چی؟»  
ریموند هر دو دستش را روی یک فرمان خیالی گذاشت  
و بصورت پانتومیم رانندگی اتومبیل را نشان داد. بی کم  
و کاست. آنها بدون هیچ زحمتی فکر همه چیز را کرده  
بودند. چارلی لبخندزنان به ریموند نزدیک شد، لباسهای  
او را صاف، کراواتش را تمیز، و گرهش را راست کرد.  
با لحنی آرام به او گفت: «این کار از عهده تو برمی‌اید. تو  
مرا سر بلند خواهی کرد.»

بعد کمر بند ریموند را شل کرد و کمر شلوارش را از  
روی سینه به روی کمر کشید. کمر بند را مجدداً بست.

شانه‌ای از جیب بیرون آورد، فرق او را تمیز و پاکیزه باز کرد و موهای گردن اصلاح شده او را شانه زد و سرتبا نمود. «به به! شدی یک آدم میلیون دلاری!» ریموند گفت: «توا—نایی».

چارلی خندهید و کیفش را باز کرد. تمامی متعلقات ریموند در آن بود، همه آن چیزهایی که همیشه در کونه پشتی اش حمل می‌کرد. «بسیار خوب، همه چیز اینجاست. اگر دلت برای چیزی تنگ شد، یا به فکر آن افتادی، کافیست که به کیف من نگاه کنی. آنوقت متوجه خواهی شد که همه چیز صحیح و سالم پیش من است. میبینی؟ جوراب، واچ من، تمامی دفترچه‌ها.» بعد دستش را دراز کرد و دفتر قرمز را بیرون کشید و به ریموند نشان داد: «مثلاً این لیست صدمات جدی است».

چارلی صفحات را ورق زد تا بالاخره به اسم خودش رسید: «چارلی بابیت شماره هجده است. در ۱۹۸۸». در کنار اسم چارلی یک ستاره قشنگ کوچک کشیده بود که معنایش این بود: «یادداشت زیر را ببینید». چارلی پایین صفحه را نگاه کرد. دوباره همان ستاره کوچک را دید و در کنار آن نوشت: «چارلی بابیت بخشیده شد. ۱۸ ژوئیه، ۱۹۸۸».

بخشیده شد. چارلی آنقدر به کلمات نگاه کرد که چشمش سیاهی رفت و دیگر چیزی ندید. خدای من، این کلمه «بخشیده» یک دنیا معنا با خود داشت! می‌خواست حالت این لعنه را با برادرش در میان بگذارد. اما وقتی سرش را بالا کرد ریموند مشغول تماشای ظرف بلوری ماهیها بود. ریموند با رضایت‌خاطر می‌گفت: «نازی، نازی ماهی».

چارلی با لعنی آرام پرسید: «گوش میکنی؟» اما ریموند که غرق در تماشا بود جوابی نداد.  
«ری به من نگاه کن».

گویا شمه‌ای از اضطراری که در لعن چارلی بود به گوش ریموند رسید، زیرا همان موقع ریموند سرش را از تنگ‌ماهیها برداشت و در چشم‌های برادر خیره شد. کلمات با حالتی دشوار و بگونه‌ای کاملاً متفاوت از روش عجولانه و بدون قید و بند معمول از دهانش بیرون می‌آمد:  
«اگر من... نیاز داشته باشم... که باکسی حرف بزنم»، به اینجا که رسید در چشم‌های ریموند خیره شد. راستی از آنچه که چارلی می‌گفت برادرش چقدر می‌فرماید: «میتوانی به من گوش کنی؟ آیا واقعاً... سعی میکنی گوش کنی؟ برای همین یکمرتبه؟»

ریموند سرش را به یک طرف خم کرد. در مورد سؤال فکر می‌کرد. بعد شروع کرد به سر تکان دادن. و شاید یک دقیقه سرش را تکان می‌داد، در همان حال چارلی منتظر بود که او آرام بگیرد. وقتی که بالآخره از سر تکان دادن متوقف شد، چارلی خیلی آرام شروع به صحبت کرد. اما خشم و غضب در چهره‌اش پیدا بود. این مطلب برایش بی‌نهایت اهمیت داشت.

«ری، من نمیدانم چه میخواهم. خیال میکنم به خانواده مربوط میشود، اینطور نیست؟»

ریموند متوجه این شوخی تلغی مختصر نشد، چارلی هم هرگز انتظار چنین چیزی را نداشت. بنابراین ادامه داد اما صدایش خش برداشته بود: «من از این دنیا هیچ چیز نمیخواهم.» گویی بی‌نهایت‌آشفته و گمشده و ناامید بنظر

می آمد. یعنی همه آن چیزهایی که به خود آموخته بود هرگز احساس نکند. چارلی با بیت نه تنها همیشه از خواسته‌های خود اطلاع داشت، بلکه شیوه بدبست آوردن آنها را هم می‌دانست. اما اکنون همه سیستم ارزشی او نابود شده و در زیر پایش ریخته بود.

از ریموند پرسید: «پس... به کجا میروم؟»

ریموند برای سؤالاتی چون تعداد خلال دندانهای ریخته بر کف اتاق، ساعت شروع برناهه تلویزیونی واپس به افقهای مختلف، میزان پولی که هرکس در شرط بنده «چرخ تقدیر» می‌برد، زمان آن و چگونگی بردن آن، جواب آماده داشت، اما برای این سوال چارلی با بیت خیر.

چارلی با بیت هم این را می‌دانست، با این وجود با حالتی مستاصل به همان مسئله بخشدگی از جانب ریموند که فقط و فقط در مورد او مصدق پیدا کرده بود و نه کس دیگر، متوجه گردید. بجز چارلی هیچکس تا آن موقع از لیست خدمات جدی ریموند خط نخورده بود. این باید دلیلی می‌داشت. بله، این نوشته در دفتر وجود داشت، خود ریموند آن را نوشته بود و چارلی یک بار دیگر این کلمات متبرک را خواند.

سکرتر دکتر مارستون داخل اتاق شد. هر دو برادر را دید که کنار هم نشسته‌اند.

برادر بزرگتر کامل و بی نقص با موهای شانسزده و چشمان ذکاوتمندانه. اما برادر کوچکتر، یعنی برادر معلوم با موهای ژولیده و لباسهایی که تقلیدی سخوه از آقای با بیت بود و با چشممان بی‌حالت به یک دفتر کوچک قرمزرنگ خیره نگاه می‌کرد! بیچاره!

با صدای خشن به ریموند گفت: «آقای با بیت، اگر حاضر هستید دکتر برادرتان را اکنون خواهد دید!» ریموند سرش را تکان داد و از جا برخاست و بعد بد تقلید از چارلی که بارها این کار را کرده بود کشش را صاف و صوف کرد. رو به برادر کرد و با علامت سر او را بدنبال خویش خواند.

سکرتر با لحنی دلسوزانه و شیرین و مادرانه به چارلی گفت: «چیزی میلدارید برایتان بیاوریم، آب سیبی، سون آپی...؟»

چارلی فقط برای یک لحظه توانست نگاه او را با نگاه پاسخ دهد ولی در همان حال طغیانی شدید از خنده‌ای استهزاً آمیز وجودش را گرفته بود، خنده‌ای که آن را فرو بردا تا از لبهاش به بیرون فوران نکند. از جا برخاست. به موهاش دست زد. شلوارش را روی کمر منظم کرد و کیفیش را به دست گرفت.

وقتی از کنار سکرتر که گیج شده بود گذشت و با قدمهای شمرده بسوی خلوتگاه دکتر مارستون پراه افتاد به او گفت: «ویسکی بوربون و سودا.» اما در درون خنده‌اش با پیروزی مخلوط گردید. او ریموند را به آنجا رسانده بود که می‌توانست حتی یک سکرتر بریتانیایی پر اهن و تلپ را به اشتباه بیاندازد. آفرین بر چارلی با بیت! احساس دلگرمی کرد و برای همه چیز خود را آماده نمود.

دکتر برونز همراه دکتر مارستون در طلب بود. هر دو متخصص منتظر بودند.

دکتر برونز گفت: «صبع بخیر ریموند، چه لمبار قشنگی، خیلی عالیست.»

در پاسخ به این تعارف ریموند چیزی نگفت، ولی چشمهاش با سرعت به برانداز کردن اتاق دکتر مارستون پرداخت، به درجات و مدارک و قفسه‌های بلند کتاب نگاه می‌کرد، صدها کتاب در قفسه چیده شده بود.

«ریموند، ایشان آقای دکتر مارستون هستند.» در مقایسه با این محیط زیبا و شیک دکتر مارستون ظاهرآ یک آدم معمولی بنظر می‌آمد. بجای کت و شلوار، یک پیراهن اسپرت و شلوار بسر تن داشت، بدون کراوات، و آستین پیراهنش را هم بالا زده بود. از دکتر برونر خوش‌سیماتر و از او جوانتر بنظر می‌رسید.

ریموند پرسید: «اینها... اینها... همه مال شماست؟» چارلی اضافه کرد: «منظور کتابهاست: او از کتابها تعریف می‌کند.»

لعن کلام مارستون ملايم و آرامبخش بود: «تو کتاب دوست داری، ها؟»

دکتر برونر گفت: «بله، ریموند عاشق کتاب است، و کلمه به کلمه آنها را بخاطر می‌سپارد. واقعاً معركه است. ریموند چیزی نگفت، و چارلی فکر کرد که بهترین کار آن است که زبانش را بسته نگهدارد.

دکتر برونر گفت: «ریموند، عجب باندی به دست پیچیده‌ای؟» دل چارلی ریخت. «دست را چکار کرده‌ای؟» لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد که در آن لحظه چارلی نفسش را در سینه حبس کرد. نکند ریموند داستان را آنطور که ساخته بودند به زبان نیاورد...

ریموند درست همانطور که از بر کرده بود گفت: «تو ماشین بابا اینطور شد. در را روی دستم بستم، اینجا.» و

آنوقت به پشت دستش اشاره کرد.  
مارستون به صندلی اش تکیه داد، هر دو برادر را برانداز کرد و گفت: «میفهمم.» سپس چارلی را مستقیماً مورد خطاب قرار داد: «آقای بابیت، همانطور که میبینید، جلسه امروز جنبه قانونی ندارد. در اینجا نه وکیلی هست، و نه داوری، تنها کسانی که اینجا حضور دارند، آنها بی هستند که... نگران ریموند میباشند و به او توجه دارند. لعن دکتر مارستون بگونه‌ای بود که موتور چارلی را بکار انداخت و تمامی سوء‌ظن‌هاش را بیدار کرد.

دکتر ادامه داد: «گفتن این حرف آسان نیست، اما...».

چارلی با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «شما تصمیم خود را گرفته‌اید.» دهانش بهم فشرده شده بود و از چشمهاش برق خشم و غضب می‌بارید. ابتدا با مارستون و بعد به برونر نگاهی خشم‌آلود کرد. همانطور که همیشه فکر می‌کرد آنها علیه او دست به دست هم داده بودند. بسیار خوب، اما سخت در اشتباه بودند. آنها نمی‌توانستند با او از در قلدر بازی وارد شوند.

دکتر برونر به علامت نفی سرش را تکان داد، اما باز هم با این وجود چارلی واضح و آشکار مطلب را بر روی دیوار می‌خواند: «ای احمق نفهم، تو بازی را خواهی باخت. آنها حتی حاضر نشدند به او فرصتی بدند. آنها به این توجه نداشتند که ریموند به کجا رسیده بود و اکسون چگونه می‌توانست با خود و دنیای خود مقابله نماید. با این وجود خواهی باخت.» ولی اگر این‌چنین ساده هم تسلیم می‌شد سزاوار لعنت بود. هنوز هم برای اخراج از بازی چند دور دیگر مانده بود.

مارستون آرام گفت: «من نه هیئت ژورنال هستم و نه قاضی. من دکترم و پیشنهاد خود را به دادگاه ارجاع خواهم داد. والبروک محلی فوق العاده است.» و ادامه داد: «باید به شما بگویم که، دکتر برونز متخصصی محترم است، بسیار محترم. وضع برادر شما وضعی است برای همه عمر. و باید اضافه کنم که دقیق و مو بمو موارد با دلیل و مدرک ثبت شده است.».

چارلی از جا بلند شد، وصف قیافه اش نگفتی بود و از صدایش سردی می بارید. «بسیار خوب، ریموند، برویم، این آقایان دارند وقت تلف میکنند. برویم قدری بیس بال بازی کنیم. آقایان، وعده ما در دادگاه.»

دکتر برونز گفت: «صبر کن، پسرم، این آدم نمیغواهد به شما کمک کند که مطلبی را بفهمید، هیچکس در اینجا دشمن شما نیست.».

چارلی با لعنی تعقیب آمیز حرفش را خورد: «بله، درست است. هیچکس نمیغواهد مرا برای همه عمر زندانی کند.» و ناگهان عصبانیت کنترل را از دستش گرفت: «اما اگر در اینجا یکنفر، فقط یکنفر باشد که در تمامی عمر کنار من میماند همان مرد است! همان مردی که آنجا ایستاده!» تمامی چشمها متوجه ریموند که هم‌اکنون واچ من را از کیف چارلی بیرون آورده و مشغول عوض کردن کانال بود گردید. در چهره‌اش اثری از نقش قهرمانی دیده نمی‌شد.

«و اگر خیال میکنید که میتوانید او را از من بگیرید خود را با شاخ گاو به جنگ انداخته‌اید!» دکتر برونز آرام و با اقتدار تمام گفت: «چارلی دست

از فریب بردار، پسرم، میدانی که پدرت با تمام اشتباهاتی که داشت، اجازه نداد خودخواهی اش سد راه حقیقت گردد. منظورم راجع به برادرت است!»

چارلی با خشونت گفت: «خودخواهی، ها؟ قیاس به نفس میفرمایید، دوست من. ری در مدت شش روزی نه با من بود بیش از بیست سال لعلتی که با شما بوده است پیشرفت کرده! و شما قدرت رویارویی با آن را ندارید: این را میگویند حقیقت!»

مارستون و برونز نگاههایی به هم ردو بدل کردند که کتابهای سخن داشت. آنگاه مارستون رو به ریموند کرد. «ری، مسافرت با برادر خیلی عالی بوده است. خوب، چه اتفاقی افتاد؟»

ریموند، بدون آنکه سرش را از تلویزیون بردارد گفت: «خاک بابا را دیدم، ورق بازی کردم. چارلی با بیت را مغلوب نمودم، اتومبیل راندم....».

دکتر مارستون خنده دید: «او هو، بارک الله! عجب... مادرتی، آدم سرگیجه میگیرد.» بعد از چارلی پرسید: «او رانندگی کرده؟»

قبل از آنکه چارلی حرف بزند ریموند مداخله کرد. او به دور افتاده بود و دلش می خواست در مورد این چند روز مسافرت لبریز از هیجان صحبت کند: «سریع! ضمناً با یک دختر بدکاره هم آشنا شدم، و....». ابروهای دکتر مارستون به علامت سوال بالا رفت: «خوب، در این باره بگو».

آن اسمش آیریس است، خیلی خوشگل است.» چارلی داشت ناراحت می شد. هیچیک از این چیزهایی

که ریموند می‌گفت. جزء‌گفتنیهای تمرین شده نبود. قمار بازی، اتومبیلرانی سریع و زننهای فاسد هیچکدام نشانه‌ای از عشق برادری و توجه نسبت به برادر معلول در خود نداشتند. همه اینها اشتباه‌اً به دهان ریموند جاری می‌شد! کی چنین قراری بود! اما جرأت نمی‌کرد حرف ریموند را قطع کند. فقط خدا می‌دانست که چنین چیزی چه نتیجه‌ای در بر می‌داشت.

دکتر برونز پرسید: «ریموند، آیریس را کجا دیدی؟»  
«همانجایی که نوشیدنی میخورند.»

برونز گفت: «بار» و ریموند سرش را تکان داد. بار.  
از کجا دانستی که او بدکاره است؟»

چارلی بایت گفت. او گفت زننهای بدکاره فقط بخار پول با بردها خوب هستند. او گفت که پول آدمها را خوب میکند. او به من پول داد که به او بدهم...».

در این موقع چارلی مجبور به مداخله شد. «زی می-خواست فقط با او برقصد. کارش کاملاً معصومانه بود!»  
برونز پرسید: «میدانی اگر دختری دستش به ریموند بخورد چه اتفاقی میافتد؟»

چارلی فریاد زد: « فقط میخواست برقصد».

هم مارستون و هم برونز هر دو خنده‌دازند اما ریموند آهسته گفت: «من برای سوزانا رقصیدم.» خدا می‌داند که کدامیک از این حرف بیشتر تعجب کردن، چارلی یا روانکاوان. سوزانا؟ پس چرا به چارلی نگفته بود؟

ریموند اضافه کرد: «نه مثل چارلی بایت.»

تمام سرها بطرف ریموند برگشت و دکتر مارستون پرسید: «ریموند، معنی این حرف چیست؟»

سؤال پریشان کننده بود. دستهای ریموند به طرف همدیگر رفت و به هم تابیده شد، همان نشانه مطمئنی که حاکی از ناراحت بودن او می‌کرد و اضطراب وجودش را گرفت. سریع شروع به حرف زدن کرد، کلمات که اشتبون با ترس همراه بود با سرعت و عجله از دهانش بیرون می‌ریخت و بینابین مکثهایی می‌کرد.

«چارلی بایت... با من کار بد کرد... مرا بغل کرد و گفت: بیا، جانم، میان برادرها این معمول است، به دلت بد نیار...» ریموند به هنگام حرف زدن مضطربتر می‌شد و بدن کوچکش شروع به لرزیدن و تاب برداشتن کرد. «صدمه جدی... صدمه جدی... و من... و من در لیست شماره یک شدم... در... در... ۱۹۸۸... و...». اکنون ریموند برگشت و مستقیم به چارلی خیره شد: «و... ما... ما... برادر... نیستیم.»

چارلی که ناگهان متوجه فروپاشی خویش شده بود به خود گفت: «وای، خدای من! کل اوضاع را ضایع و خراب کردم.» و برای اولین بار آن روی سکه را می‌دید، تأثیر بدی که به همراه تأثیر خوب در چارلی کرده بود. با صدای بلند و غم و اندوه عمیق گفت: «فکر کردم که... بخشیده شده‌ام.»

ریموند گفت: «گاهی اوقات». چارلی در حالیکه آهی عمیق می‌کشید رو به دکتر برونز کرد و سعی کرد مسئله را توضیح دهد: «بله، من کار بسی کردم. من سعی کردم او را در آغوش کشد. خیال کردم که من... کسی هستم که باید این سد را بشکتم... و او را وادارم که برادرش را در آغوش کشد.»

دکتر بروونر به چارلی گفت: «وضع و حال ریموند گول زننده است، برای همه ما همینطور است همه ما میخواهیم آن شخص سد شکن باشیم. این جزئی از افسون ریموند است».

ریموند به علامت تأیید سر تکان داد.  
«تو دوست داشتی که مدتی دور از خانه باشی، اینطور نیست؟ لذتبخش بود؟»  
یک سر تکان دادن دیگر.  
مارستون با لعنی آرام، ولی قاطع گفت: «حالا وقت آن است که برگردی».

«به هیچوجه! مگر از روی جنازه چارلی بگذرند! مواطن باشید!» چارلی راست ایستاده و اخم کرده بود: «ما نه به پول دکتر نیاز داریم و نه به نصیحت پدرانه اش. چشمها یتان را باز کنید! ری و من وضع و حالمان خوب است».  
دکتر بروونر که چند دقیقه‌ای مسافت بود در صندلی اش به جلو خم شد و بگونه‌ای نافذ به ریموند خیره شد. وقت آن رسیده بود که در مورد وضع و حال آنها خوب جویا می‌شد.

«ریموند، دوباره برای من بگو. چطور دست را زخمی کردی؟ حقیقت را بگو».

چشمها ریموند از نگاه دکتر اجتناب کرد، من من کنان گفت: «البته، در ماشین بابا بود... بله، آن بود...». بکار بردن کلمه «البته» نشان می‌داد که ریموند مضطرب است. بروونر به مارستون گفت: «تقریباً انگار که...».  
چارلی مداخله کرد: «دارد دروغ میگوید. بخاطر من بود، صد درصد من اشتباه کردم. این اتفاق همان موقعی

که من او را بغل کرده بودم پیش آمد. من او را سخت میپیشدم و به او اجازه رها شدن نمیدادم. من فکر میکردم که اگر او را محکم... در بازو انم... بفشارم با هم ارتباط پیدا میکنیم. بعد شاید بفهمد که من برایش نگران هستم. اما او دیوانه شد. چیزی نمانده بود که بادن‌دان دست‌خود را از بیچ قطع کند.» آنوقت چارلی رو به دکتر مارستون کرد، در نگاه‌ها و صدایش التماس موج می‌زد: «اشتباه از من بود، من اشتباه کردم. خود متوجه شدم. باور کنید...». اما دکتر بروونر از جا بلند شد، سرش را با تأسف تکان داد، و چارلی با قاطعیتی وحشت‌ناک دانست که بازی را باخته است. دیگر چیزی به پایان آن نبود.

«چارلی تو میخواهی، اما اوضاع خیلی خطرناک است».  
برونر درست می‌گفت، چه از نظر تئوری و چه از نظر عملی، وضع و حال ریموند طوری بود که تنها آدمهای حرفة‌ای از آن سر در می‌آورند و می‌توانستند با آن مقابله کنند. حتی اگر چارلی حسن نیت همه دنیا را هم می‌داشت، چنین کاری در حیطه تعلق او نبود.

اما در اینجا یک طنز وجود داشت، طنزی بس بزرگ.  
جالبترین جنبه کار ریموند که در این جلسه عنوان شد رقصیدن، قرار گذاشتنش با آیریس یا اتومبیلرانی و ورق بازی نبود. بلکه دروغ گفتنش بود. دروغ گفتندی که هدف حمایت از چارلی بایست، برادرش را در خود داشت. زیرا افراد درون‌مدار دروغ نمی‌گویند. دروغ‌گویی منوط به هدف است، هدف و منظوری که باید به آن رسید و چیزی بدست آورده، یعنی برای دروغ‌گویی باید دلیلی داشت. افراد درون‌مدار، چون ریموند، حتی درون‌مداران فعل

هیچیک از این اهداف را ندارند، آنها نه نقشه و طرحی دارند و نه دروغ می‌گویند. دکتر برونس و دکتر مارستون هردو فوراً این را تشخیص دادند، در صورتیکه چارلی از آن بی‌اطلاع بود. و هر دو روانکاو فهمیدند که ارتباطی واقعی بین دو برادر بوجود آمده و ریموند عملاً با موجود انسانی دیگری ارتباط پیدا کرده است. این خود معجزه‌ای بشمار می‌آمد. شاید معجزه‌ای بحساب می‌آمد، اما معجزه‌ای وقت. مانند آن قورباغه چاهی مخصوص آن مسئله کلاسیک کنایی جبر، یک درون‌مدار گاهگاه یکی دو قدم بطرف بالای چاه برمی‌دارد، اما بدون شک دوباره به عقب بر می‌گردد. در آن مسئله قورباغه بالاخره از چاه بیرون می‌رود اما در زندگی واقعی آدم درون‌مدار هیچگاه از این چاه خلاص نمی‌شود. چاه بیش از حد عمیق و قورباغه بسیار ناتسوان است.

و حالا ثابت کردن این قضیه به دکتر برونس سر بوط می‌شد. در حالیکه خود را بهجایی که ریموند نشسته، و بگونه‌ای عصبی واچ من با ارزش‌کوچکی را که چارلی برایش خریده بود محکم می‌فرشد، نزدیک می‌شد، کنار صندلی او ایستاد.

«ریموند چی میخواهی؟» عکس العمل سریع و قابل پیش‌بینی بود. بلادر نگ او را دچار آشفتگی بیشتر کرد. دستهایش بدون ترحم شروع به پیچ و تاب دادن یکدیگر کرد. اندام کوچکش بهم کشیده شد و در صندلی بنای لرزیدن را گذاشت. چشمهاش از اینسو به آنسو می‌شد.

اگر هدف برونر از این کار ارائه نمایشی زنده و جاندار از یک معلول ذهنی بود این نمونه را در اختیار داشت. اما می‌خواست دستش بازتر باشد، می‌خواست برای همیشه، نه تنها برای همکارش مارستون بلکه برای چارلی نیز، حرفش را ثابت کند. برای آدمی مثل ریموند معالجه‌ای وجود نداشت. اگر کسی غیر از این فکر می‌کرد و یا بجز این امیدی داشت عملی بیهوده و مغرب انجام می‌داد و برای ریموند با بیت هم کوچکترین فایده دنیایی نمی‌داشت.

«ریموند، به من بگو چی میخواهی؟» این بار صدایش را بلندتر کرد.

ریموند به همراه عذاب درونی در خود پیچید، نه قدرت فکر کردن و نه قدرت صحبت کردن داشت. سعی کرد به چارلی نگاه کند، اما برونر به آنطرف صندلی رفت و مانع شد تا او چارلی را ببیند.

ریموند بنای نالیدن گذاشت و بستختی نفس می‌کشید. او با سرعت در حال تلاشی بود و به دنیای پنهان درون، دنیای مناسک حامی خود همان دنیایی که چارلی با تمام کوشش و تلاش سعی کرده بود او را از آن بیرون بکشد، فرو می‌رفت.

دکتر برونر پرسید: «به من نگاه کن، چی میخواهی؟» چارلی در کمال ناامیدی فریاد زد: «بس کن!» بعد در حالیکه به برونر زل زده بود التماس کنان به مارستون گفت:

«این کار او را دیوانه می‌کند! او این را میداند!»

اما مارستون به ریموند از چشم کنیکاوی علمی نگاه می‌کرد. «یعنی چه؟ علت این امر چیست؟»

چارلی جواب داد: «ریموند این سؤال لعنتی را دوست ندارد».

اما دکتر برونز در کارش مصروف بود می‌خواست تا جایی که می‌تواند این نمایش را بکشاند. و تا ژرفای بی‌امید دنیای درون ناتوان ریموند کاوش را ادامه دهد و آن را بعنوان سند و مدرک بر ملا کند.

و وقتی که ریموند نجوای بیمارگونه‌اش را آغاز کرد باز هم با اصرار تمام پرسید: «ریموند، تو باید به من بگویی چی می‌خواهی. چی می‌خواهی؟»

ریموند دیگر کوچکترین ارتباطی با این دنیا نداشت، آنچنان در دنیای درون خویش غرق گردیده بود که در آن لحظه هیچکس یارای دسترسی به او را نداشت. از روی صندلی سر خورده و بر روی زمین افتاد. هنوز پیچ پیچ می‌کرد، همانطور که زانو زده بود مثل گمهواره تکان می‌خورد و چشمهاش هیچ چیز را نمی‌دید، در این هنگام دندانپایش شروع بهم خوردن کرد و تمامی اندامش بنای لرزیدن گذاشت، گویی که سرمای ژرفای زمین در بدنش نفوذ کرده و پس از گذشتن از گوشت به مغز استخوانش رسیده بود.

دکتر برونز به دکتر مارستون گفت: «صحبت بر سر دوست داشتن یا نداشتن این سؤال نیست. مطلب این است که این سؤال باعث ترساندن او می‌شود، او را بیحرکت می‌کند. زیرا خواهشی ندارد».

در تمامی این مدت پیچ پیچ و نجوای ریموند ادامه یافت، ولی اکنون قدری صدمایش را بالا برد بود، طوریکه به زحمت شنیده می‌شد، اما به گوش آنها می‌رسید:

«چارلی... چارلی... چارلی...»

این برای ریموند یک ورد جادویی شده بود، وردی پشتیبان و حامی.

چارلی که از کنار دکتر برونز می‌گذشت تا خود را به برادرش برساند گفت: «دارد». کنار او روی زمین زانو زد، دستش را دراز کرد تا آرام آرام برادرش را نوازش کند. اما قبل از آنکه دستش به ریموند برسد مطلب به یادش آمد.

چارلی التمس کنان گفت: «ری، بدمن نگاه کن، خواهش میکنم».

با کنده در دنیاکی ریموند سرش را که اینسو و آنسو می‌رفت بلند نمود و به چهره برادر نگاه کرد. آن دو فقط چند سانتیمتر باهم فاصله داشتند.

چارلی خیلی آرام، با لحنی شبیه نجوا گفت: «ری، به من بگو، به خدا می‌خواهم بدانم. چی می‌خواهی؟»

نگاه ریموند با نگاه چارلی تلاقی نمود: «تو چی می‌خواهی، چارلی با بیت؟»

چارلی به برادر لبخند زد و سرش را به علامت نشی تکان داد: «نه، نگو تو چی می‌خواهی چارلی؟»

ریموند به اندازه یک ضربه قلب تردید کرد، سپس گفت: «نه، نگو تو چی می‌خواهی، چارلی؟»

«من ترا... می‌خواهم».

چارلی ایستاد و رو در روی دو مرد مبارز و عالم قرار گرفت. با لبخندی مختصر و ناقص لب به اصرار نشود. «بنابراین من به این برادر محتاجم.» این اولین اصرار احتیاج در همه‌زندگی از طرف چارلی بود. و قلباً می‌دانست

که خواسته اش را رد خواهند کرد.  
ریموند گفت: «چارلی‌ی‌ی... چارلی‌ی‌ی».  
زیرا این لعن او چارلی را به خنده می‌انداخت.  
چارلی دوباره، درست کنار ریموند، زانو زد. احساس پرقدرت عشق سراسر وجودش را تسخیر کرده بود و جای تعجب اینجا بود که این احساس یک مرتبه به او قدرت بخشید و وادارش نمود که دست از تقلا بردارد. اکنون دیگر مبارزه واقعاً پایان یافته تلقی می‌شد. چارلی بازنده نبود، ریموند برنده بود. در جنگی که بر سر ریموند میان آنها درگرفته بود، دکتر برونز ریموند را در بدترین وضع، و در مقابل چارلی او را در بهترین وضع نشان داده بود. و این هر دو شخصیت، بدترین و بهترین، ریموند بود. ریموند به والبروک بر می‌گشت، یعنی جایی که از نیازهایش خبرداشتند و از او مراقبت می‌کردند. اما در این بازگشت خاطراتی را با خود بهمراه می‌برد که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود، او این تجرب را همیشه بخاطر داشته، بیارشان خواهد آورد و مجدداً به آنها جان خواهد بخشید. خاطره بیس بال و غلبه رین من بر چارلی. رقص در آسانسور، ملاقات با آیریس، پیروزی بزرگ و عظیم در لاس و گاس و خاطرات یک برادر به نام چارلی با بیت، نه چارلی!

چارلی آهسته به ریموند گفت: «ببین ممکن است تو را مجبور کنند از پیش من بروی».

هر کس می‌توانست بفهمد که این حرف ریموند را به تأمل واداشت. آنگاه دست در جیب کرد کیف کوچکش را درآورد، و آن عکس رنگ و رو رفته و تا برداشته را، که

با سفر په ته وان، لکه‌های آب را هم به خود گرفته بود، بیرون کشید. عکس قشنگی بود - ریموند هجده ساله و چارلی دو ساله - رین من و چارلی. دو برادر. عکس را به چارلی داد و دستش را بطرف چارلی برد و پنجه او را روی عکس بست. یعنی با چارلی تماس برقرار کرد. دست چارلی در دست ریموند، لحظه‌ها تیک‌تیک‌کنان می‌گذشت. با اینکه آنها اطمینان داشتند که باز هم یکدیگر را خواهند دید و این دیدار آخر نیست و چارلی باز هم به دیدن او خواهد رفت - و این خوشی علی الدوام خواهد بود - با این وجود اشک تأثیر و اندوه، اشکی بخاطر جدایی از برادر، در چشم‌های چارلی حلقه زد. بله، برادران با بیت، این چفت بیباک، این متعددین شکست‌ناپذیر باز هم پیروز خواهند شد!

دکتر برونز که شاهد تماس دستهای دو برادر بود و می‌دید که پیشانی آنها به هم چسبیده است لبخند زد. این دو بیش از یک هفتۀ باهم نبودند، ولی حتی در همین مدت کوتاه نیز ریموند برای چارلی خیلی خوب بود.

## انتشارات وقتی منشور کرده است:

زایش و خیزش ملت  
دکتر داور شیخاوندی

حافظه و یادگیری  
برنارد لاول  
ترجمه دکتر غلامرضا احمدی

تاریخ ادبیات ایران (خلاصه جلد ۱ و ۲)  
دکتر ذبیح الله صفا

گنج سخن (دوره ۳ جلدی)  
دکتر ذبیح الله صفا

کاربرد عملی طب فشاری  
دکتر جرارد، اد  
ترجمه ساعد زمان

ترانه‌های شمال  
علی عبدالی

## منتشر می‌شود:

خیامی یا خیام

استاد محیط طباطبایی

پسر ایرانی

ماری رنولت

ترجمه ابوالقاسم حالت

فرهنگ کردی به فارسی

محمد تقی ابراهیم پور

گیاهان دارویی

ترجمه ساعد زمان

درمان طبیعی بیوست

ژان لوک داریگل

ترجمه ساعد زمان

درمان طبیعی بیماریهای چشم

آندره پاسک

ترجمه ساعد زمان

دندان طبیعی بیماریهای آنوارشی

آندره پاسک

ترجمه ساعد زمان